دانلود
رمان



دلبرک ارباب

(جلد ۱ و ۲)

دلبرک گمشده

دلـــــ ARDELB ـــــبر :

جلد 2

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#یک

اراد

گیج و منگ به روبه رو خیره شده بودم هیچی نمی فهمیدم چی به چیه..

بابا و دایه سعی می کردن باهام حرف بزنن اما من چیزی درک نمی کردم

ذهنم فقط هول این می گشت که اسمای من توی اتیش سوخته..

که اسمای من نیست..

خندیدم شروع کردم به خندیدن...

صدای خنده هام اوج گرفت..

تا اینکه تبدیل شد به صدای گریه..

عین دیوونه ها شده بودم...

کارم یک ماه این بود...صدای باز شدن در اومد

نگاهم بالا اومد و به دایه دوخته شد..

اونم این یک ماه پیر شده بود

یا کارش رسیدن به من بود یا کارش رسیدن به بچه ها ...

وارد اتاق شد..اومد سمتم با نگرانی مادرانه ای گفت : حالت خوبه اراد چرا داری گریه میکنی!؟؟

هق هق ام اوج گرف ت

سخت بود یه مرد گریه کنه من تقاص چی رو پس دادم!! ؟

اسمای من رفته بود...

دایه وقتی دلیل می دونست چرا سوال می کرد!؟

با گریه گفتم : دایه اسمام!؟؟

کجاست..

امکان نداره که توی اتیش بسوزه..

اون زنده اس. .

سر منو گرفت توی اغوشش وعمیق به خودش فشرد.

اما بازم اروم نشدم..

-اروم باش پسرم...این طوری پیش بره نابود میکنی خودت رو..

هیچی معلوم نیست..

شاید اونجا اسما اونجا نبوده..

اگه نبوده پس کجاست!؟ ؟

اگه توی بیمارستان نبوده پس کجاست..

اون توی بیمارستان سوخت..

لعنت به من که باعث شدم اینطوری بشه
نباید تنهاش می گذاشتم..

دایه حرف می زد سعی داشت ارومم کنه اما من ارووم نمی شدم
هرچی می گذشت فقط حالم بد میشد..

****

لیلی

دارا رو گرفتم توی دستم و تکون ارومی دادم
با عشق زل زدم توی چشم هاش..
چشم هاش شبیه اراد بود.
کلیات صورتش هنوز به اون حدی نرسیده بود که بگم به من رفته بود یا به اراد! !

دستی روی صورتش گذاشتم..

فقط چشم هاش رو میشد تشخیص داد..

شروع کردم باهاش حرف
زدن و قربون صدقه اش
رفتن..

تا اینکه صدای باز شدن در خونه به گوشم رسید..

سرم رو برگردوندم..

با دیدن فریبا ابروهام بالا پرید

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید👇





#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دو

خاله فریبا هول کرده بود رنگش هم پریده بود..
نگرانی به دلم چنگی انداخت..
دارا رو گذاشتم روی تخت چوبی و از جام بلند شدم..

با چشم های گرد شده گفتم : چی شده خاله
چرا رنگت پریده..
قدمی جلو گذاشت به نفس نفس افتاده بود..

سریع رفتم سمت کوزه..
لیوان رو اب کردم بهش دادم : بیا بگیر بخور..
به نفس بیای..

لیوان رو چنگی زد و سریع سر کشید..
با چشم های نگران شده بهش زل زده بودم..

-چی شده خاله!؟.
چرا رنگ به رو نداری..
با چشم های ناراحت بهم زل زد..

-امروز شنیدم که اسما فارغ شده..
اما...
نفسم رفت فارغ شده بود بچش چی بود..

-بچش چیه!؟.
-بچه هاش.
گنگ بهش زل زدم..
-بچه هاش!؟یعنی چی! ؟

فریبا چنگی به شونه ام زد و به جلو هدایتم کرد..

-دنبالم بیا توضیح بدم بهت ..
باید بشینم
نا ندارم...

با گنگی شروع کردیم به راه رفتن ..

سمت تخت چوبی رفتیم
دارا به خودش کش و
مالی داد..
و صورتش رو جمع کرد .
صدایی ازش بلند شد اما گریه نکرد

روی تخت چوبی نشستیم نگاهی بهش انداخت م.
دل تو دلم نبود که بفهمم چی شده..

-امروز صبح که خواب بودی دایه اومد دنبالم
انگار یکی از زن های ارباب زاده دردش رو یاد کرده
من فکر کردم که اسماست..
اما اون نبود اون یکی زنش بود..

سحر انگار..

بچش بدنیا اومد دختر بود از اسما پرسیدم..

ناراحت شد گفت اون یک ماه پیش دردش رو یاد کرده..

دوقلو هم داشته دوتا پسر...اما انگار خودش توی اتیش سوزی مرده ..

فقط بچه هاش سالمن

حال ارباب زاده اصلا خوب نیست

میگفت توی خودشه

گریه میکنه..

خنده میکنه... میگفت هیچی به هیچی .

تکون ارومی خوردم اسما مرده بود این بیشتر از هرچی برام سنگین تر بود..

اینکه مرده باشه..

به مردنش راضی نبودم...

دستی روی شونه اک گذاشت و گفت :

انگار اه تو دامن ارباب و زنش رو گرفت دخترم...

خدا جای حق نشسته...

اب دهنم رو بزور قورت دادم

اسما هیچ وقت کاری به کار من نداشت
من خودم بودم دشمنی رو باهاش
شروع کردم

بااین حال راضی نبودم که بمیره..

قلبم فشرده شد با صدای گرفته ای گفتم : من راضی نبودم که بمیره..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید👇



#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سه

خاله فریبا دهن کجی کرد خیلی این چند ماه از بی تفاوتی اراد دایه و بقیه حرص خورد.

منتظر یه ضربه ای بود که بهشون وارد بشه..

الان اون دوتا بچه مادر نداشتن واقعا این بد بود..

اسما نباید می مرد..

این بدترین خبری بود که شنیده بودم..

شاید اگه کسی باید ضربه می دید خود اراد بود

اون بود که رحم نکرد و با بی رحمی منو از عمارتش انداخت بیرون.

لبخند تلخی زدم و گفتم : خاله تنها کسی نباید تاوان پس می داد
اسما بود..
اون بیگناه بود حالا که دارم فکر میکنم میبینم من داشتم زیاده روی می کردم.
اون خیلی سعی کرد رابطه ی بینمون رو درست کنه.
ولی موفق نشد..
حقش این نبود...اون دوتا بچه به مادر نیاز دارن..

خاله فریبا ریلکس نگاهش رو ازم گرفت
انگار چندان از مرگ اسما ناراحت نشده بود..

-مهم نیست...یه روز می خواستن بچه ی تورو بگیرن اما خدا نذاشت.
بچه ی تو سر ومورو گنده داره. شد میکنه
موقعه اش که بشه این روستا زیر دستشه..

کار خدا رو ببین دخترم حالااون دوتا بچه چی شدن.
بی مادر..
از هر دستی بدی از همون دست پس می گیری..
ارباب خودش رو از روی بچه اش گرفت..
می خواست اون دوتا بچه رو با اسما بزرگ کنه ..
فرق گذاشت خدا هم جواب دندون شکن بهش داد..

نفس عمیقی کشیدم نمی خواستم چیزی بشنوم..
خودم روکشیدم جلو و گفتم : ولش کن فریبا..
هرچی بوده تموم شده..
اسما هم امیدوارم در ارامش باشه..

خاله فریبا دارا رو برداشت نگاهی بهش انداخت..

-اگه ادم خوبی بود اینطور مرگی نداشت. .
توی اتیش زنده زنده سوختن..
حالامهم نیست این اقا زاده امروز چقدر خوشگل شده..

با دارا ور رفت وشروع کرد به قربون صدقه اش رفتن..
منم ذهنم درگیر اراد و اتفاقی که براظ افتاده بود ..بود..

یعنی الان چه حالی داشت!! ؟

****

راوی

دایه نگاهی به دوتا بچه ی روی تخت انداخت..
مظلوم خوابیده بودن..
با گذشت چند هفته هنوز
اسمی براشون انتخاب
نکرده بودن..

باورش نمیشد که برای اسما اینطور اتفاقی افتاده باشه..
اب دهنش رو بزور قورت داد همراه با بغض...
گذشته باز تکرار شده بود..

بازم باید مادری می کرد
حالا برای نوه های بهترین
رفیقش..

رفت سمتشون یادش اومد
اسم اراد رو خودش
گذاشته بود

حالا هم باید اسم این دوتا
بچه رو خودش انتخاب می
کرد!!؟

دستی نوازش بار روی گونه اشون کشید..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهار

نرم و لطیف بود اسمشون رو چی می گذاشت

فشاری به مغرش اورد

تا به یاد بیاره اسما حرفی از اسم گفته یانه

اما چیزی یادش نیومد..

در اخر اسم هایی به ذهنش رخنه کرد..

ارتا و اریا

دستی به گونه ی نوزادی که زده بود گفت : اسم تو ارتا.. اسم اون داداشت اریا..

لبخند تلخی زد خم شد اروم گونه ی ارتا رو بوسید .
بعد رفت سمت اریا

گونه ی اریا رو هم بوسید..
خوب شد که بود تا دوباره مواظبت کنه ازشون..
خوب شد که دوباره زمان تکرار میشد ...
بازم باید بچه های بی مادری با
مهر مادرانه ی خودش بزرگ
می کرد..

و بیشتر از قبل باید کار می کرد زحمت می کشید
چون الان علاوه بر اراد پسرش دوتا دیگه بچه ی کوچک هم داشت. .

****

پارسا

نگاهی به صورت اسمااانداختم غرق خواب بود..

بیدار نمیشد داشت حوصله ام سر می رفت..
می خواستم بفهمه که برای من شده..

اون چشم های غمگینش بهم قدرت می داد
قدرت اینکه من پیروز شدم...
من اراد رو شکست دادم

دستم رو بردم جلو خواستم تکونی بهش بدم که در بدون در باز شد..
نگاهم سمت در کشیده شد..

با غیض به ادکان و یه خدمتکار
که سینی بدستش بود نگاهی
انداختم..

-مگه این اتاق در نداره! ؟
چرا بدون در زدن وارد شدین هان! !
ادکان لبخند ارومی زد و گفت :حالا هرچی..

برای خانمت غذا اوردم..
باید گرسنه جز تزریق دارویی چیزی نخورده..

از لفظ خانومم حس خوبی بهم دست داد
بخاطر همین با دست اشاره کردم .

-اره اره بیایین اینجا .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#پنج

ادکان خنده ای کرد و سمت پارسا پا تند کرد خدمتکار هم پشت سرش اومد به پارسا رسیدن..

نگاهی به صورت اسما انداختن

رنگ پریده بود

این چند روز تا برسن به ترکیه هیچ غذایی جز از راه سرم بهش نداده بودن

همیشه توی خواب و بی هوشی بود

ادکان با نفس عمیق شده لب زد : بیدار نشده هنوز!!

پارسا با نیشخند گفت : نه..

این چند روز خیلی خوابیده.

-باید غذا بخوره بیدارش کن. .

پارسا سری تکون داد دستی جلو برد و اروم اسما رو تکون داد..

حس اینکه اسمش به زبونش بیاد یکم براش غریبه بود

بااین حال گفت.

-اسما...اسما...

اسما با طنین انداخت صدایی توی گوشش چشم هاش رو باز کر د

بی رمق بود..

برگشت حالت گنگی به خودش داد و با دید تار به صورت پارسا خیره شد

لبخند عمیقی زد فکر کرد اراده

لب های خشک شده اش رو تکونی داد و گفت : اراد

پارسا که از لبخند اسما ذوق زده شده بود
با شنیدن اسم اراد از زبون ش تموم
حسش پر کشید..

اخم غلیظی کرد

تاری از جلوی چشم های اسما کنار رفت با دیدن پارسا
بزور همه چیز یادش اومد.

****

اسما

با دیدن پارسا همه چیز یادم اومد
ناباور بهش زل زدم..
همه چیز حقیقت داشت این چند روز هیچ درکی نداشتم..

حالم گرفته شده بود پارسا با حالت بدی بهم زل زده بود..
خودش رو کشید جلو و زل زد توی چشم هام..

با چشم های سرخ شده گفت : انگار باورت نشده که ارادی دیگه وجود نداره

در واقع داشت این مرد هیچ بویی از عشق..

احساس نمی دونست..

قلبم تیری کشید..

جوابی بهش ندادم خواستم سرم رو برگردونم که دستش رو جلو اورد و محکم چونه ام رو چنگی زد و سمت خودش اورد..

با چشم های ریز شده بهم زل زد ..

-وقتی باهات حرف می زنم توی چشم های من نگاه کن

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شش

از دردی که توی چونه ام پیچید چشم هام رو گذاشتم روی هم..
ناله ای سر دادم و گفتم : ولم کن ای..
پارسا اما فشار دستش رو بیشتر کرد..

-هیس لال ش و..
اسم اراد رو چرا به زبونت اوردی هان! ؟
مگه نگفتم اسم اون حروم زاده باید ار ذهنت پاک بشه..

از این به بعد من شوهرتم من..
نفس های حال بهم زنش مستقیم می خورد توی صورتم..

شروع کردم به ول خوردن .

-ازم دور شو حالم رو بهم میزنی..
چشم هام رو روی هم فشار می دادم و ول می خوردم .
تا اینکه تو دهنی محکمی خوردم..

از حرکت ایستادم. .
تقلایی انجام ندادم..
مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم
صدای اشنایی به گوشم رسید

-داری میکنی پارسا اروم باش نزن..
-هیس ساکت ادکان..
برو بیرون من بااین دختره ی خیرسر کار دارم

چشم هام باز شد..

این همون مردی بود که منو اورده بود اینجا..

از قد و قواره اش شناختمش..

هیکلش همون مرد بود..

نگاه خیره ی منو که دید چشم هاش سمت من کشیده شد..

با بغض بهش خیره شدم..

پارسا با داد گفت : ادکان مگه با تو نیستم از اینجا برو..

یالا برو..

اما اون مرد تکون نخورد به جاش بازوی پارسا رو گرفت و از جاش بلند کرد

با اخم زل زد بهش و با دندون های سابیده شده گفت : چرا داری این کار رومیکنی.. این دختر فارغ شده..

زن زاییده ا س.

چرا بهش سخت می گیری! ؟

راحتش بذار. .

پارسا دستش رو از دست ادکان بیرون اورد

هلش داد عقب و گفت : به تو چه از اینجا برو بیرون..
این تخم حروم اون حروم زاده رو بدنیا اورده
تازه بهش رحم نمی کنم..
از اینجا

برو

بیرون

ادکان دستی توی سرش کشید..

-پارسا..
داری تند میری..
همینطور داشت حرف می زد که
پارسا چشم هاش روگذاشت
روی هم..

-نمی خوام چیزی بشنوم...
برو بیرون فقط یالا ..
همین الان..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفت

ادکان و اون زنه رو از اتاق بیرون کرد
برگشت سمت من
از چشم هاش عصبانیت می بارید
نیشخندی بهش زدم..

با انگشت اشاره سمتم گفت : امروز باید ببینی پارسا کیه وقتی میگه نباید اسمی از اون حروم زاده بیاری یعنی نباید بیداری
اومد سمتم..

مچ دستم رو گرفت و با ضرب ازروی تخت جدا کرد..
دردی زیر دلم و رووون شدن مایعی از وسط پام رو حس کردم

خودش رو کشید جلو و با چشم های سرخ شده بهم زل زد.

-هنوز نیومده هار شدی انگار اون حروم زاده خوب ادبت نکرده..

ادب کردنت بام ن

از اینکه هی به اراد می گفت حروم زاده لجم می گرفت

حروم زاده ی واقعی خودش بود لازم بود که خودش رو ببینه..

نگاهی به اطراف کردم..

با دیدن یه ایینه نیشخندی زدم..

دستی رو که ازاد به صورت منفورش زدم وسمت چپ متمایل کردم..

درست مقابل ایینه..

-ببین اونجا اون وسیله ایینه ا س

می خوای ریخت نحس حروم زاده ی واقعی رو ببینی برو اونجا خودت رو ببین..

می فهمی حروم زاده ی واقعی کیه.

با نفس کشیدن بی شماره اش فهمیدم عصبی شده..

-می کشمت اسما..
من حروم زاده ام باشه می دونم باهات چکار کنم..
مچ دستم رو فشار داد...

از روی تخت بلندم کرد و انداختم روی زمین..
درد بدی کل وجودم رو گرفت.
اخ ارادم کجا بودی

با ضربه ی شدیدی که روی پهلوهام خورد..
جیغ بدی کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم..

جیغم همراه با اوردن اسم اراد بود

ضربه ی بعدی زده شد و این دفعه پارسا به حرف اومد

-اسم اون حروم زاده رو نیاررررر...
اما چه می دونست که اون حروم زاده عشق منه..

هر ضربه ای می زد من اسم اراد رو صریح تر و سریع تر از قبل می گفتم..

خستگی ناپذیر بود انگار برام..

تا اینکه خسته شد وکنار کشید..

بدنم نای تکون خوردن نداشت اما عجیب حنجره و لبام همکاری خوبی اغاز کرده بود..

هنوز پشت هم اسم اراد رو می گفتن انگار نمی خواستن ول کنن..

تا اینکه سرانجام چشم هام روی هم اومد و دیگه چیزی نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هش ت

ارا د

با درد شدیدی توی قفسه ی سینه ام
پام رو کشیدم روی زمین و تاب رو
نگه داشتم..

قلبم می خواست سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون..

چرا اینطوری شده بودم..

بی سابقه بود فشار دستم رو بیشتر کردم..
نفس عمیقی کشیدم..
بعد چندین هفته این درد یهویی از کجا اومده بود!!
داشت سرگیجه بهم دست می داد..
بزور خودم رو کنترل کردم تا روی زمین نیوفتم..

کمی خودم رو خم کردم و نفس عمیقی کشیدم..
کم کم حس کردم داره دردش بیشتر
میشه تا جایی که از درد ناله ی
بلندی سر دادم..
جلوی چشم هام داشت سیاهی می رفت..

بهبود اون اطراف داشت خونه رو نگاهی می کرد..
انگار که منو دید
اومد سمتم بهم که رسید صدای نگرانش اوم د

-اقا حالتون خوبه!؟
-اخ بهبود قلبم..

دستی به شونه ام زد اما دیر شده بود
توانم رو از دست دادم و با سر افتادم روی زمین..
چشم هام تار می دید ..

به جلو خیره شده بودم توی
الاچیق صحنه و خاطره با اسما
جلوی چشمم بود

صدای خنده هاش.
اشکی از چشمم پایین افتاد

-اسما...
بهبود کنار نشسته بود تکونم می داد اقا اقا می کرد..
اما سیاهی چشم هام رو در بر گرفت و بعد دیگه چیزی نفهمیدم..

****

لیلی

دارا رو تکون دادم اروم نمی گرفت نمی دونم چرا بی تاب بود..

عمیق توی بغلم فشردمش و گفتم : هیس پسرم اروم باش..

قربونت برم اروم باش..

بی فایده بود سینه ام رو بیرون اوردم تا بهش شیر بدم..

اما سینه رو نگرفت..

کلافه شدم فریبا نگاهی بهم انداخت .

-غذای سنگین نخوردی دختر!؟ شاید دل درده..

شیرت رو خورده..

داشت گریه ام می گرفت..

-همونایی که تو بهم دادی خاله .

دیگه چیزی نخوردم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نه

فریبا پوفی کشید و اومد سمتم دارا رو ازم گرفت..
به شکم روی دست خوابوند..

کمی تکوم داد و قربون صدقه اش رفت
دارا غُ مغمُی کرد و بعد کم کم ارومشد

کف پاهام از شدت راه رفتن زیاد درد گرفته بود
رفتم سمت صندلی چوبی ..
برش گردوندم و روش نشستم
چندین ساعت بخاطر دارا روی
پا بودم

مادر بودن شیرین بود اما سختی های زیادی داشت..
دلم برای اراد تنگ شده بود.

اگه بود می تونست کمکی باشه برام اما حیف خودم خراب کردم..
باز بغض به گلوم چنگی انداخت..اب دهنم رو با صدا قورت دادم..

خاله فریبا دارا رو اروم و در اخر خواب کرد
اما من همچنان در فکر و خیال خودم بودم.

حالم اصلا خوب نبود..

فریبا دارا رو گذاشت توی جاش و قشنگ روش رو پتو انداخت. .

برگشت سمت من نگاهی بهم انداخت و گفت : چی شده دخترم!!؟ می ببینم که هنوز ناراحتی!! !

باز چی شده..

نگاهم رو بالا اوردم کسی درد منو نمی فهمید..

حتی فریبا..

اهی دردناک کشیدم.

بازم باید می ریختم توی خودم..با لب های فشرده شده گفتم : هیچیم نیست..

نگران دارا بودم. .

الان که خواب رفت حالم بهتره..

-نگران نباش دختر گریه کردنش عادیه حالا بیا بخواب..

فردا باز تا ظهر خوابی ها ..

این بچه باز اذیت میشه..

سری تکون دادم و باشه ای گفتم..

از جام بلند شدم و رفتم سمت دارا..

توی جام خوابیدم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم اونقدر خسته بودم که خواب منو در بر گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم..

****

راوی

دایه بازوی خان رو چنگی زد با گریه گفت : اراد چشه خان..

بچم چشه..

اون تو دارن باهاش چکار میکن ن.

خان نگاهی به دایه کرد با لب های فشرده گفت : اروم باش ماهرخ..

خودمم نمی دونم..
صبر کن دکترا بیاین ببینم چشه...

دایه با بغضی عمیق از خان فاصله گرفت
داشت خفه میشد..
نمی تونست بغضش رو قورت بده..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#ده

قطره اشک تند تند روی گونه هاش بود حالش داشت بد میشد

نفس عمیقی کشید

خان نگران اومد سمتش دستی به بازوش گرفت و فشاری داد..

-خوبی ماهرخ ؟؟

دایه نگاهی به خان انداخت همون موقع با زل توی چشم های خان بغضش شکست و اشکش کامل روون شد..

خان نفسی بیرون داد

ماهرخ رو کشید توی بغلش دستی به سر دایه زد

-اروم باش ماهرخ اراد خوبه تا اون
بیاد از اتاق بیرون تو که هلاک
شدی زن..

گریه نکن..

ماهرخ با هق هق پیراهن ماهرخ رو چنگی زد..

با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

انگار که واقعا اراد طوریش شده باشه..

خان دایه رو دلداری می داد اما بی فایده بود..
دایه حرف نمی فهمید
تا چشم های باز اراد رو نمی دید
اروم نمیشد

تا اینکه در باز شد نگاه خان و دایه سمت در کشیده شد..
دکتر از اتاق بیرون اومد
با چند تا پرستار ..

قلب دایه فرو ریخت رفت..
از بغل خان اومد بیرون رفت سمتش..

با همون چشم های اشکی گفت :، حال پسرم...
خوبه ؟؟
حال پسرم..

نمی تونست درست حرف بزنه از گریه ی زیاد
دکتر نفسی بیرون داد سری تکون داد وگفت : اره..
خانم حالش خوبه فقط فشار عصبی بهش وارد شده.
دعوا کرده!؟ ؟
یا خبر شکه کننده ای شنیده کدومش!!.

دایه گیج بهش زل زد نمی دونست چی بگه!!

-چه دعوایی! ؟
چی داری میگی هوم! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#یازده

-...اون تموم این چند هفته رو از عمارت بیرون نرفته..
فقط توی عمارتش رو می گیره ..

از لام تا کام حرف نمی زنه..

فقط سکوت میکنه..

یه سکوت بعد با خودش حرف می زنه

بوم اصلا با کسی دعوا ندار ه

دکتر نگاه خیره ای بهش انداخت..

-پس با خودش دعوا داره

همین باعث شده که دچار حمله های ضعیف قلبی بشه و قلبش درد بیاد

باید از این حالت بیاد بیرون

اتفاق بدی براش افتاده!؟

دایه نگاه اشکیش رو به خان دوخت با دهن قورت شده گفت : اره پسر من زنده زنده سوخته شدن زنش رو توی اتیش دید..

بیمارستانی که اتیش گرفت..

یادتونه که!؟

اون تو زنش زنده زنده مرد این درد کمی نیست..

دکتر چشم هاش رورروی هم گذاشت واقعا درد بدی بود..
نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت..

-متاسفم..پس واقعا دلیل کافی برای این حالش وجود داره..
خواهر من روان پزشکه می خواین باهاش صحبت کنه! ؟

خان با شنیدن این حرف واکنش شدیدی نشون داد..
خودش رو کشید جلو و با غیض گفت : پسر من دیوونه نیست..
نیاز به روان شناس نداره..

دکتر خندید دست هاش رو بلند کرد.

-نه نه اشتباه نکنید..روان شناس با روان پزشگ فرق میکنه..

روان پزشگ بیمار هایی مثل پسر شما که دچار افسردگی شدن استفاده میشه

این حالت ممکنه به جا های خطرناکی مثل منجر بشه..

خان با حرف دکتر قانع شد اما حرفی نزد..

دایه خودش رو کشید جلو..

با حالت خودمونی گفت : پس پسر من رو بگید درمان کنه ..

نمی خوام دیگه اینطور اتفاقی براش بیوفته.

دکتر نیم نگاهی به خان انداخت از چشم هاش رضایت رو خوند.

لبخند کمرنگی زد و گفت : چشم مادرجان..

****

راوی

کلاه رو روی سرش گذاشته بود و داخل قهوه خانه تکو تنها نشسته بود ..

عمیق توی فکر بود..

نمی دونست چکار کنه..

نفس عمیقی کشید و خودش رو انداخت روی دستش..

صدای پچ پچ حرف زدن چند مرد از میز کناری می اومد..

داشتن قلیون می کشیدن و حرف می زدن

یکی از مردها

-احوال ارباب زاده می گن خوب نیست انگار بعد اون اتفاق که زنش توی اتیش سوخت دیوونه شده..

شما خبری از ارباب زاده ندارین..

مرد رو به رویی : نه ارباب زاده رو چندین هفته ندیدیم. اگه اتفاقی براش بیوفته

چشم هاش روگذاشت روی هم هرجا می رفت حرف ارباب زاده و اون زنش بود..

زنی که..

اما اون می دونست که اسما کشته نشده..

نمرده..

اما همین فکر اهالی و از همه مهم تر ارباب زاده ای که به اون حال افتاده بود باعث میشد که نتونه کاری کنه..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دوازده

از جاش بلند شد نگاهی به اطراف انداخت

نگاه اون چند تا مرد سمتش کشیده شد..

بزور لب هاش رو روی هم فشار داد..

نگاه مرد ها بی تفاوت بود

اما نگاه مسعود نه..

دل توی دلش نبود دلش می خواست هرچی هست و نیست رو بریزه روی دایره..

اما نمیشد از ترس جونش نمی تونست

بهتر با همون پولی که ادکان بهش داده بود خوش می گذروند و حال می کرد..

دستی داخل جیبش کرد و پول چایی که خورده بود رو گذاشت روی میز و با کمری خمیده از قهوه خونه رفت بیرون..

****

دایه نگاهی به صورت رنگ پریده ی اراد کرد

دستش رو جلو اورد واروم شروع کرد به نوازش کردن..
نوازش کردن سر و گونه اش..
اشک از چشم هاش روون شد اراد زیادی لاغر شده بود

تو چند هفته چی به سرش اومده بود!!
با صدای خش داری گفت : اراد..
پسرم چشم هات رو باز کن..
دل دایه رو اروم ک ن.اخه چی به سرت داره می یاد!؟
مگه چند سالته که از حمله قلبی بهت دست بده پسرم!؟.
پاشو

اشک ریختنش بیشتر شد یکی پس از دیگری اشک می ریخت
تا اینکه اراد صدایی شنید..
صدای گریه ای اروم چشم هاش رو باز کرد و زل زد به چشم های دایه..
گنگ و بی حال
نگاهی بهش انداخت. .

پلک عمیقی زد و دایه رو صدا زد..

دایه از باز شدن چشم های اراد خوشحالی تموم وجودش رو گرفت..

-جانم پسرم بهوش اومدی !

اراد تعجب کرد با بی حالی گفت :
مگه چم شده بود که باید بهوش بیام من..

با یاداوری صحنه های تاری از گذشته همه چیز یادش اومد..

تاب..درد قلب...

بهبود..

افتادنش..اسما..

همه چیز یادش اومد

سرش رو بلند کرد و با ناباوری به دایه خیره..

-من از روس تاب افتادم چون..

چون..
دیگه نتونست ادامه بده

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#سیزده

چون درد بدی به قلبش وارد شده بود..
چون قلبش از نبود اسماش درد می کرد

چشم هاش رو گذاشت روی هم. .

قطره اشک تند تند از روی گونه اش رووون بود..

چقدر سخت بود ارادی که اون
همه محکم و با اقتدار بود الان
اشک بریزه..

لب هاش رو به هم فشار داد..

دستش رو جلو برد و اشک های ارادش رو پاک کرد
با بغض گفت : پسرم خودت رو اذیت نک ن.
اسما دیگه رفته به زندگی برگرد..
اون راضی نیست این همه خودت رو اذیت کنی..
می فهمی راضی نیست..
به زندگی برگرد بچه داری باید مواظب اونا باشی..
باید برای اونا تلاش کنی..اسما همین رو می خواست..

اراد قلبش فشرده شد..
نمی تونست باور کنه که اسماش توی اتیش سوخته..

حتی جنازه ای سوخته شده از اسما هم در نیوردن..
نمی تونست باور کنه..
ولی نبود الانش یعنی اینکه سوخته
سردر گم بود..

سبیک گلوش از بغض بالا و پایین شد..

-نه دایه من نمی تونم فراموش کنم..
مقصر من بودم..
من بودم که تنهاش گذاشتم..من
بودم از خوشحالی می خواستم بال
در بیارم امان از اون که بدونم
زنم تنهاس نباید تنهاش گذاشت .
کاش اون موقع که داشتی می اومدی دنبالم گذاشته بودم اومدی دایه..
کاش گذاشته بودم.

اروم شروع کرد به اشک ریختن..اشک می ریخت و گریه می کرد..

دایه هم همراهش گریه می کرد..

روی صندلی نزدیک نشست..

دست اراد رو توی مشتش گرفت و شروع کرد به گریه کردن..

****

ملیحه بچه رو توی دستش گرفت و سمت سحر برد

چند روز از بدنیا اومدنش گذشته بود اما دریغ از نگاهی به بچه بکنه..

انگارنه انگار مادره..

ملیحه خم شد سمت سحر بچه رو طرفش گرفت..

با لحن ناراحتی گفت : سحر نمی خوای بچه رو شیر بدی!؟

گناه داره به شیر احتیاج داره..

سحر داشت تخمه می شکست حرصی به تی وی هم زل می زد

جوابی به ملیحه نداد .

از این بچه متنفر بود .

ملیحه دوباره . اسمش رو صدا زد

-سحر!؟.

سحر با عصبانیت برگشت..با صدای گرفته ای گفت : چیه چرا این همه صدام میکنی! ؟

دست از سرم بردار. .

بذار بمیره به من چه ..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهارده

ملیحه از این حرف سحر جا خورد لا چشم های گرد شده گفت : چی داری میگی سحر این بچتته..

نه ماه زحمتش رو کشیدی تا بدنیا بیاد بعد میگی به من چه..

بیا بهش شیر بده گناه داره..

سحر با غیض کاسه ی چینی پر از تخمه رو پرت کرد روی زمین.

با حرص و داد گفت : این دیوونگی نه ماهه ی رو به یادم نیاز ملیحه .

به من چه که گشنشه ولم کن..

اگه می دونستم قراره دختر بشه همون روز اول می نداختمش..

اون دختره ی عفریته دوتا پسر بدنیا اورد

من اون وقت..

سحر با دستش به بچه اشاره کرد چشم هاش رو روی هم فشار داد..

اشکش اومد..

-اونوقت من این خفت وخواری رو بدنیا اوردم..

سرم رو می تونم بیارم بالا ؟نه ببرش نمی خوامش ازش بدم می یاد..

همینطور داشت ادامه می داد که صدای عصبی اراد رو شنید.

-تو خیلی غلط میکنی از بچه ی من بدتت می یاد..

فکر کردی کی هستی که جرات داشته باشی روی بچه ی من عیب بذاری هان!! ؟

یالا بگیر شیرش بده

سحر نگاه ترسیده ای به اراد که بزور روی پا ایستاده بود اونم در حالی که یه دستش دور گردن خان بود..

اوضاعش چندان تعریفی نداشت و رنگش پریده بود..

اراد با غیض گفت : مگه با تو نیستم! ؟

کری!؟

بچه رو بگیر شیر بده..

از صدای دادش پرید بالا سحر بااینکه حالش خوب نبود اما هنوز جدیت توی صداش بود

دایه با حالت نگرانی دستی روی قفسه ی سینه اش گذاشت وفشار داد..

-تورو خدا به خودت فشار نیار بذار از بیمارستان برسی بعد فشار بیار به خودت! !

بعد رو کرد سمت سحر با غیض گفت : به حساب تو بعدا می رسم بچه رو بگیر شیر بده یالا..

سحر اب دهنش رو قورت داد و سمت ملیحه رفت
نگاه پر تنفری به بچه کرد و بچه رو گرفت..
دایه رو به ملیحه گفت : مواظب باش دست از پا خطا نکنه من می یام

ملیحه باشه ای گفت خان نگاه بدی به سحر انداخت وبعد به اراد کمک کرد که از پله ها بره بالا ..

****

سحر سینه اش رو بیرون اورد و گذاشت دهن نوزاد..
نوزاد عمیق شروع کرد به خوردن گریه اش قطع شده بود

سحر اما ترس به دلش چنگ انداخته بود
از واکنش اراد می ترسید..

ملیحه نشست رو به روی سحر با دقت به خوردن نوزاد نگاه می کرد..

عشق تموم وجودش رو گرفت..

-چقدر قشنگ می خوره اسم براش انتخاب کردی!! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#پانزده

سحر نگاه عصبیش رو بالا اورد به اندازه کافی عصبی بود حالا این دختر هم هی روی مخش می رفت..

دندوناش رو روی هم فشار داد : میشه اینقدر رو مخم نری

اصلا حوصله ندارم پاشو از اینجا برو..

زود باش..

ملیحه اخم ریزی کرد..

باید جواب این زن رو می داد

اشاره ای که به بچه ای توی اغوشش بود کرد و گفت : این بچه رو می ببینی دختر هم باشه ارباب زاده اس..

چیزی که تو نیستی بخاطر همین بچه می تونی اینجا بمونی و نفس بکشی وجایگاه خوبی داشته باشی..

پس حد خودت رو بدون..

منم جایی نمی رم چون می دونم بلایی سر این بچه می یاری..

حرفش تموم شد پشت بندش صدای عصبی دایه اومد داشت از پله ها می اومد پایین..

-خیلی غلط میکنه کسی که این کار رو انجام بده ..

سحر دور برداشتی! ؟

به پایین پله ها رسید سحر حالش بد شد

باید باز حرف می شنید.

دایه نزدیک سحر شد..

همینکه به سحر رسید در همون حالتی که سحر نشسته بود دستش بالا اومد و سیلی محکمی به گوش زد .

صورت سحر سمت چپ متمایل شد

دایه با صورتی سرخ شده گفت : ببین زنک اینجا هستی خوب قشنگ بدون جایگاهت کجاست ؟ ؟

بچه دختر پسر نداره باید لیاقت داشته باشه کسی که دختر دار بشه..

خونه ی ما پر نعمت شد با حضور این بچه..

این بچه بچه ی اراده پس اگه کوچکترین خطایی ازت ببینم..

به خان میگم بدون وقفه خلاصت کنه اونم زنده زنده..

خان رو که دیدی عصبی بود..

هر کار بهش بگم انجام میده پس اروم وبدون هیچ کار اضافه ای به وظیفه ی مادرانه ات برس..

ملیحه ام از این به قشنگ کنارته..

لبخند عمیقی زد و بعد روش رو کرد سمت ملیحه..

با چشم های براق شده گفت : تو که بااین موضوع مشکلی نداری ملیحه می تونی کنار سحر باشی!؟

ملیحه بچه خیلی دوست داشت..

از وقتی این بچه رو دیده بود حس نابی بهش دست داده بود

سری تکون داد و گفت : بله دایه فهمیدم..

فقط اسم نمی خواین براش انتخاب کنید! ؟

ماهرخ دستی به سرش کشید خواست حرفی بزنه که صدای خان اومد..

-بهاره

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#شانزده

-بهاره

ماهرخ از حرکت ایستاد برگشت سمت خان که داشت با چشم های غمگین به اون نگاه می کرد

فهمید که ذهنش رفته پیش بهاره و چند سال پیش واتفاق تلخی که براش افتاد..

اب دهنش رو قورت داد و گفت : خیلی ام قشنگه خان..

می خوای ببینیش! !

اذان اقامه اش رو تو بگی!؟؟

خان سری تکون داد واومد سمت دایه کنارش ایستاد..

نمی دونست چرا بعد این همه سال این نوزاد شور و شوق خوبی بهش بخشیده بود..

دایه با لبخند خم شد بچه رو از روی پاهای سحر برداشت و به اغوش کشید..

نگاهی به صورت جمع شده اش کرد

اشک از چشم هاش رووون شد یاد اریا و ارتا افتاد
اون بچه ها خیلی مظلوم و معصوم بودن..
روی پاشنه ی پا چرخید و رفت سمت خان

بچه رو داد به خان..
خان با قلبی تپنده بچه رو گرفت یاد اولین روزی افتاد که بهاره ی خودش رو به اغوش کشید. .
اخ چه سرنوشت شومی داشت دخترش..

سحر با حالت ترسیده ای به خان نگاه می کرد..

بچه اش مورد توجه خان قرار گرفته بود دیگه نمی تونست باهاش بد رفتاری کنه ..

خان بچه رو بالا برد بوسه ی عمیقی روی گونه هاش گذاشت..

چشم هاش رو بست وشروع کرد به اقامه گفتن..

****

اسما

با درد بدی توی بدنم چشم هام رو اروم باز کردم..
حس می کردم توی این دنیا نیستم..
خلا و سردرگمی بودم..
دستی روی زمین گذاشتم خواستم بلند شم اما نتونستم
دوباره خوابیدم روی زمین

قطره اشکی از چشمم پایین می افتاد..
همه چیز یادم اومد
وحشی بازی پارسا رو کلا وحشی بود

چشم هام رو روی هم فشردم و عمیق فشار دادم
اشک داشت از چشم هام روون میشد. .

دندونام رو روی هم ساییدم از درد.

اشک پشت اشک می اومد کسی حاضر نبود کمکم کنه!؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و شروع کردم به گریه کردن

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هفده

چشم هام رو روی هم فشار دادم شروع کردم به گریه کردن.
داشتم از درد می مردم کسی نبود کمکم کنه ..
غلتی زدم دردم ده برابرشد.

اشک هام یکی پس از دیگری می اومد..
اب دهنم رو قورت دادم. .
در باز شد نگاه دردمندم سمت در کشیده شد

خدا خدا می کردم پارسا نباشه من از این مرد متنفر بودم
با دیدن ادکان که با ناراحتی
بهم زل زده بود اشک هام
شدت گرفت
هرچی می کشیدم از این مرد بود

دستگیره ی در رو ول داد و اومد سمتم نگاه خیره ای بهم کرد

کنارم نشست حتی گردنم رو نمی تونستم بلند کنم .
خودم رو تکون بدم و از جام بلند شم اما نتونستم..
ادکان دستی زیر سرم گذاشت و کمکم کرد که نگاه کنم بهش..
سرش رو کج کرد و لب زد : خوبی..

هرچی وی کشیدم از این مرد بود با چشم های سرخ شده و اشکی گفتم: ازت نمی گذرم..

هرچی می کشم بخاطر توعه ..
منو از شوهرم و بچه ام جدا کردی نذاشتی بچه هام رو ببینم نمی بخشمت..

اشک می ریختم و حرف می زدم..
نگاه غمگینی بهم کرد..

-اروم باش گریه نکن منم مثل تو مجبور بودم..

اختیاری از خودم نداشتم اما برای جبران همیشه هوات رو دارم.

روی دست هاش بلندم کرد و رفت سمت تخت..
درد و سوزش پام بیشترشد
ناله ای سر دادم..

-اخخ پام..
منو گذاشت روی تخت نگاه نگرانی بهم انداخت..

-کجات درد میکنه!؟

اصلا جایی وجود داشت درد نکنه کل بدنم درد می کرد..
بزور دستم رو رسوندم به پام و فشارش دادم.

ادکان بازوم رو فشاری داد : باتوام می گم کجات درد میکنه هان!؟
قطره اشکی از چشمم پایین اومد..

پسش زدم : بهم دست نزن من محتاج محبت تو نیستم عوضی..
گمشو از اینجا بیرون.

هق هق ام بالا گرفت زیر لب اسم اراد رو بردم..
می اومد کمکم نه..

-اون می یاد کمکم یه روز می یاد انتقام ازتون می گیره

ادکان سری تکون داد..

-چقدر ساده ای تو دختر بخاطر اسم این پسره این همه کتک خوردی
باز اسمش رو می یاری ؟؟
بازم کتک می خوای!؟

مثل اون دوستش احمق بود چی می دونست از عشق..

از دوست داشتن...از دلتنگی از ارزو..

این مرد حتی ارزو های منم خراب کرد.

-شما منو گردن بزنید... قطعه قطعه کنید بسوزنید.

خاکسترم رو به اب بدین توی اب دریا حل بشم..

بشم ابر..بشم بارون و برف و به سر این مردم ببارم..

کسی نمی تونه اسم اراد رو از سر زبون من بندازه...اراد برای منه...

جون منه..با تک تک سلول هام عجین شده چیزی که شما درک نمی کنید..

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هجده

-...حالا از اینجا برو نمی خوام ببینمت..
نه تو درکی داری از عشق..نه اون پسره ی عوضی.
یه روز از اینجا می رم...هرطور شده..

ادکان نگاه خیره ای بهش انداخت سری تکون داد و گفت :
: هرچی اص لا ولش کن..
بذار کمکت..
کجات درد میکنه ..

دستش روی بازوم نشست..

فشاری بهش داد..

-کجات درد میکنه دختر بگو...

با تشر دستش رو پس زدم و با غیض گفتم : دستت بهم نزن عوضی..

من نیازی به کمک تو ندارم..

دلم می خواست تنها باشم..تنها باشم و برای حال وروز خودم اشک بریزم..

اشک بریزم برای ارادی که نیست..

برای اینکه حس مادری داشتم اما بچه ای نبود که بهش عشق بدم .

همه اینا بود اما نمیشد کاری کرد..

دست گذاشتم روی صورتم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن و زار زدن..

****

ماهرخ

اریا با شیشه شیر اروم شده بود و خوابیده بود اما ارتا شیشه شیر نمی گرفت فقط گریه میکرد..

کلافه شروع کردم به تکون دادن ارتا..در باز شد

برگشتم دیدم اراده..

برای اولین بار اومده بود اتاق بچه ها..

حال و روزش بهتر نشده بود که هیچ بدتر هم شده بود..

از لحاظ جسمی لاغر شده بود از لحاظ روحی هم که دیگه نگم که داغون بود.

لبخند تلخی زدم.

اراد نگاهی به بچه ی توی دستم انداخت

با لب های خشک شده گفت : چشه دایه!؟

چرا داره گریه میکنه!؟

پوفی کشیدم و لب زدم : نمی دونم اراد شیشه شیر نمی گیره..

اون یکی خوابیده اما این یکی..

نفسی تازه کرد..

-می خوای بدیش به من دایه!؟

تو خیلی خسته شدی ..

حال و روز اراد مناسب بچه نگه داشتن نبود.

-نه پسرم من خوبم تو برو استراحت کن. .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نوزده

لیلی

با صدای محکم کوبیده شدن در چشم هام رو باز کردم..
نگاهی به اطراف انداختم شب بود..
این موقع شب کی بود یعنی! ؟

خاله فریبا تکون ارومی خورد دستم رو جلو بردم وشونه اش رو تکونی دادم : خاله خاله

اروم چشم هاش رو باز کرد با حالت ترسیده ای گفتم : خاله دارن در می زنن می خوای در رو باز کنی!؟

چشم هاش چند لحظه گنگ بود و بعد انگار فهمید چی می گم..

هراسون از جاش بلند شد نگاهی به در خونه اتاقک کرد..

با لحنی ترسیده گفت : فرشید!؟

حالت تعجبی به خودم دادم خودم رو کشیدم جلو و گفتم : فرشید دیگه کیه خاله ..

فریبا برگشت سمت من..

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت : یه حروم زاده..

پاشو دختر باید بری توی زیر زمین اونجا تخت و وسیله هست

فرشید نباید تورو ببینه

سوال اومد توی ذهنم برای چی نباید منو ببینه!!؟
فریبا که دید من تکون نمی خورم با عجله از جاش بلند شد

یه پتو رو دور دارا پیچید..
یه پتو هم دست داد خودم با غیض لب زد : برو دختر یالا ..
زیر زمین رو که می دونی ته خونه اس..
سعی کن صدای دارا بلند نشه باشه!!؟
نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم..

دارا رو بهم داد همزمان از اتاق اومدیم بیرون. .
صدای کشیده ی یه مرد می اومد...
انگار مست بود..

-باز کن این در رو نامادری سیندرلا..

شنیدم یه دختر توی خونه ات داری باز کن در رو..
باز کن ببینمش...حال ندارم..
چشم هام رو روی هم فشار دادم روح از بدنم جدا شد

فریبا سمت جلو هلم داد..

-برو دختر چرا وایسادی...برو دیگه..
به خودم میام و تند میرم پشت خونه..
دری رو که روی زیر زمین
روپوشونده بود رو باز کردم و از
پله ها پایین رفتم..

سرد و تاریک بود اما برای حفظ خودم لازم بود..

****

راوی

فریبا دستی به در زد و در رو باز کرد
صورت منفور فرشید نمایان شد

فریبا نگاهی به اطراف انداخت با غیض گفت : اینجا چکار میکنی! ؟

فرشید خنده ای سر داد..

-اینجا خونمه یادت رفته..

خواست بیاد داخل که فریبا چوب بیل رو چنگ زد از کنار دیوار و گرفت سمتش.. #دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#بیست

فرشید با دیدن دسته بیل خندید
با خنده گفت : یعنی الان داری تهدید میکنی!؟
منو پسرت رو هوم! !
دندوناش رورروی هم سایید..

-برای چی اومدی اینجا هان!!؟ چی می خوای هان..
فرشید نیم چه لبخندی زد
خودش رو کشید جلو و دسته بیل رو محکم چنگی زد ..
زور فرشید بااینکه مست
بود از مادرش فریبا
بیشتر بود..

فریبا با تقلا گفت : ولش کن لعنتی مست..
ولش عوضی عیاش..
-شنیدم یه زن تو خونت زندگی میکنه فریبا ..
شدی ادم مهربون زن بی سرپرست راه می دی خونت..
برای من جا نداری برای زن های خراب جا داری اره .

فریبا عصبی شد از اینکه به لیلی گفت زن خراب..
با داد گفت : خراب تویی مردیکه ی مست..
خونه ی من جای ادمای عوضی مثل تو نیست گمشو از اینجا..

فرشید از این حرفش عصبی شد
دسته بیل رو ول داد که چون
یهویی بود
فریبا خورد روی زمین و به عقب پرت شد..

با باسن روی زمین خاکی فرود اومد..صورت فریبا از درد جمع شد..

فرشید خنده ای سر داد

یه خنده ی بلند و حال بهم زن..

یهو عصبانیت به دلش رخنه کرد خم شد توی صورت مادرش..

دستش رو جلو برد و یقه اش رو چنگی زد..

فریبا رو بالا کشید..

-اگه عیاش شدم...اگه حروم زاده شدم..

اگه هیز و خراب شدم

اگه دزد شدم مقصرش تویی..

اگه از اول به من محبت کرده بودی..

منو تحویل گرفته بودی این نمیشد...

وقتی سیگار دستم می زدی توی دهنم نه اینکه از خونه بیرونم کنی..

تو مادر نیستی کفتاری..

بعد به عقب هلش داد..

نگاهی به سر تا سر خونه انداخت بنظر نمی رسید کسی باشه..

سری تکون داد و با نیشخند گفت : حواستم بهت هست..

حالا تا می تونی بچر خانم به وقتش می یام سراغت..

بعد قدمی عقب برداشت و خونه زد بیرون و در رو بهم کوبید

اشک از چشم های فریبا روون شد..

دلش به حال پسرش عمیق می سوخت..

اما خیلی گذشته بود..

رابطه با پسرش هرگز درست نمیشد..

هم اون اشتباه کرده بود هم فرشید اشتباه رفته بود..

جایی برای درست کردن نبود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#بیست _یک

بزور از جاش بلند شد با کمری خمیده رفت سمت پشت خونه.

اشک از چشم هاش رووون بود فرشید خیلی حرف ها زده بود..

خیلی چیز ها شنیده بود لب هاش رو بهم فشار داد.

واقعا هم مقصر بود..اگه فرشید رو ترد نمی کرد اون هیچ وقت نمی رفت این کار ها رو انجام بده..

نمیشد مرد الکی ولگرد

به زیر زمین رسید در زیر زمین رو بالا داد

لیلی از ترس خودش رو اخر زیر زمین پنهان کرده بود

پتو رو کشیده بود روی خودش و دارا

هوا بیش از اندازه سرد بود..

فریبا لب های خشک شده اش رو تکون داد.

-لیلی... لیلی..

بیا بالا دخترم..

لیلی سرش رو از زیر پتو بیرون اورد نگاهی توی اون تاریکی به بالا انداخت..

می ترسید بره بالا..

با صدای گرفته ای گفت : رفت!؟

کی بود...

-هیشکی دخترم بیا بالا..

گورش رو گم کرد..

لیلی نفس اسوده ای کشید

دارا رو عمیق به خودش فشرد و شروع کرد به راه رفتن..

از پله ها بالا رفت

بیرون که اومد وهوای سرد که بهش خورد لرزید..

فریبا با چشم هایی سرخ شده دست لیلی رو گرفت

-بیا بریم دخترم حتما سردته...

لیلی رو کشید جلو

لیلی متوجه چشم های گریون فریبا و لحن پر از بغضش شد

از حرکت ایستاد با حالت سوالی گفت : چی شده فریبا!؟

کی بود این موقع شب..

فریبا با یاد اوری حرف های پسرش لرزید..

توی خودش جمع شد و با بغض گفت : هیس اروم باش دختر..

کسی نبود

بیا بریم داخل هوا سرده..

لیلی نفسی بیرو
هوا و ترس از سرماخوردگی دارا
قبول کرد #دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#بیست _دو

وارد خونه شدن دارا رو لیلی گذاشت توی جاش..
و پتو رو کشید روش دارا مالشی به چهره اش داد..
لیلی لبخند تلخی زد
دلش حس خوبی نمی داد از جاش بلند شد
نیم نگاهی به فریبا انداختم به
زمین خیره شده بود و توی
فکر بود

نفس عمیقی کشیدم چشم هام رو روی هم فشار دادم..

-خاله چی شده اون مرد کی بود!!؟
صداش رو می شنیدم..

از من داشت حرف می زد اره!؟

خاله اه عمیقی کشید..

-پسرم بود فرشید بازم مست کرده بودم اینورا پیداش کردم. .

ده ساله ازش خبر ندارم..

تعجب کردم با چشم های گرد شده گفتم : مگه پسر داشتی خاله!!؟

فریبا سری تکون داد..

-اره یه پسر..که اونم طردش کردم..

چون..

اشک از چشم هاش روون ش د.

رفتم سمتش بازوش رو گرفتم و سمت جلو هدایتش کردم..

سرم رو کج کردم و گفتم : خوبی! ؟

لب هاش رو بهم فشرد..

-نه قلبم درد میکنه دارم از بغض خفه میشم..

پسرم رو به بد راهی راهنمایی کردم لعنت به من...

لعنت به من که مادر خوبی نبودم..

نمی دونم چی شده بود اما خیلی سخت بود یه مادر به خودش لعنت بفرسته..

حالش خوب نبود نمی تونست حرف بزنه.

عمیق به خودم فشارش دادم و گفتم : اروم باش..

چیزی نشده که..

با گرفته شدنم توی اغوشم هق هق زنونه اش بلند شد..

منم عمیق به خودم فشارش دادم سکوت کردم تا بتونه اروم شه..

****

ارا د

نفس عمیقی کشیدم بچه اصلا اروم نمی شد..
شیر می خواست شیشه شیر نمی گرفت
نفس عمیقی کشیدم..
اگه اسما اینجا بود..

با فکر بهش قلبم فشرده شد...
از جام بلند شدم رفتم سمت در اتاق .
در اتاق رو باز کردم..

این دفعه دایه توی راهرو بود..
داشت بچه رو تکون می داد از صدای در برگشت..
با مهربونی بهم زل زد..

-خوبی پسرم .
لبخند غمگینی زدم دایه همیشه مادر بود برام..
وقتی مادر نداشتم نگذاشت بی مادری رو حس کنم..
الانم داشت همین کار رو برای بچه هام انجام میداد .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#بیست _سه

الانم داشت همین کار رو برای بچه هام انجام می داد..

من واقعا شرمنده ی دایه و کار هاش بودم از بچگی هوای منو داشت حالا هم خودم رو .

بزور اب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت ش..
نگاهی بهش انداختم و لب زدم : بده من دایه خسته شدی..
دایه خودش رو عقب کشید با نگرانی به چهره ام زل زد .

-نه پسرم تو خسته ای برو استراحت کن. .
نفسم رو بیرون دادم..
دیگه استراحت بس بود من تا اید عزا دار اسما می موندم اما نمیشد که دست از یادگاری هاش بردارم
دایه به استراحت نیاز داشت دستی به سر دایه کشیدم و گفتم :

-دایه از پا در میای ازت ممنونم..حالا برو استراحت کن.
-اخه پسر تو نمی دونی چطوری ...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و لب زدم : چرا می دونم..
می دونم چطوری باید این کار رو کرد .
برو استراحت کن..

نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت..

سرش رو بوسیدم..

بعد ارو مسمت اتاقش که همون اتاق بچه ها شده بود پاتند کرد..

نگاهی به صورت بچه انداختم عجیب بهم زل زده بود..

قطره اشکی از چشمم رووون شد و افتاد روی گونه اش..

-تو الان به مادرت نیاز داشتی نه به من و دایه..

****

اسما

صدایی توی ذهنم اکو شد " تو الان به مادرت نیاز داشتی نه به من و دایه "

صدای اراد بود

چشم هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم..
لحظه ای خواست شک واردم بشه..
دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

قلبم می خواست از سینه بزنه بیرون چه اتفاقی افتاده بود..
چشمه ی اشکم جوشید اب دهنم رو بزور قورت دادم...

صدای ظریفی به گوشم رسید..

-خوبی! !
برگشتم نگاهی به دختره انداختم یه دختر همسن خودم..
تموم سر و صورتش کبود بود شاید عین خودم..
لبخند تلخی زد..

-فکر می کردم تنهام اینجا اما می ببینم توام از ضرب دست پارسا دور نموندی..

توام عین من اینجا گرفتار شدی!؟

لحنش..صداش...برق چشم هاش پر غم بود

این دختر کی بود!؟ ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#بیست _چهار

این دختر کی بود!!؟ اینجا چکار می کرد!!

خودم رو تکونی دادم و سوالی بهش زل زدم..

-تو کی هستی!! ؟

من تورو نمی شناسم..

خندید ارمم و گفت : ولی برعکس من تورو خیلی خوب می شناسم..

پارسا از تو برام گفته..

گفته که یه عشق داره ناب..

واقعا هم نابی..

ولی نمی دونم چرا وقتی عاشقته باهات اینطوری برخورد کرده!!؟

عشق اون رو باید گذاشت توی لجن..

اخمی کردم و گفتم : اون در حدی نیست که بخواد عاشق من باشه....

فهمیدی در اون حد نیست..

صدام کمی اوج گرفت دست هاش رو بالا اورد و گذاشت روی بینیش.

با حالت ترسید نگاهی به در انداخت و بعد گفت : هیس اروم همین اطراف داشت پرسه می زد

می خوای منو بکشه!!

گفته مواظبت باشم صدای دادت رو بشنوه می یاد خرخره ی منو می جوعه..

زیر لب حرصی گفتم : یه روز خودم خرخره اش رو می جوعم..

نفسی بیرون داد.

دستی به عسلی زد و لیوان ابی رو چنگ زد..

با یه قرص سمتم گرفت : بیا دختر بگیر بخور دردت کم بشه..

نگاهی به قرص انداختم اصلا بهش اعتماد نداشت م

اخمی کردم و گفتم : نمی خورم..

پشت چشمی نازک کرد و گفت : بابا مسکنه ارومت میکنه..

بخور ..

-نمی خوام..

-خوب نگاه..

بد در کمال تعجب قرص رو داد بالا و خودش خورد .

چشمکی بهم زد..

-دیدی چیزی نبود!!!.

بهش توجه ای نکردم با نفسی عمیق شده گفتم : نگفتی پارسا برای چی باید از من به تو گفته باشه..

نیشخندی زد : چون اذیتم کنه..

-برای چی مگه تو کی هستی!!.

-من کسی هستم که عاشقشم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#بیست _پنج

یکه ای خوردم چند بار پلک زدم اروم خندید..

-چیه تعجب کردی!؟.

خوب حرفم همینه دیگه من کسی ام که عاشقشم.

از ایران فرار کردم اومدم اینجا پیش پارسا باشم..

اما پارسا دست رد به سینه ام زد چون تو خیلی وقت بود دلش رو برده بودی...

نیشخندی زدم دل بردن توی چند روز امکان نداشت..

اون عشق رو با هوس اشتباه گرفته بود..

صدای دختره بغض داشت.اشک از چشم هام روون بود.

نفس عمیقی کشیدم.

-اینطور ادمی لیاقت عاشق شدن نداشت ببینم چرا موندی! ؟

چرا نرفتی دنبال زندگیت..چرا برنگشتی خونتون..

-برگشتن من ساده نبود پدر من کسی نیست به راحتی از فرار کردن یه دختر بگذره..

اون بیش از حد غیرتی و سخت گیره..

می رفتم جز کشتن چیز دیگه ای نبود..

پارسا دلش به حالم سوخت گذاشت به مونم..

گرچه به قول خودش پدرم دیر یا زود پیدامون میکنه اونوقت بخاطر نگه داشتن من به دردسر می افته..

داستان نصفه اما پر ماجرایی بود نگلهی عمیق بهش انداختم..

اگه اون کبودی های روی صورتش نبود خوشگل میشد..

البته خوشگل بود..

نفسی کشیدم که درد بدی توی قفسه ی سینه ام پیچید .

صورتم جمع شد خودش رو جمع وجور کرد وکشید جلو..

-ببخشید ناراحتت کردم استراحت کن پارسا بیاد بفهمه من تورو به حرف کشیدم منو میکشه..

بخوا ب.

پارسای عوضی چقدر ترس توی دل دختره انداخته بود..

دستم رو اروم گذاشتم روی دستش و گفتم : ببین منو. .

منو تو یه روز باهم از اینجا می ریم پس تا اون موقع تحمل کن .

همدم هم باشیم..

قشنگ تحمل کن..

شهلا چشمه اشکش جوشید دست منو گرفت توی دستش و فشاری داد

***

راوی

حمید نگاهی به زنش انداخت با دیدن خونه و سر زندگی که شوهرش براش درست کرده بود

خیلی خوشحال بود .

دست هاش رو بهم مالید و گفت : وای حمید اینجا چقدر قشنگ شده..

از اون الونک چی ساختی...نفس عمیقی کشید..

توی دلش گفت پول حروم زرق و برق زیاد داره اما اه و ناله ام زیاد داره..

خدا خودش رحم می کرد..
زنش بازوش رو گرفت سمت یخچالی کهاونجا بود کشید با دست بهش اشاره کرد

-بیا بریم دخترم...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#بیست _شش

-بیا بریم دخترم کلی غذا بابا برامون خریده..
دست حمید رو می کشید و دخترش رو صدا می زد
دخترش کوچک بود که سمت یخچال رفت..
در یخچال رو باز کرد

با خوشحالی بالا پرید و گفت : اخجون غذا..
دیگه گرسنگی نمی کشیم..
حمید پوزخندی زد عصبی شد با نون حروم دیگه گرسنگی رفع نمیشد..

بازوی دختره رو گرفت و هل داد جلو..

همسرش با غیض گفت : حمید اقا چی شده!!

حمید دندوناش رورروی هم سایید و گفت : از اینا نمی خواد بخورید ببرید بیرون..

از صدای داداش دخترش و همسرش توی خودشون جمع شده بود ن.

حمید حال خودش رو درک نمی کرد

گاهی می گفت بیخیال دنیا

گاهی از عذاب وجدان نمی دونست چکار کنه..

تا اینکه ازکلافگی روی زمین نشست و سرش رو توی اغوش گرفت و فشار داد..

شروع کرد به داد کشیدن و گریه کردن..

****

اشکان با دست محکم کوبید روی میز

نازیلا از ترس توی خودش جمع شد

با چشم های غضب الود گفت : چرا این مدت این همه دروغ گفتی نازیلا ؛؟

چرا گفتی شهلا رفته خونه ی عمه..

اون که اونجا نبود الان کجاست!! .

نازیلا اشک از چشم هاش روون شد..

چی می گفت!! ؟

از عشق خواهرش چی می گفت!؟؟

میگفت عاشق شده و رفته

عاشق پسری که ممنوعه بود فرار کرده بود....

نازیلا لبش رو گاز گرفت..

اشکان داد کشی د.

-د جواب بده لعنتی چرا سکوت کردی!؟ ؟

خواهرت کجاست! !

اون کجاست شهلا کجاست..

نازیلا چشم هاش رو روی هم فشار داد و گفت : پیش پارسا..

اشکان با شنیدن این حرف یکه ای خورد..

سرگیجه ای بهش دست داد..

زیر لب تکرار کرد

-پارسا! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#بیست _هفت

-پارسا!! ؟
نازیلا سرش رو زیر انداخت جرات حرف زدن نداشت...
اخر دوقلوش بد خطا رفته بود..

اشکان خان عصبی شد از شک در اومده بود..
ازشدت عصبانیت هر چی روی میز بود رو پایین انداخت..

قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد ازشدت خشم..

نازیلا از ترس جیغی کشید..

اشکان خان بلند شد

سمت نازیلا رفت دستش رو بلند کرد ومشت محکمی توی گوش نازیلا زد

نازیبا از شدت ضربه روی میز خم شد

پدرش از پشت موهاش رو کشید. .

اشکان صورت نازیلا رو مقابل صورت صورت خودش قرار داد..

با خشمی زیاد گفت : من تورو می کشمت..

هم تورو هم اون خواهر نحس هرزه ات رو. .

ه ماون مادر حروم زاده ات روکه به جای پسر شما دوتا عوضی رو برام زایید

می کشم همتون رو..

همتون هرزه این. .

نازیلا خواست حرفی بزنه اما نتونست..

چون اشکان خان اون رو روی زمین انداخت. .
درد بدی توی زانو هاش پیچید..

اشکان خان کمربند رو از دور کمرش باز کرد
قدمی جلو گذاشت..
نازیلا با التماس کلمه ی پدر از دهنش خارج شد..
اما خیلی نگذشته بود
تا درد بدی توی کل بدنش پیچید و جیغ بلندی سر داد

****

ماشین پاسگاه شروع کرد به حرکت کردن
سرگرد نگاهی اسم روستا و شخصی که باید دستگیر می کرد
انداخت. .
زیر لب اسم روستا و شخص رو خوند..

رو کرد سمت سرباز که راننده بود.

-ببینم غلامی تو این روستا رو می شناسی!!

تا حالا اینطور اسم روستایی نشنیده بودم..

غلامی سری تکون داد

در همون حال که دنده رو جا می زد گفت : بله قربان می شناسم..

سرگرد با حالت سوالی گفت : خوب اینجا کجاست! ؟

سرباز با خنده گفت : همین جایی که می ریم دیگه..

سرگرد اخم ریزی کرد غلامی متوجه شد کمی زیاده روی کرده

خنده اش رو خورد

توی جاش تکونی ارومی به خودش داد و گفت : خوب قربان اینجا

روستای خان زاده هاست..

یعنی چند تا روستا کنار هم هستن که ارباب و ارباب زاده داده..

هر اربابی میمیره پسرش
جایگزینش میشه ومیشه
ارباب روستا..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#بیست _هش ت

سرگرد اهانی گفت..

عمیق توی فکر رفته بود
وقتی غلامی اینطور حرف
می زد..

پس این خانواده باید ثروت مند می بودن..

چطور این همه بدهی بالا اوردن..

حس کرد یه جای کار میلگنه نفس عمیقی کشید..

نفس عمیقی کشید..

غلامی ماشین رو روند تا
اینکه به یه جاده ی خاکی
رسید

ماشین رو وارد جاده ی خاکی کرد

ماشین تکون ارومی خورد و شروع کرد به رفتن.

سرگرد از این راه دور حوصله اش سر رفته بود..

چشم هاش رو گذاشت روی هم.. .

رو به غلامی گفت : اه یکم تند تر برو حوصله ام سر رفت..

هزار تا کار دارم..

غلامی با دست به جاده ی خاکی اشاره کرد..

-اقا جاده خاکیه .اذیت میشیم...

بعد ماشین هم...

سرگرد با تشر گفت : برو ماشین برای منه تو چرا دلت می سوزه هوم!! ؟

غلامی سری تکون داد و گفت : باشه..

قربان.

دنده رو جا زد و بعد سرعت ماشین رو رو زیاد کرد..

****

اراد

سحر توی اتاق بود منم وارد اتاق شدم تا ببینم داره چکار میکنه
در اتاق رو باز کردم وارد اتاق شدم اثری از سحر نبود..

دستگیره ی در رو ول دادم و کامل شدم
خواستم اسمش رو صدا بزنم که صدای شرشر اب از حموم می اومد..
با تعجب سمت حموم رفتم..

همون موقع صدای سحر اومد..

-تو باعث ننگ و خواری منی...باید بمیری..
امشب هم تورو می کشم هم خودم رو نمی ذارم زنده بمونی

باید پسر می شدی اگه پسر میشدی این عمارت برای من و تو بود .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#بیست _نه

ناباور داشتم به حرف هاش گوش می دادم
می خواست چکار کنه!! ؟

می خواست..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

لعنتی عوضی..

رفتم سمت سرویس...وارد شدم یه راست رفتم سمت حموم..

با دیدن اینکه وان پر از ابه و سحر
بچه به دست به وان خیره شده
شکه شدم

-منو ببخش ولی مجبورم باید بمیری..

تو ننگی..

منم ننگم..

دندونام رو ساییدم روی هم..

خواست بره سمت وان که نعره زدم : صبر کنننننن عوضی اشغال..

از صدای دادم وایساد برگشت سمت من شکه شده بهم زل زده بود..

قدمی عقب برداشت..

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت..

-ارباب زاده. .
از اینکه اسمم رو می برد حالم بد شد رفتم سمتش..
دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش..
صورتش سمت چپ متمایل شد..
چشم هام روی هم اومد..

می دونستم باهاش چکار کنم..

رفتم سمتش بچه رو گرفتم از دستش با غیض گفتم : داری چه غلطی میکنی!! ؟

رنگش از ترس پرید..

-اقا من...

من..

دستم رو بالا بردم و محکم زدم توی صورتش..

صورتش سمت چپ متمایل شد..

با غیض گفتم : چه غلطی داری میکنی هان!!؟

می خواستی بچه ی منو بکشی اره

می کشمت هرزه..

داد می زدم..اونم از ترس هیچی نمی گفت..

رفتم سمتش با دستی که ازاد بود زدم تخت سینه اش..

عقب عقب رفت در اخر افتاد توی وان..

خواست بیاد بیرون اما نذاشتم. .

فشار دستم زیاد کردم..

تکون ارومی خورد..

-می خواستی بمیری اره...

پس بمیر..

سرش توی اب فرو رفته بود و دستو پا می زد..

عصبی بودم می خواستم بکشمش..

تا اینکه دستی روی بازوم حس کردم..
سرم رو بلند کردم با دایه روبه رو شدم..

با چشم های ترسیده بهم زل زده بود..

-داری چکار میکنی اراد! ؟
-این زنک باید بمیره..
دایه نگاهش به وان افتاد رنگش پرید..

قدمی عقب برداشت..

-داری می کشیش اراد ولش کن
من همچنان فشار دستم رو زیاد می کردم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#سی

تا اینکه دایه داد کشید با صدای بلند گفت : ازاد داری می کشیش ولش کن..

از صدای دادش یکه ای خوردم..

به خودم اومدم و دستم از بدن سحر کشیدم عقب.
سحر وقتی ازادشد سریع خودش رو کشید بالا
شروع کرد به سرفه زدن.

رنگش عین چی پریده بود

دایه رفت سمتش دستی به صورتش کشید و گفت : خوبی دخترم..
سحر نگاه بی حالی به دایه انداخت..
خواست جواب بده که چشم هاش بسته شد..

بدنش شل شد و دوباره می خواست زیر اب بره که دایه نگهش داشت..با داد گفت : بچه رو بذار روی تخت بیا کمک کن ایندختر رو ببریم..
به خودم اومدم

سریع واکنش نشون دادم و رفتم سمت بیرون. .
بچه رو گذاشتم روی تخت..
بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و رفتم سمت سرویس..

دایه سحر رو نگه داشته بود..

سحر رو روی دست هام بلند کردم و رفتم بیرون..

****

دکتر نگاهی به سحر انداخت با اخم گفت : چه بلایی سرش اومده!! ؟

چی شده!!

اخم کمرنگی کردم..

-قصد خودکشی داشته..

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد :

کسی می خواد خودکشی کنه

این همه درد نمی کشه..

مرگ راحتی رو انتخاب میکنه..

اخم غلیظی کردم و لب زدم : کارت رو انجام بده دکتر...بگو خوب میشه یانه .
عینک رو روی چشم هاش جابه جا کرد..

-اره ولی ریه هاش خیلی اب رفته ..
باید خدارو شکر کنی که سریع پیداش کنی.
نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکان

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#سی _یک

دکتر که رفت دایه با نگرانی کنار سحر روی تخت نشست..

نفس عمیقی کشیدم..

دایه با دست به سحر اشاره کرد

-چرا این کاررو کردی اراد ! ؟

این چه کاری بود هان!!

چشم هام رو گذاشتم روی هم با غیض گفتم : این لعنتی می خواست بچم رو بکشه..

بعدم خودش رو خلاص کنه که دستم بهش نرسه.

این کمترین چیزیه که براش ممکن بود اتفاق بیوفته..

این بشر باید می مرد.

دایه با چشم های ناباور زل زد به صورتم

-بهاره چی شد؟؟

کاریش که نکرد!!

قلبم درد می کرد اگه اسما بود برای هر سه مادری می کرد

یکی مثل اسما یکی ام مثل این عوضی..

-نه به موقع سر رسیدم..

با غیض دایه دست هاش رو بهم زد و گفت : یعنی چی می خواست بچه ی خودش رو بکشه..

با نیشخند تایید کردم.

-این کمترین چیزیه کهوجود داره..

باید به دار می کشیدمش.

بهوش اومد بندازش بیرون..

دایه گفت : بچه به شیرش احتیاج داره..

نیشخندی زدم و گفتم : بچه ی من به مادری اینطوری هیچ احتیاجی نداره..
این مادر نیست قاتله..

اینو گفتم و رفتم سمت بهاره.
به اغوشش کشیدم
صورتش رو توی هم کشید لبخند تلخی زدم
انگار این بچه ام مثل دوتا برادراش شانس نداش ت

اونا مارشون نبود اما دوستشون داشت
اما این بچه مادرش بود و نمی خواستش..
عمیق به خودم فشردمش
و از اتاق اومدم بیرون..

****

راوی

دایه با تنفر به صورت سحر نگاه کرد ..
باورش براش سخت بود حرف های اراد..

کمی توی شک بود..
سحر کمی خودش رو تکون داد و سرفه ای کرد..
نگاه دایه سرخ تر شد..

دست هاش رو مشت کرد..

سحر اروم چشم هاش رو باز کرد همینکه باز کرد با دایه روبه رو شد..

کمی چشم هاش تار بود و نفس کشیدن براش سخت..
تند تند نفس کشید
درکی نداشت چه اتفاقی افتاده..

دست هاش رو مشت کرد و خودش رو کشیدجلو..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _دو

دایه با صدای خفه ای گفت : می خواستی چه غلطی کنی هان!!

می خواستی بچه ای رو که برای اراده از بین ببری.

فکر کردی کی هستی!؟ ؟

با صدای دادش سحر چشمهاش رو روی هم فشار داد
همه چیز یادش اومد
از کاری که می خواست انجام بده
تا کاری که می خواست بکنه تک تک یادش اوم د

ترس به دلش چنگی انداخت..
نگاه بی حالش رو حواله ی دایه کرد ..
با بغض لب زد : چه بلایی سرم می یاد!!.

دایه نیشخندی زد..

-از اینجا می ری کسی که قاتل میشه باید بره ..
اینجا جایی نداری
سحر قبلش عین چی توی سینه کوبید
قلبش از ترس می خواست بزنه بیرون.

جایی نداشت بره.

در واقع هرکی زن اراد میشد دیگه کسی نمی پذیرفتش..
اگه از عمارتش می زد بیرون جایی رو نداشت بره..

-خواهش میکنم دایه..
کمکم کن غلط کردم دیگه کاری نمیکنم..
میشینم سر زندگیم
بچمو بزرگ می کنم تورو خدا

دایه نیشخندی زد..

-سر زندگیت!!؟ تو اصلا مادری!؟ وان رو پر اب کردی می خواستی بچه ی چند روزه رو بکشی!؟.

به جرم چی!!؟ به جرم دختر بودن!؟.
مگه خودت زن نیستی!؟.
می خواستی زندگی رو به روی هم جنس خودت ببندی ؟؟

سحر چشم هاش روی هم اومد با شدت شروع کرد به گریه کرکردم

-تورو خدا دایه کمک کن

غلط کردم

غلظ اضافه کردم

نادونی کردم خودت کمکم کن تورو خدا..

دایه از گریه ی سحر دلش به حالش سوخت..

نفس عمیقی کشید..

-باید با اراد حرف بزنم

اون خیلی از دستت عصبیه

سحر با چشم های غمگین شده گفت : من که گفتم جبران میکنم

سرگرم بچم میشم

اصلا بچه های اسما رو هم بزرگ میکنم قول میدم..

پوزخندی زد.

-تو به بچه ی خودت رحم
نکردی حالا به بچه ی اسما
رحم میکنی!؟؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _سه

سحر سری تکون داد با واکنش سخت دست دایه رو چنگی زد و گفت : نه بخدا من کاری انجام نمی دم

درس عبرت شد برام دیگه کاری نمی کنم..

فقط بچه ام می رسم وزندگیم رو میکنم.

تورو خدا رحم کن دایه کمک کن..

حرف می زد و اشک می ریخت تا جایی که حرف زدن براش غیر ممکن شد با هق هق گریه اش..

نفس عمیقی دایه کشید

در اخر یه کلمه گفت : بهت یه فرصت دیگه می دم سحر..

البته اراد باید بده...

که اونو خودم حرف می زنم باهاش حلش می کنم...

سحر با شنیدن این حرف انگار دنیا رو بهش داده باشن لبخندی توی اوج گریه زد

از کاری که کرده بود پشیمون بود

الان حس و شور مادرانه اش به جنب وجوش افتاده بود..
انگار تا الان توی خواب بود
و این حس رو درک نمی کرد...

****

اسما

شهلا با دیدن پارسا از ترس رنگش پرید
این دختر خیلی ازاین موجود می ترسید
اما من حسی جز تنفر ازش نداشتم..
پارسا نگاه چندشی از سر تا پای شهلا انداخت و گفت :
برو بیرون نازیلا..
چرا همیشه اینجا پلاسی..

پیش خودم گفتم نازیلا!!؟ مگه اسمش شهلا نبود!! ! ؟
سوالی بهش نگاهی انداختم. .

شهلا چونه اش از بغض لرزید لبخند تلخی زد و دستش رو جلو برد...

دستی به تخت زد و بزور از جاش بلند شد..

-چشم اقا..

چند قدم عقب عقب رفت در نهایت روی پاشنه ی پا چرخید و از اتاق بیرون زد

در اتاق با صدای بدی بهم کوبیده شد..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

پارسا لبخندی بهم زد...

چشم هاش برق می زد.

-عشق من چطوره!!؟ حالت بهتره! ! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _چهار

-عشق من چطوره ؟

حالت بهتره!؟...از حرف زدنش حالم بهم خورد...

با چشم های لوچ شده گفتم : حالم ازت بهم می خوره..

من عشق تو نیستم

بدون اینکه براش مهم باشه اومدسمتم

نگاه براقی سمتم انداخت..

داشت حالم بهم می خورد

سرم رو پایین انداختم کاش می میشد فرار کرد کاش اراد بود

تخت پایین رفت نیم نگاهی به بالا انداختم..

نزدیکم نشسته بود..

قلبم فشرده شده بود نفس عمیقی کشیدم و با قلبی پر از التهاب خواستم خودم رو بکشم عقب که مچ دستم رو گرفت..

فشاری بهش داد..

با صورتی جمع شده گفتم : ولم کن

بدون اینکه براش مهم باشه دستم رو گرفت و کشید سمت خودش..

منوکشید سمت خودش

دستی روی سرم گذاشت..

سرم رو گذاشت روی قلبش صدای قلبش منفور ترین چیزی بود که داشتم..

-ببین برای تو می تپه .
صداش قشنگه نه!؟.

صورتم از حالت تهوع جمع شد..

تکونی به خودم دادم این صدا کجا صدای قلب اراد کجا..
اراد انگار ملودی بود برام..
حکم اواز بود انگاری

قلبم با شدت می تپید...خودم رو عقب کشیدم...
با چشم های اشکی گفتم : ولم کن تورو خدا ولم کن.
اشک تند تند از چشم هام رووون شد. .
با پوزخند نگاهی بهم انداخت..
همینطور داشتم نگاهش می کردم که سرش رو کشید جلو و لب هاش رو گذاشت روی لب هام..

با چشم های گرد شده بهش زل زده بودم..

تازه فهمیدم چی به چی شده..

اشک تند تند روی گونه هام اومد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _پنج

حالم بد شد حس خیانت کل وجودم رو گرفت..
حسی که قلب منو ذره ذره اب کرد
قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد..

دستش رو خواست بذاره پشت سرم که سریع خودم رو کشیدم عقب.
از حرکت ایستاد ناباور شد نمی دونم چطوری
اما برای اولین بار زور و قدرت پیدا کردم..

دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش..
صورتش به عقب رونده شد
با غیض گفتم : عوضی من شوهر دارم..
کثافت عوضی...
اخه با زن شوهر دار ؟ !
من بچه دارم با زنی که هنوز یک ماهه نشده زایمان کرده اخه!؟ ؟

حال بهم زن..

اروم خندید...

یهو خنده اش قطع شد با نگاه سرخ رنگی بهم زل زد
دندوناش رو سایید روی هم
دستش رو جلو اورد و چونه ی من رو چنگی زد

فشاری داد..
دردم گرفت با چشم های عصبی لب زد :
ببین منو من برام مهم نیست
تو شوهر داری..
بچه داری..اخه یه شوهر صیغه ای چی میشه برات!؟
هوم!؟ ؟
برام مهم نیست من تورو میخوام همین برام کافیه...
الانم باید تمکین کردن یادت بدم تو انگار چندان
برات اهمیت نداره زن من باشی یا زن یکی دیگه باشه..

این حرف رو زد خواست بیاد سمتم که مچ دستم رو گرفت وفشاری داد

از روی تخت

بلند شد و منو کشون کشون دنبال خودش کشید و روی زمین انداخت..

با نیشخند گفت : چطوره روی زمین رابطه رو حس کنی هوم!؟.

این حرف روزد انگار قلبم اومد توی دهنم..

خواست بیاد سمتم که در باز شد وادکان اومد داخل..

این یعنی فرشته ی نجات من.

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به پارسا گفت : داری چکار میکنی!؟؟

پارسا با غیض گفت :

مگه این جا طویله اس که سرت رو انداختی پایین داری میای تو هوم!؟.

سرم رو زیر انداختم..
ادکان اومد سمت من با دست بهم اشاره کرد..

-دیگه این اجازه رو بهت نمی دم که بخوای کتکش بزنی..
من میدونم با تو..
-به تو چه ربطی داره انگار یادت رفته زیر دست منی..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#سی _شش

ادکان خنده ای کرد دستی به قفسه ی سینه ی پارسا زد و به عقب هلش داد

-من زیر دست کسی نیستم

توی عالم رفاقت بهت کمک کردم فکر می کردم عاشقی نه اینکه بعد این زن رو اوردم

فهمیدم شوهر داره و بچه..

دارم از عذاب وجدان میمیرم..

حالا هم نمی ذارم بلایی سرش بیاری

ناباور شدم ادکان از من طرف داری کرده بود

پارسا رفت سمت ادکان

یقه اش رو گرفت و کشید سمت خودش

با چشم های سرخ شده گفت : اعصاب منو خورد نکن ادکان...انگار یادت رفته از کجا به کجا رسیدی هوم!! ؟

هرچی داری..

داشت ادامه می داد که ادکان دستی به قفسه ی سینه اش زد

با خشم گفت : به هر جا رسیدم

با پول و کسب خودم بود وگرنه تو کمک چندانی به من نکردی

حالا برو کنار این زن تازه زایمان کرده از زیردست توام تازه نیست بیرون اومده دیگه نمی ذارم بهش زور بگی.

بعد پارسا رو به عقب هل داد

اومد سمتم

منو روی دست هاش بلند کرد حس کردم

سرگیجه دارم..

سرم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش

پارسا با چشم های عصبی بهم زل زده بود

چشم هام رو گذاشتم روی هم...
تا این عوضی رو نبینم..

****

راوی

نازیلا از ترس توی بغلش مادرش فرو رفت
فریاد های اشکان داشت اونو می ترسوند..
نفسش به شماره افتاد..

-مامان تورو خدا نذار این
کار رو بکنه من که
تقصیری نداشتم

شهلا خودش خواست بره..

فاطمه دستی به صورت دخترش کشید

رنگش عین کفنی که به تن داشت سفید شده بود

داشت می ترسید..

بزور خودش رو کنترل کرد..که نتونه از جاش جم بخوره..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _هفت

-ببین دخترم باید تحمل کنی..
نباید بترسی..باشه این چیزیه که سراغ همه می یاد
حالا تو زودتر از اینجا که بری بهتره دخترم..

خسته نشدی از اینکه هی
سرکوفت دختر بودن زدن
تو سرت

شهلا رفت توام داری می ری

می خواست نازیلا رو اروم کنه اما چه اروم کردنی.
بدتر شد

نازیلا با هق هق گفت : مامان می خوان منو بکشن..
شهلا فرار کرد زنده می مونه
می خوان منو بکشن به جرم شهلا..
به جرم خیانت اون
من چه گناهی کردم مامان جز اینکه به من تجاوز شد
جز اینکه تموم محبت بابا برای شهلا بود

اون اتیش گذاشت پشت دستش

من چکار کردم!؟؟

از اول عمر دارم تقاص پس می دم..

تقاص کار های شهلا رو..

بابا منم ادمم..

یکم کاش به من نگاه می کردکاش به من نگاه می کرد مامان..

منم دخترشم نمی خوام بمیرم می خوام زنده باشم..

بیا منو توام فرار کنیم مامان خواهش میکنم

فاطمه چشمه ی اشکش بیشتر جوشید

از حرف های نازیلا قبلش فشرده شد..

حالش داشت بد میشد..

سرش رو پایین انداخت و اروم شروع کرد به گریه کردن.

کاری نمی تونست انجام بده.

راه فراری نبود..

حتی شهلا هم اشکان
پیداش می کرد و رحم بهش
نمی کرد..

نازیلا صدای گریه اش اوج گرفت..

-تورو خدا مامان باید بریم از اینجا باید بریم..

نمی خوام بمیرم..

باید زندگی کنیم تورو خدا..

فاطمه دست های نازیلا رو گرفت و فشار داد..

-هیس دختر اروم باش نباید صدات بره بیرون کمکت
میکنم..تا مراسم خیلی مونده پاشو..

نازیلا چشم هاش ستاره بارون شد..

فاطمه با اول رفت سمت در

کلید رو توی در چرخوند..

توی همه ی اتاق ها یه راه مخفی بود

به بیرون

نگاهی به نازیلا انداخت

با صدای خفه ای گفت : ببین نازیلا

اینجا یه راه

به بیرون هست..باید پیداش کنیم..

اول از کتابخونه ات شروع می کنیم خوب..

اول این کفن رو در بیار یه لباس عادی بپوش تا من می گردم..

باشه.

نازیلا با هیجان سری تکون داد و باشه ای گفت .

رفت سمت کمد..

در کمد رو باز کرد و لباس بیرون اورد.شروع کرد به پوشیدن

مادرش هم کتاب ها رو جا به جا می کرد

تا اون راه مخفی رو پیدا کنه
..یه کتاب قطور رو کشید
بیرون..
کتاب کامل بیرون نیومد با کشیدن شدن کتاب..

کتابخانه خونه تکونی خورد و بعد اروم عقب رفت..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _هشت

بعد اروم عقب رفت فاطمه خودش رو فاصله داد

نازیلا لباس پوشیده بود

بی اختیار کیف دستی اش که مدارک خودش و مادرش داخلش بود رو چنگی زد..

از چند شب پیش بی اختیار مدارک رو گذاشته بود داخل کیفش..

انگار بهش وحی شده بود که قراره اتفاقی بیوفته ..

فاطمه با هیجان اشاره کرد سمت نازیلا..

-تند بیا دختر باید بریم..

نازیلا نگاهی به پایین انداخت تاریک بود

به نور نیاز داشتن..

دستی بلند کرد و گفت : صبر کن مامان اینطوری نمیشه ..

فاطمه نگران بود نگاهی به بیرون انداخت..

اب دهنش رو قورت داد. .

-می خوای چکار کنی نازیلا بیا بریم

ممکنه کسی بیاد

نازیلا از کشوی داخل میزش چراغ قهوه رو چنگی زد و گفت : دنبال این می گردم بریم مامان..

فاطمه نفسی تازه کرد و باشه ای گفت..

بعد دوتایی از پله ها پایین رفتن...

دستگیره ای اونجا بود که کتابخونه رو سر جاش بر می گردوند..

فاطمه اونو چنگی زد و به پایین کشید

کتابخونه سر جای خودش برگشت...

****

اشکان جام شراب رو سر کشید

همه چیز برای تنبیه و مجازات کردن نازیلا...اماده بود..
کوروش سمت پایین خم شد..

دم گوش اشکان خان گفت : اقا چکار کنیم!! ؟
نازیلا خانم رو بیاریم!؟
حالش بد بود
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : اره بیارین ش.
کوروش اهی کشید
خواست برای اخرین بار کاری کنه..

رو به اشکان خان گفت : اقا
این اخرین کاره!!؟راه دیگه
ای نی س

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#سی _نه

اشکان خان نگاه بدی بهش انداخت..

سکوت کرده بو د

این یعنی حرف اضافه نزن کوروش..

کوروش از این نگاه اشکان خان فهمید که دیگه چیزی نگه..

سرش رو پایین انداخت و فقط چشمی گفت..

-چشم اقا الان خانم کوچک رو می یارم.

بعد برگشت به دوتا ادمش که
پشت سرش ایستاده بودن
اشاره کرد

که دنبال سرش بیان...
اوناهم اطاعت کردن و رفتن..

کوروش ناراحت بود از صمیم قلب نازیلا رو دوست داشت
اما هیچ وقت از این عشق حرفی نزده بود..
لباش رو گذاشت روی هم

فکرش داشت به جاهای خطرناک کشیده میشد
راهی که به نجات نازیلا ختم میشد
با هزار فکر

به اتاق نازیلا

رسید

با قلبی پر از التهاب دستش رو جلو اورد و در رو به صدا در اورد

چند لحظه گذشت از نازیلا صدایی بیرون نیومد

گیج شد

زیر لب گفت : نکنه اتفاقی براش افتاده باشه!؟؟

-نازیلا خانم در رو باز کنید لطفا..

بازم جوابی نداد..

تند به ادماش گفت در رو بشکنن..

ادماش اطاعت کردن..

و رفتن سمت در با شونه به در کوبیدن و در رو باز کردن..

کوروش وارد اتاق شد با دیدن اتاق خالی چشم هاش گرد شد

****

پلیس نگاهی به عمارت روبه روش انداخت

رو به غلامی گفت : همین جاست!!.

غلامی سری تکون داد وگفت : بله اقا خودتون که دیدید رعیت اینجا رو نشونه دادن..

پلیس سری تکون داد..

سمت در. رفت دستش رو جلو اورد و زنگ در روفشار داد...

چند دقیقه ای گذشت..

حاج علی با پای تند اومد سمت در...

در روباز کرد

تا به در رسیده بود نفس به سینه نداشت..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهل

با تعجب نگاهی به پلیس انداخت..

ابروهاش بالا پرید

نفسی تازه کرد و گفت: چه کمکی می تونم بهتون بکنم جناب سروان!؟؟

پلیس خندید...از سروانی که پیرمرد اشتباه گفت

-سلام پدر جان اینجا منزل اقای بزرگوار هستش!! ؟
بابا علی در رو کامل باز کرد
کنجکاوی اومده بود سراغش..

-اره پسرم چه کمکی می تونم بهتون بکنم....
-شما اقای بزرگوار هستین!! .

بابا علی گفت : نه پسرم من اینجا کار میکنم..
این خونه برای ارباب زاده اس. .
شاید شما منظورتون اراد بزرگواره ! ؟

پلیس سری تکون داد..

-اره اره همین شخ ص! !
حالا منزل تشریف دارن!!.
بابا علی سری تکون داد وگفتم : بله هستش...
باهاش کار دارین!؟ ؟

پلیس سری تکون داد و گفت : بله اگه میشه بگید بیاد دم در

بابا علی باشه ای گفت..

-باشه پسرم همین جا منتظر باشید تا بیام..

بعد در رو نیمه باز گذاشت و سمت ساختمون پا تند کرد..

اراد توی خونه داشت کانال های تی وی رو بالا پایین می کرد

ماهرخ و خان هرچی می گفتن برو بیرون یه اب وهوا عوض کن اما دلو دماغ نداشت .

وقتی چیزی زیر لب لعنتی گفت و به کل تی وی رو خاموش کرد

دایه سری تکون داد

در حال رسیدگی به ارتا اریا و بهاره بود

بعد اون اتفاقی که سحر می خواست سر بهاره بیاره دیگه بچه رو نذاشته بودن پیشش

جز شیر خوردن که اونم ملیحه یا دایه حواسشون بهش بود که کار خطایی انجام نده...

دایه خواست حرفی به اراد بزنه که در با ضرب باز شد و بابا علی اومد داخل..

اراد با چشم های گرد شده به مش علی خیره شده بود :

چی شده مش علی!!؟

اتفاقی افتاده!!.

بابا علی با نفس نفس انگشت اشاره کرد سمت بیرون .

-ارباب زاده بیرون پلیس. .

نفس نفس زدن باعث شد حرفش رونتونه بزنه..

اما اراد فهمید که پلیس اومده..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهل _یک

ار

ا

د

اخم هام رو تو هم کشیدم مش علی داشت چی می گفت!! ؟
پلیس برای چی اومده بود اینجا!؟؟
نفس عمیقی کشیدم و از رو مبل بلند شدم..
دایه ام تعجب کرده بود..

-چی شده مش علی چرا این همه نفس نفس میزنی!!؟
رو به دایه گفتم : گفت که دایه پلیس اومده..
-وا پلیس اینجا چکار میکنه!! ؟
سرم رو به عنوان نمی دونم تکون دادم .

-نمی دونم الان می رم می فهمم..
دایه با نگرانی بهم نگاه کرد منم نگران بودم ..

خودمم نگران بودم اما سعی کردم اروم
باشم..
حس خوبی نداشتم..

از کنار مش علی رد شدم دستی به شونه اش گذاشتم و گفتم : اروم باش مش علی نفس بگیر تا حالت جا بیاد ..

سری تکون داد و باشه ای گفت..

ار خونه رفتم بیرون..

ذهنم درگیر شد پلیس برای چی

نکنه برای قضیه اسما بود!؟؟

اهی از دهنم خارج شد هنوز امید داشتم و امیدنم رو از دست نداده بود م..

یه حسی قبول نمی کرد که اسما مرده..

شاید حس ناباوری وشک بود..

با هزار خودم رو به در حیاط رسوندم..

در رو باز کردم..

از صدای در یه مرد برگشت..

نگاهی بهم انداخت. .

از ستاره هایی که روی شونه اش بود فهمیدم سرگرده.
اخم ریزی کردم و گفتم : سلام من اراد بزرگوار هستم..
دستش رو جلو اورد و دستم رو گرفت و فشار داد..

-منم سرگرد پوریا رادش هستم. .
ببخشید مزاحم شدم..
-خواهش میکنم چه کمکی می تونم بهتون بکنم..
برگه ای رو جلو اورد...

-راستش از شما به عنوان کلاه برداری و بالا کشیدن مال و اموال شکایت شده..

از طرف اقای پارسای اسلامی..

چشم هام گرد شد
من کلاه برداری کرده باشم.

-من کلاه برداری کرده باشم!؟ ؟

سری تکون داد..

اسم پارسا رو اورد...اخمی کردم فکرم درگیر شد..

اسم پارسا برای چی!؟.

سرگرد همینطور خیره بهم بود..

-اقای بزرگوار شما باید همراه ما بیاید.

خودمم می خواستم بفهمم چی شده ..

سری تکون دادم و گفتم : باشه پس بفرمایید داخل تا من اماده میشم میام..

نگاه خیره ای بهم انداخت و بعد باشه ای گفت..

****

ادکان

اسما رو گذاشتم روی تخت خیلی سبک بود.
از ترس توی خودش جمع شده بود..
پشیمونی کل وجودم رو گرفته بود
داشتم خفه میشدم..
از پشیمونی از عذاب وجدان..

دستش رو از دور گردنم کناره برد
برای اولین بار بود که واکنش نشون نمی داد..
هنوز رد کبودی روی صورتش بود
اگه اون کبودی ها نبود زیبا بود..

اشک از چشم هاش رووون
شد نفسی ول دادم و کنارش
نشستم..

دستش رو گرفتم بین دست هام..
این دختر سنی نداشت...

عین خواهرم بود .همون خواهری که نموند برام...
توی همین سن بود که اون اتفاق براش افتاد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل _دو

-ببین اسما من اشتباه کردم پارسا گفت تورو می خواد...
منم رفیقم بود..

زیر دستش بودم درسته خودم تلاش کردم به اینجا. رسیدم اما کمک پارسا هم بود..

وقتی از تو گفت..

گفتم شاید عاشق شده..به عقل اومده ...

نمی دونستم تو شوهر داری بچه داری..

من هیچی نمی دونستم..

منو ببخش بخاطر این کار تحمل کن..

پارسا به اشتباهش پی می بره ..

مطمئن باش تورو بر می گردونه...

اشک از چشم هاش روون شد..

-منو بر می گردونه هیچی از بچه ام می مونه!!؟

اراد منو فراموش نمی کنه!!.

خیلی بهم بد کردین.

من هیچ وقت شما رو نمی بخشم.

هیچ وقت..

اینو گفت گریه اش شدت گرفت. .

حرف خواهرم یاد اوریم شد.

"من شما رو هیچ وقت نمی بخشم "

انگار زینب جلو روم باشه..

خودم رو کشیدم جلو و اسما رو گرفتم توی بغلم و به خودم فشردمش ..

تقلای ارومی کرد که بیاد اما نتونست

منتوی گذشته غرق بودم..

یه گذشته ی تلخ..

اسما خیلی شبیه زینب بود خیلی..

****

راوی

فاطمه دست نازیلا رو گرفت از ابادی اومده بودن بیرون..
دور شده بودن اما می دونستن ادمای اشکان خان
با ماشین و اسب بهشون می رسن..

نگاهی به نازیلا انداخت..

-زود باش دختر باید بریم..
پاهای نازیلا درد گرفته بود...
از حرکت ایستاد نفس کشیدن براش سخت شده بود .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهل _سه

نگاهی به مادرش کرد و با نفس نفس گفت : نمی تونم دیگه مامان نفس نمونده برام..

فاطمه حالت زاری به خودش داد..

نگاهی به پشت سرش کرد با هیجان گفت : اونا با اسب وماشین می یان سراغمون ما با پای پیاده..

فرار کردن یعنی حکم تیر باید هرچی می تونیم از اینجا دور شیم..

نازیلا نگرانی مادرش خوب درک کرد

همین استراحت کوتاه بس بود

نفس عمیقی کشید

اومد سمت مادرش مچ دستش رو چنگی زد و گفت : بریم مامان..

بعد راه خشک و خالی بیابان رو ادامه دادن...

اما این بیابان راهی به پایان

و رسیدن به ابادی دیگر

داشت!!! ؟

کوروش در اتاق اشکان خان رو باز کرد..

تند قدم بر می داشت..

نازیلا فرار کرده بود..

حتی اتاق بانو فاطمه ام رو کشته بودن اثری از اون هم نبود..

کوروش زیر لب لعنتی گفت..

-کاش به خودش گفته بودن برای فرار اینطوری هیچ وقت چیزی نمیشد ..

اشکان خان با دیدن کوروش ابروهاش رو توهم کرد.

-چرا این همه دیر کردی مراسم باید شروع بشه..

توی دلش گفت " تو چقدر تو بی رحمی عمو جان حس پدری نداری "

کوروش با دیدن ساکت بودن کوروش ابرویی بالا انداخت..

نگاهی به پشت سر کوروش انداخت...

-نازیلا کجاست چرا نیوردیش !؟ ؟

کوروش سری پایین انداخت. .

-نیست اقا رفتن..

اشکان خان ناباور شد شکه زده به کوروش نگاهی انداخت. .

-یعنی چی نیست کوروش!؟ ؟

برای اولین بار خواست با عموش صادق باشه..

سرش رو بلند کرد و لب زد :

یعنی بی رحمی شما باعث شد فرار کنه..

نازیلا برای زنده موندن فرار کرد عمو..

می تونست فرار نکنه مثل شهلا نباشه

اما شما با بی رحمی خودتون هر دو دخترتون رو از دست دادین

اشکان ناباور پلکی زد

خندید خودش رو کشید جلو با لحن عصبی گفت :

نازیلا فرار کرده!؟؟

چطوری در اتاقش که قفل بود

پنجره ها بسته بودن...

همینطور داشت ادامه می داد که یاد همسرش فاطمه افتاد..

صاحب این عمارت و قدرت اشکان..

خوب می دونست چی به چیه ...

دندوناش رو روی فشار داد..

-فاطمه بیارش اینجا...

-بانو هم فرار کرده اقا...اونم نیست..

باهم رفتن .

اشکان بیشتر عصبی شد..

دستی گذاشت روی قفسه ی سینه ی کوروش و به عقب هلش داد..

-خوب برید پیدا کنید الکی اینجا موندن برای چیه..

پیدا کنید زود باشید..

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهل _چهار

کوروش چند قدم عقب رفت چشم هاش رو گذاشت روی هم..

اشکان خان خیلی عصبی بود..

دستی توی موهاش کشید

کوروش تکون نخورد..اشکان عصبی همه رو کنار زد و از اتاق زد بیرون.

باید خودش می دید چه اتفاقی افتاده ..

اول سمت اتاق فاطمه رفت..

در اتاق رو باز کرد..

اتاق خالی بود کل اتاق رو گشت..

زیر لب گفت : فاطمه ی لعنتی این دفعه بهت رحم نمی کنم..

دیگه اتاق نازیلا نرفت..

کوروش هم دنبال سرش اومده بود..

همینکه از اتاق بیرون اومد با کوروش سینه به سینه شد.

با چشم های دریده شده گفت : کل ادما رو بسیج کن باید پیداشون کن

حتی اب شده باشن رفته باشن توی زمین باید پیداشون کنید..

فهمیدی..

کوروش سری تکون داد و چشمی گفت..

ولی در حقیقت می خواست زمان بخره تا فاطمه و نازیلا به اندازه کافی دور بشن..

-چشم اشکان خان...
بعد به ادماش اشاره کرد و ادماش دنبالش رفتن..

****

ارا د

با سرگرد وارد اگاهی شدیم اصلا نمی دونم چی شده..
نفس عمیقی کشیدم...

سرگرد وارد اتاق شد منم دنبال سرش رفتم ...
پشت میزش نشست. .
با دست به کاناپه اشاره..

-لطفا بشنید اقای بزرگوار..
نشستم و بهش زل زدم..
نمی فهمیدم چی به چیه واقعا چخبر شده بود..

-خوب اقایی سرگرد بگید چی شده!!
من واقعا نمی فهممم یعنی چی من یادم نمی یاد از کسی کلاه برداری کرده باشم..

سرگرد پرونده ای کهجلوش بود رو باز کرد نگاه دقیقی بهش انداخت..

-خوب اقای بزرگوار من چند تا سوال ازتون می پرسم شما جواب بدین..
باشه ای گفتم.

-اولین سوال اینکه شما با پارسا چه نبستی دارین!! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل _پنج

با شنیدن این حرف دندونام رو روی هم ساییدم..
-پارسا دوست صمیمی من بود..
پدر و مادرش توی تصادف کشته شدن..
چندین سال پیش عموش زندگی می کرده..
توی دانشگاه باهاش اشنا شدم..
از شدت تنهایی باهام خیلی صمیمی شد
بعد اتمام درسمون نمی دونم چی شد که یه دفعه خواست بره ترکیه و رفت..

چند سال گذشت..

منم رفتم ترکیه بهش سر زدم..

اونجا قرار شد شراکت کنیم توی یه پروژه..

من یه قرار داد روامضا کردم بدون اینکه بخونمش..

مکث کردم..

سرگرد با چشم های ریز شده بهم زل زده بود..

لبام رو بهم فشردم...

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-چطور اطمینان کردین اون قرار داد رو امضا کنید..

دوست صمیمیتون باشه باید قبلش می خوندین...

-دقیقا خودش هم گفت..

گفت ممکنه یه روز
بهترین دوستت بشه
بدترین دشمنت..

پس هر چیزی که می خوای امضا کنی قبلش بخون...

-پس دلیل این کلاه برداری همین بوده..

خوب چی باعث شد کودورت شکل بگیره..

اخم هام رو تو هم کشیدم. .
با یاد اوری گذشته اذیت میشدم..
اسما اون اتفاق..
یهو یه چیزی یادم اومد...
کی اومده بود اینجا شکایت کرده بود!!.
تاریخی که شکایت کرده بود کی بود!!؟

-سرگرد ببینم تاریخی که پارسا اومده شکایت کرده کیه!!؟
نگاهی به پرونده انداخت .

-کسی به اسم پارسا شکایت کرده اما توسط وکیلش..
علی رضا موسوی..
حدود یک و ماه نیم پیش..

با چشم های گرد شده بهش زل زدم باورم نمیشد درست همون زمانی که برای اسما اون اتفاق افتاد..
ناباور بودم...

سرگرد یه تای ابروش رو بالا داد..

-اتفاقی افتاده!!..
شک شده بودم..اشکی از چشمم پایین اومد..
لب هام مثل ماهی تکون خورد..

-اسما

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#چهل _شش

یه تای ابروش رو بالا داد با حالت سوالی گفت : اسما!! ؟

اسما کیه!! ؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم اسما کی بود!؟ ؟

جالب بود این سوال برام اسما واقعا برام کی بود!؟.

رجوع کردم به قلبم..

قلبم عین چی توی سینه می زد..

قلبم می خواست از سینه بزنه بیرون..

اسما برای من همه کس بود..

اشک ازچشم هام رووون شد دلم عین چی توی سینه می زد..

-اسما زنم بود..

توی اتش سوزی...

زبونم نچرخید بگم که کشته شد
چطور می تونستم بگم کشته شده بود..

این حس هنوز باهام بود حس امیدواری..

سرگرد اهی از گلوش خارج شد..

-متاسفم..

غماخرت باشه بریم سراغ بحثمون من برای خودمم مجهوله..انگار این کلاه برداری الکیه..

خودشون درست کردن من در موردت تحقیق کردم

اونقدر ثروت داری که نیاز نباشه کلاه برداری کنی ..

حرف می زد اما من تموم فکرم پی چیز هایی بود که فهمیده بودم....

-این تاریخ همون تاریخی بوده که اون اتفاق برای من زن من افتاده...

مطمئنم زیر سر پارساست.

سرگرد پرونده رو ول داد خودش رو کشید جلو و زل زد توی چشم هام..

-چه بلایی سر همسرتون اومده! !

می تونید تعریف کنید!!؟

دست هام رو مشت کردم رفتم توی گذشته.

گذشته عین فیلم از جلو چشمم رد شد..

همزمان قطره اشکی رووون شد..

توی گذشته فرو رفتم و شروع کردم به تعریف کردن..

****

اسما

ادکان من رو اورده بود توی اتاق خبری از پارسا نبود ..
دلم به همین خوش بود که نمی یاد..
نگاهی به اتاق انداختم..

بهتر از اتاق قبلی بود
اون اتاق هیچی نداشت حتی پنجره..
از جام بلند شدم
رفتم سمت پنجره در پنجره رو باز کردم وبه اطراف خیره شدم..

چقدر قشنگ بود..
نفس عمیقی کشیدم هوا رو وارد ریه هام کردم..
شروع کردم به نفس کشیدن..
اونم تند تند نفس می کشیدم..

این هوا که بدون اراد رو نمی خواستم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل _هفت

این هوا که بدون اراد بود رو نمی خواستم..

بدون نفس کشیدن اراد. .

اشک ها پشت هم رووون
شد..دلم می خواست نفس
کشیدن از یادم بره

من بی تاب اراد بودم..

بی تاب بچه ای بودم که هنوز حتی شیر هم بهش نداده بودم..

تیری روی قفسه ی سینه ام کشید..

حس کردم از سمت قلبم باشه.

دستی روی قلبم گذاشتم
وفشار دادم حالم اصلا
خوب نبود..

حس سفت و محکم بودن سینه هام بهم رسوخ کرد..

با تعجب فکر کردم چرا
سینه هام باید این همه
سفت باشه!؟؟

حتی بااینکه فشار هم می دادم دردی بهم دست می داد
داشتم از حال می رفتم..

لباسم رو بالا زدم با متورم
بودن سینه ام چشم هام
گرد شد
اون یکی سینه ام رو چک کردم..
اونم همینطور بود..
اصلا نمی فهمیدم چمشده..

خواستم بهشون بزنم و
فشار بدم که صدای به
گوشم رسید..
قشنگ که دقت کردم دیدم شهلاست..
داشت التماس می کرد که ولم کن ولم کن..

لباسم رو انداختم پایین
ترس برم داشت. .
پا تند کردم سمت در دستگیره رو بالا پایین کردم..

در باز نشد..
با هیجان کف دستم رو بلند کردم وکوبیدم به در...

با داد گفتم : باز کن لعنتی ...داری چکارش میکنی..
باز کنننن..
اما صدای داد شهلا اونقدر زیاد بود
که اصلا به گوش پارسا نمی رسید..

****

شهلا

وارد اشپزخونه شدم نگاهی به این هم ریختگی کردم.
خسته شده بودم از این همه تمیز کردن..
نفس عمیقی کشیدم.

زیر لب شروع کردم به غر زدن..
تنها کسی که بدستی کثیف می کرد پارسا بود..

خر بودم که فرار کرده بودم .
بخاطر یه ادم که هیچ احساسی نداشت
حتی منو از خواهرم هم تشخیص نمی داد..

همینطور داشتم حرف
می زدم که صدای
پارسا اومد..

-چی داری با خودت زرزر میکنی!!؟
با ترس برگشتم سمتش.
اب دهنم رو بزور قورت دادم ..

ترسیده بهش زل زدم با
چشم های تیز شده بهم
زل زد ..
نفس عمیقی کشیدم..

با ترس گفتم : سلام

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل _هشت

با ترس گفتم : سلام

اخم غلیظی کرد جواب سلامم رو نداد به جاش گفت : می گم چی داشتی زرزر می کردی!؟؟

اونو جواب بده..

نگفتم سلام کن دختره ی احمق..

از صدای دادش توی خودم جمع شدم..

روح و روانم به بازی گرفته شده بود

دیوونه بار عاشقش بودم

اما این مرد عاشق نبود چشم هاش رو گذاشته بود روی هم و فشار می داد..

با عصبانیت اومد سمتم..

قدمی عقب برداشتم از ترس به کابینت چسبیدم

-پارسا..

دیر شده بود پارسا بهم رسید

دستی به چونه ام زد

فشاری داد ..با دندون های جفت شده غرید

-مگه با تو نیستم!! ؟
می گم داشتی چی می گفتی!!؟
از من داشتی بد می گفتی اره!!.
چشمه ی اشکم جوشید با چشم های اشکی گفتم : نه..
داشتم به خودم بد می گفتم .
بد از اینکه خر بودم اومدم اینجا نباید می اومدم.
تو که عاشق بودی الکی چرا فرار کردم..

دستی بین پام رسوند فشاری به ناحیه ام اورد
دردم گرفت و باعث شد حرفم قطع بشه..

-اخ پارسا نکن..
فشار دستش رو بیشتر کرد..

-خوب داشتی ادامه می دادی بگو هرزه خانم..
خر بودی اومدی!!؟

واقعا خر بودم من که پلمبتو باز کرده بودم..

بازم دوختی خودت رو اومدی سمت..

چرا مثل اون خواهرت شهلا زرنگ نیستی.

چرا این همه احمقی نازیلا دوبار رو دست خوردی از من بار سوم هم خودت رو انداختی توی هچل!؟ ؟

هوم..

احمقی!؟؟

چشم های اشکیم رو بهش دوختم...

من احمق بودم

نفس عمیقی کشیدم..

-من احمقم یا تو!؟؟ تویی که هنوز بعد چند ماه فرق شهلا و نازیلا رو تشخیص ندادی..

من شهلام..

نه نازیلا...دوتا هر دوی ما رو خدشه در کردی پارسا..

روح دوتامون رو پژمرده کردی..

از دوتامون بت سنگی انداختی برای هوست اما من هنوز عاشقتم..

بااینکه به من..به خواهرم..

به مادرم که عین پسر خودش دوستت داشت..

به پدرم که به تو چشم همه چیز خانواده نگاه می کرد

من هنوز دوستت دارم. .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل _نه

همینطور داشتم ادامه میدادم که با پشت دست زد توی دهنم..
بعد دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و فشار داد
با غیض خودش رو کشید جلو..
دستی به چونه ام زد و فشار داد..
صورتم از درد جمع شد...

-ببین دختره ی احمق حرف که میزنی دهنت رو اب بکش خوب!؟ ؟
دهنت رو اب بکش می زنم هلاک شی..
طوری می زنمت که خون بالا بیاری
اما من دیگه نمی ترسیدم..

دندونام رو فشردم بهم و گفتم : بزن..

حقیقت همینه..

تو منفور ترین ادمی هستی که دیدم

یه متجاوز واقعی..

فشار دستش رو دور لبام زیاد کرد..

-من متجاوزم خوب حالا چرا تو اومدی اینجا..

چرا اومدی!؟ ؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم

اشکی از چشم هام اومد..

-خر شدم...اگه می دونستم اینطور کفتاری هستی که حتی به زن شوهر دار هم رحم نکرد. گلوم رو گرفت و فشار داد اشک از پشت اشک هام رووون شد..

بغض به گلوم چنگ انداخت. .

-می کشمت هرزه می کشمت..

درحالی که گردنم رو گرفته بود پرتم کرد روی زمین...از درد توی خودم جمع شدم..

اشکی از چشمم پایین افتاد..

تند تند پشت هم اشک می ریختم و گریه می کردم..

از درد توی خودم جمع شدم

اما هنوز شروع کار بود دستش رو دور کمربندی حلقه کرد محکم کوبید روی کمرم از درد جیغی کشیدم..

مثل مار بالا و پایین پریدم تا حدی که نفهمیدم چی شد..
قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد..

ضربه دستش بالا رفت..
تا حدی که جیغ می کشیدم و التماس می کردم که ولم کنه من تحمل کتک خوردن رو نداشتم

تا جایی که صدای داد اسما اومد..

-ولش کن داری چکار میکنی..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه

-ولش کن داری چکار میکنی ؟؟؟

از صدای داد اسما از حرکت ایستاد

برگشت نگاهی بهش انداخت..
من از درد توی خودم جمع شده بودم
اشک ازچشم هام روون شد..

چشم هام تار بود
اما بااین حال می دیدمش..
پارسا با چشم های تیز شده به اسما خیره شد
خنده ای سر داد..

یه خنده ی بلند..

-اوه می ببینم خانم کوچک از اتاق اومدن بیرون..
مدت استراحت تموم شده !؟.
خانم اومدن بیرون!؟ ؟
چشم هام رو باریک کردم با چشم های باریک شده گفت :
خفه شو..

داشتی چه غلطی می کردی!؟؟

فکر کردی کی هستی که بقیه رو
هر چه قدر بخوای زیر باد کتک
بگیری هان!؟ ؟

فکر کردی کی هستی..

اومد سمتش..

تو دلم گفتم نیا اسما این عوضی حروم زاده اس

توروهم مثل من میکنه

دندونام رو روی هم ساییدم..

از درد

اب بغض. .

اومد سمش بهش رسید با
چشم های پر دل جرات بهش
زل زده

-چرا اینقدر عوضی هستی برای گرفتیش به باد کتک ؟؟؟

هان

پارسا نیشخندی زد..

-تو کی هستی که می خوای از من سوال کنی!!.
دوباره می خوای بندازمت روی تخت..

اسما خندید.

یه خنده ی بلند داشتم می ترسیدم
بزور اب دهنم رو قورت دادم

-اسما..
نگاهش سمت من کشیده شد..

-نترس شهلا
فقط می خوام جوابش رو بدم..

****

اسما

نگاهم رو از چهره ی ترسیده ی
شهلا گرفتم
و به پارسا دوختم
ریلکس خودم رو کشیدم جلو..

کروات دختره گرفتم و کشیدم سمت خودم..
دلو جرات پیدا کرده بودم..
دیگه نمی ترسیدم ازش..

-می دونی پارسا دلم برات می سوزه..
تو یه ادم ترسو
هستی..
یه ادم ترسو و حال بهم زن...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _یک

-....یه ادم ترسو و حال بهم زن..
ترسش رو پشت عقده هاش خالی میکنه..
به دیگران صدمه می زنه تا عقده هاش رو خالی کنه..

از عشق و رفاقت چیزی نمی دونه ودذ صدد اونه که از رفیقی که ازش بالاتره جلو بزنه و اون چیزی رو داشته باشه که اون داره..

عین ارا د

تو یه ادم ضعیف وترسویی که هیچی از خودت نداری

حتی قدرت عقل واختیاری هم که خدا بهت داده رو ازش استفاده نمیکنی ..

یه ادم نمک به حروم.

که نمک می خوره نمک کدون می شکنه

تو ادمی اخه!؟

اگه میشه یکم به خودت فکر کن

ببین چه ادم هایی نابود کردی بخاطر کارهات..

حتی همین دختر لیاقت عشق نداری

می دونی چرا چون یه کفتا ر ترسویی ..

از خشم و ناباوری به نفس نفس افتاده بود

باورش نمیشد اینطور حرف ها بهش زدم

نیشخندی زدم وخودم رو ازش فاصله دادم.. خواستم برم کنار که دستم رو گرفت..

فشاری بهش داد صورتم از درد جمع شد
با صورتی جمع شده گفتم : ولم کن عوضی ..
نگاهش سرخ رنگ بود..
اومد سمتم نگاهی بهم انداخت. .

دستی به چونه اش زد و فشار داد
صورتم رو عقب بردم.
اما دستم رو نشد..

با فکی منقبض شده گفت : تو هرچی گفتی راسته
من خیلی چیزا نداشتم اما اراد داشت
بااینکه عموم خان یه روستا بود اما پسر نداشت
هیچ وقت نگفت تو خان روستا باش
تو وارث من باش..

پدر من بااینکه خان زاده بود هیچی نداشت .
اخرشم بدست همین عموم کشته شد
پدر منم بدبخت بود
اما من از تک به تک انتقام می گیرم .
انتقام سخت ..
حتی از تو بخاطر این حرف هات
گرچه الان توی انتقام هستی ولی بیشتر زجر می کشی
توام لیاقت عشق نداری..
هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که تفی. انداختم صورتش..

چشم هاش اومد روی هم..

-من لیاقت عشق دارم عشق ازاد پوستو گوشتو خون من عجین شده
به هوس تو احتیاجی ندارم عوضی..

چشم هاش رو که باز کرد عصبی تر از قبل بود

دستش رو بلند کرد و محکم کوبید توی صورتم..
صورتم سمت چپ متمایل شد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _دو

کج شدم که بیوفتم روی زمین اما قشنگ خودم رو کنترل کردم تا نیوفتم..

صداش دادش به حدی بود که گفتم حنجره اش پاره شد..

-تورو هم می کشم توام باید مثل این ج*نده هی کتک می بخوری تا ادم شی.. تورو هم باید بکشم..

سیلی دیگه ای زد

ضربه دستش به حدی بود که خوردم زمین..

کنار شهلا افتادم

شهلا با چشم های گرد شده بهم زل زده بود

لبخندی زدم..

صدای داد پارسا می اومد که فحش میداد..

اما من خودم رو زده بودم به کری هیچ کدوم از حرف هاش رو نمی شنیدم..

خواست بزنه با کمربند ادکان اومد.

با چشم های گرد شده گفت : چی شده!!؟

باز که داری کتک می زنی!!

چرا ول کن اینا نیستی چرا دست از سرشون بر نمی داری..

هان!! ؟

پارسا برگشت..

-به تو چه باز افتادی به جون فضولی کردن!؟؟

برو رد کارت زود باش..

اینا دوتا کلفت و اسیر من هستن هرطور می خوام باهاشون رفتار می کنم

تو کی هستی هان!!.

-من هیچ کس نیستم تو ام کسی نیستی که هر طور بخوای باهاشون رفتار کنی.اینا ادمن..

خواست بیاد سمت ما..

که پارسا دستش رو گرفت

فشاری داد..

-گمشووو ادکان از اینجا برو
نذار توروت وایسم..
ادکان دستش رو بیرون اورد با تشر گفت : برو اونور ببینم..
باز بشه گفتم نمی ذارم کاری انجام بدی .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _سه

پارسا با چشم های رو هم اومده دست هاش رو مشت کرد
می دونستم حریف ادکان نمیشه
از نظر هیکلی شبیه هم بودن
اما بازم به جایی نمی رسید..

ادکان با اخم نگاهش رو از پارسا گرفت..
سمت من خم شد.

همینکه داشت خم میشد پارسا سمتس هجوم اورد
نمی دونم چی شد اما با انگشت اشاره دستم رو بلند کردم و گفتم :
مواظب باش ادکان..
ادکان انگار خودش هم متوجه بود که پارسا می خواد چکار کنه

دستش رو مشت کرد و طی یه حرکت برگشت و کوبید توی صورت پارسا که می خواست ضربه بزنه بهش.. پارسا شکه شده بود..

پارسا خم شد روی زمین از درد شروع کرد به ناله زدن...

ادکان ول کن نبود

با پاش محکم زدم به پهلوش..

-کثافت عوضی نامرد

می کشمت..

دوباره با پاش کوبید به پهلوش

تا اینکه کامل روی زمین خم شده..

اونقدرزدش که عین جنازه شد

در اخر ادکان ولش کرد و دندوناش رو سایید روی هم..

-عوضی..

بعد اومد سمت ما پارسا چشم هاش رو بزور باز کرد

دست بالا دست بسیار بود

من خودم رو تکون دادم

ادکان خواست منو بلند کنه که سریع با دست به شهلا اشاره کردم.

-من خوبم شهلا حالش خوب نیست

اون رو بلند کن..

با نفس عمیقی باشه ای گفت...

بعد با یه حرکت شهلا رو از روی زمین بلند کرد...

****

لیلی

چند روزی از اون شب می گذشت

هر کی در می زد

فریبا رنگ به روش نمی موند
تا در رو باز می کرد و می دید کیه
از ترس می مرد و زنده میشد..

این بخاطر اون پسرش بود!! !

نفسی بیرون دادم
ونگاهی به خاله فریبا
انداختم

بازم توی فکر بود و رنگ به رو نداشت
رفتم سمت خاله فریبا
دستی به بازوش زدم و گفتم : خاله خوبی!!؟
نگاه خاله بالا اومد
سری تکون داد و گفت : اره خاله خوبم
چرا بد باشم
اما من فکر نمی کردم خوب باشه

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _چهار

با چشم های ریز شده گفتم : مطمئنی خاله!؟.
خاله فریبا نگاه ماتی بهم انداخت..

-اره دخترم بیا بریم تو هوا سرده..
لباس رو چلوندم..
ابش از رووون شد

-صبر کن اینا رو پهن کنم رو بند میام خاله ..
خاله پوفی کشید
دستش رو جلو اورد و لباس ها روگرفت..

-دختر بیا برو داخل می گم هوا سرده..
نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم..
منو فرستاد داخل
خودش لباس ها رو دهن کرد
حس کردم می خواست تنها باشه...
منم تنهاش گذاشتم..

قلبم عین چی تو سینه می زد
نمی دونم چرا اما حس بدی
داشتم..

نفس عین چی تو سینه می زد..

دلم برای اراد تنگ شده بود

دارا هرچی بزرگتر میشد شبیه اراد میشد

رفتم سمتش..

چشمهاش رو باز کرده بود و داشت دستو پا می زد

اروم خندیدم..

با خنده گفتم : جانم پسرم..

بلندش کردم

گونه اش ر و بوسیدم..

اروم ناله ای سر داد گشنه اش بود..

روی تخت چوبی نشستم

لباسم رو بالا زدم و سینه ام رو گذاشتم داخل دهن ش

مک ارومی زد
با ولع مک می زد خیلی گرسنه بود..
چند دقیقه ای گذشت خاله فریبا اومد داخل
سوز سردی با باز شدن در حس کردم

-اووووف چقدر هوا سرده..

سریع در رو بست برگشت سمت ما
صورتش از سرما کبود شده بود..

-دختر تو چرا در نشستی دختر
هم خودت سرما می خوری هم بچت
این کارا برای چیه

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _پنج

از جام بلند شدم راست می گفت
رفتم کنج دیوار

اتاق سرد شده بود
خاله فریبا هم سری
تکون داد..
رفت سمت بخاری نفتی شعله اش رو زیاد کرد
دارا سینه ام رو ول داد

با نگاه گیجی بهم زل زده بود

با خنده گفتم :جاانم تعجب کردی پسر مامان

محکم لپش رو بوسیدم

خاله فریبا نگاهی بهمون حرکت حس کردم

حسرت و غم توی نگاهشه.

اشک توی چشم هاش جمع شد

اخه مشکلش چی بود

چرا حرف نمی زد البته کم و بیش از پسرش فرشید گفته بود

اما کامل نه

کنجکاو بودم ببینم چی شده

اینکه مشکلش چیه

نفسش رو بیرون دادم..

دارا رو به خودم فشار دادم :خاله فریبا مشکلت چیه!؟

چند روزه حرف نمی زنی!!

بخاطر اون شبه ؟؟؟من نگرانت م

خاله یه حرفی بزن

خاله کامل نشست روی زمین
بعد سرش رو گرفت توی دست هاش..

-چی بگم دختر چی بگم که دردم درمون نداره..
لبام رو گازگرفتم..
بغض به گلوم چنگ انداخته بود
خودمم از بغض صداش بغضم گرفت

از جام بلند شدم
رفتم سمتش اروم گرفتمش توی بغلم و از پشت بهش چسبیدم..
قلبم عین چی تو سینه می زد ...

-خاله خودت رو ناراحت نکن اگه
ناراحتی خوب سعی کن رابطه ات با
پسرت خوب بشه..

-بعد چند سال..

اون الان یاغی بی ناموسو شراب خوار شده

اون پسری که من می خواستم بسه

رفیق ناباب خرابش کرد

دختر می فهمی

اینو گفت گریه اش زیاد شد عمیق به خودم فشارش دادم

-هیس اروم باش خدا همه چیز رو درست میکنه..

اما من خودم هم به حرفی که زدم ایمان نداشتم..

***

اراد

دوسه روز توی بازداشت گاه بودم البته توی یه اتاق
حالا فهمیده بودم زیر سر پارساست
اون شب و اون شکایت همه توی یه روز انجام شده بود
دندونام رو روی

هم دیگه فشار

دادم

نمی دونم بابا اومده بود یا نه
بهش زنگ زده بودم..
همینطور داشتم راه می رفتم که صدای باز شدن در اومد
از حرکت ایستادم. .
برگشتم سمت در یه سرباز بود
همینکه منو دید با دست اشاره ای بهم کرد..

-بیا بیرون ببینم
از لحنش اخمی کردم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _شش

بد حرف زده بود اخم غلیظی کردمو قدم برداشتم سمت در سرباز دوباره با تشر گفت : دستت رو بیار جلو..

دندونام رو ساییدم روی هم و گفتم : با طلبکار بابات که حرف نمی زنی درست بحرف..

اخمی کرد

مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش

دست بند زد..

-ساکت باش وگرنه دوباره می فرستمت داخل..

نیشخندی زدم..

-نه بابا کی باشی شما

جناب سرهنگ !؟ ؟

یه سر دست بند رو هم به مچ دست خودش بست

کم اورده بود جوابی ندا د

منو دنبال خودش کشید و فرستاد داخل..

نفس عمیقی کشیدم..

تند قدم برمی داشت منم قدم هام رو تند برداشتم

سعی کردم اروم باشم
به اتاق سرگرد که رسید متوقف شد.
تقه ای به در زد
صدای سرگرد اومد..

-بیا تو کریمی.

سرباز نگاهی بهم انداخت
نیشخندی زد بعد در رو باز کرد و
وارد خونه شد
البته منم باهاش کشیده شدم..

سرباز احترام نظامی گذاشت و پاش رو به زمین کوبید
سرگرد نگاهی بهم انداخت
با همون نگاه اخم الو سلامی کردم.

-سلام...کریمی دست اقای بزرگ وارد رو باز کن..
سربازه چشمی گفت و بعد دست منو باز کرد..

دستی به مچ دستم زدم و شروع کردم به ماساژ دادن..

سرگرد با دست به مبل اشاره کرد

-بشین اقای بزرگوا ر
نگاهی به پشت سر منم انداخت..
رو به سرباز گفت : می تونی بری کریمی

سرباز پایی به زمینکوبید و چشمی گفت..

بعد رفت..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _هفت

قدم برداشتم سمت مبل و روی مبل نشستم.
نفس عمیقی کشیدم..
سرگرد نگاهی بهم انداخت لبخندی زد

-خوب اقای بزرگوار از مهمان نوازی ما راضی بودین.
صاف و پوست کنده گفتم : نه..
خنده اش گرفت.

-من معذرت می خوام این چند روز دنبال پرونده ی شما بودم

تونستم بفهمم که وکالت نامه جعلیه و از امضای شما سو استفاده شده

مدارک رو جمع کردم و به قاضی نشون دادم

ایشون گفتن فعلا ازادین البته به طور موقت

از روستا و محدوه ی شهر می
تونید خارج بشید فهمیدین اقای
بزرگوار !؟.

سرم رو به معنی اره تکون دادم...خودش رو کشید جلو..

-در رابطه با اتش سوزی بیمارستان و مرگ همسرتون ببینم جنازه ای تحویل شما دادن!!.

-نه..

کمی اخم ریزی کرد و به جلو خیره شد

-پس این یعنی همسر شما زنده اس..

وگرنه باید جنازه ای تحویل شما می دادن..

چشم هام گرد شد

-اما اون این بیمارستان منفجر شد
یخاطر هیچی از کسی نموند..
سرگرد خندید..

-حتی اگه خاکستر شده باشه دی ان ای نشون میده که طرف کی بوده

اون بیمارستان هم موظففه لیست
کسایی که کشته شدن رو با تحقیق به
دست بیاره..

که همین دی ان ای راهشه..
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو گذاشتم روی هم..

درک نمی کردم چی شده
پس اگه اسما زنده بود چرا نیومده بود خونه ..
خنده ی شک زده ای کردم..

-یعنی چی نمی فهمم!؟؟
یعنی همسر من زنده اس!؟.
سرگرد سری تکون داد

-بله همسر شما زنده اس
و چون این دوتا مسئله دقیقا توی یه روز اتفاق افتاده
دستی به سرم کشیدم ..

-خوب اگه زنده اس پس کجاست!؟ ؟
سرگرد از جاش بلند شد دستی داخل جیبش کرد و شروع کرد به راه رفتن ..
اهسته و قدم به قدم
دستی داخل جیب هاش کرد

-خوب اینم یه موضوعه یکی یا خود پارسا اومده ایران..
اما من گفتم چک کنن ببینم اخیرا پارسا اومده ایران یانه
من حدسم اینه همون وکیلش با هویت جعلی اومده ایران
هم موضوع کلاه برداری رو انجام داده

هم موضوع ربودن همسر شما

این امکان زیاد وجود داره که همسر شما رو به خارج از کشور برده باشن..

نفس عمیقی کشیدم..

هرچی جلو تر می رفت برام نامفهوم تر میشد.

موضوع برام نامفهوم..

همه چی پیچیده...

دستی توی سرم کشیدم..

-درک نمی کنم شما چی می گید!

یعنی چی..

یه حرف بزنید که من درک داشته باشم

یعنی زن من زنده اس

خوب کجاست! !؟ خارج از کشور! ؟

کی اونو برده خارج از کشور..

سرگرد سریع جواب داد : پارسا یا همون وکیل پارسا

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#پنجاه _هشت

دستی به صورتم کشیدم کمی خودم رو دادم جلو و روی ساق دستم تکیه دادم

-الان زن من زنده اس...پیش پارساست! !

اخه چطوری یه زن شوهر دار رو از کشور خارج کرده برام گیج کننده اس..

سرگرد با چشم های ریز شده گفت :

ببینم همسر شما صیغه ای بوده یا اینکه..

ادامه ندادم

چیزی دیگه نگفت..

-صیغه ای...

ابروهاش بالا پرید

-پس با یه هویت جعلی قشنگ راحت همسرت رو خارج کرده

این حرفا منو اتیش می زد دستی به پیشونیم گذاشتم و فشار دارم..

از اینکه اسما پیش پارسا باشه خونم به جوش می اومد اون هرزه ی بی ناموس چطور تونسته...

از جام بلند شدم از شدت عصبانیت شروع کردم به راه رفتن...
مثل خوره داشتم خودم رو می خوردم...
اون بی ناموس سر من کلاه گذاشت

نزدیک دوماه الکی وقت خودم رو تلف کردم
سرگرد تک ابرویی بالا داد و گفت : حالت خوبه!؟؟
-نه سرگرد حالم خوب نیست
زنم پیش اون بی ناموسه بعد من دوماه سرم رو عین کبک انداختم تو ی برف
ذهنم نرفت پیش اون بی ناموس..
شک نکردم که اون شاید..

دست هام رو مشت کردم خیلی عصبی بودم
نمیشد ادامه بدم..

-ببینم تو خونه و ادرسی از پارسا داری!؟ ؟
نگاه عصبی بهش انداختم.

-اره توی ترکیه زندگی میکنه
لباش به خنده کش اومد..

-راست میگی اینکه خیلی خوبه باید بریم..
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم..

-شما که گفتین من نمی
تونم از محدوده شهر
خارج شم
حالا همراه شما...
-اشکال نداره این بحث مهم تره

بحث ادم ربایی و کلاه برداریه باید بریم..
با دادستان حرف می زنم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#پنجاه _نه

از اگاهی اومدم بیرون فکرم زیاد مشغول بود

نمی دونستم واقعا چی به چی هست.

دستی گذاشتم روی صورتم و فشار دادم

عصبی بودم فقط می
خواستم همه چی رو
درست کنم

زنده بودن اسما خوب بود

برام خوشحال کننده بود

اما فکر اینکه پیش اون حروم زاده اس

حالم رو بد می کرد

دندونام رو گذاشتم روی هم

بابا کنار ماشین
وایساده بود منو که
اونم اومد سمتم

بهم رسید دستش رو
باز کرد و منو گرفت
توی بغل..

نفس عمیقی کشیدم واقعا عالی بود

دلم براش تنگ شده بود

پدرم روح و روان من
بود اشکی از چشمم
پایین افتاد

تکیه گاهم بود

بغضم بخاطر فکر های جورواجور باز شده بود

بابا دستی به کمرم زد و اروم گفت : خوبی پسرم..

لبخند تلخی زدم از بغلش اومدم بیرون

یادم رفته بود سلام کنم.

-سلام بابا .

اره خوبم شما چطورید!! ؟

بابا اروم خندید و گفت : دلاور منم خوبم

دنبال کارات بودم

همه رو نگران کردی مادر جون رو ماهرخ رو

حتی رعیت رو..همش در عمارت بودن
تا تورو ببینن
حالا بیا بریم...بیا بریم دنبال کارات رو وکیل می گیره..
وکیل برات گرفتم برات..

بروز باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم..

****

سحر

دایه بهاره رو داد دستم با اخم گفت
: بهش شیر بده می خوام برم بخوابونمش

وقته خوابشه..
نگاهی به بهاره انداختم
چشم های رنگیش رو از خودم به ارث برده بود..
لبخندی زدم

الان می فهمیدم می خواستم چکار کنم
از کاری که می خواستم انجام بدم پشیمون بودم..
صدای دایه دوباره اومد

-باتوام دختر بچه رو شیر بده باید برم کار دارم..
به خودم اومدم

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شصت

سری تکون دادم و باشه ای گفتم..
سینه ام رو گذاشتم داخل دهن بهاره..
بهاره شروع کرد
به مک زدن
چشم هام روی هم اومد
واقعا لذت بخش بود

با لذت داشت می خورد دایه بهم زل زده بود
انگار توی فکر بود
دلم برای اون دوتا بچه سوخت
شاید باورش براش سخت باشه

اما گفتم : دایه من می
خواین بچه ها رو بیارین من
شیر بدم!؟؟

دایه نفسی بیرون داد
سری تکون داد و گفت : نه ممنون نمی خواد....
اونا مادر دارن
لحنش جدی و پر از بغض بود
لبام رو بهم فشردم..
دیگه چیزی نخوردم

دایه اونقدر خیره به بهاره تا اینکه بهاره خواب رفت
از جاش بلند شد
اومد سمتم بدون حرف بچه رو ازم گرفت
دوست نداشتم ازم جداش کن ن

دستی روی دست دایه گذاشتم

-میشه کنارم بمونه خواهش میکنم

کاری انجام نمی دم

نگاه عمیقی باپوزخند بهم زد و گفت : نه..

تو قبلا روی خودت رو نشون دادی.

اشک از چشم هام می اومد..

دایه بدون هیچ رحمی بچه رو ازم جدا کرد و از اتاق رفت بیرون

*

لیلی

از خونه موندن خسته شده بودم

دلم می خواست از خونه برم بیرون

در همون خاله فریبا نمی گذاشت

بغضم رو قورت دادم و از جام بلند شدم
نگاهی به اطراف انداختم
خاله نبود
دل منم تو روستا..
برای پدر و مادری می کشید
که توی قبرستون خوابیده بودن..

رفتم سمت خونه
خودم رو قانع کردم نباید برم اما وقتی چند دقیقه ای گذشت
این فکر به سرم زد
که باید برم
نفس عمیقی کشیدم اینجا موندن خسته ام کرده بود

ذهنم داشت هشدار می داد
هشدار های خطرناک..
اما توجه نکردم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شصت _یک

دور دارا رو با پارچه گرفتم و از خونه اومدم بیرون نگاهی به کوچه انداختم کسی نبود..

روسریم رو نزدیک صورتم بردم
و بعد اروم شروع کردم به راه رفتن..

کلید رو هم با خودم اوردم..

اولین قدم رو که برداشتم صدای خاله فریبا از پشت سرم اومد..

-لیلی تویی...

برگشتم...دیدم خاله فریبا سر کوچه وایساده

در حالی که یه مشت خرتو پرت به دست داشت..

پارچه ی روسری رو توی دستم فشردم.

خاله فریبا اومد سمتم.

بهم که رسید

نگاهی بهم انداخت..با اخم و تخم گفت :

مگه نگفتم از خونه بیرون نرو تا بیام!؟

چرا راه افتادی الان

تقریبا داشت داد می زد

دستی روی بینیم گذاشتم و گفتم : هبش خاله همه می شنون..

می خواستم برم سر خاک پدر و مادرم..

خاله برام پشت چشمی نازک کرد..

-دختر تو چقد شری اخه..

برو داخل باهم حرف بزنیم انگار اصلا نمی دونی توی این روستا چخبره

همه دنبال کاری ان که خودشون رو به ارباب زاده ثابت کنن

الان تورو هم بشناسن بااین بچه به ارباب زاده بگن برا خودت بد میشه..

حالا من چندان برام اهمیتی نداره که چی به سرم می یاد

نگران خودتم

سریع خودم رو تکون دادم از حرفاش استرس گرفتم

مس ترسیدم کسی بشنوه..

خودم رو کشیدم سمت در و گفتم : بریم تو خاله...می ترسم کسی بشنوه..

خاله سری به عنوان تاسف تکون داد و بعد خودش وارد خونه شد..

منم دنبالش وارد خونه شدم

همین یه قدم برداشته بودم استرس گرفته بودم

از اینکه کسی منو دیده باشه..

نفس عمیقی کشیدم ...شروع کردم به اشک ریختن...

-خاله کسی که صدای ما رو نشنید شنیده به نظرتون اره!؟وای اگه شنیده باشه خاک به سر میشم..

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو زیر فرستادم..

استرس داشتم..

خاله اخمی کرد..

-اه اینقدر حرص نخور دختر برات خوب نیست.

بیا بریم داخل..

بیا هوا سرده..

شروع کرد به راه رفتن منم دنبالش رفتم..

حرف های خاله داشت توی ذهنم رژه می رفت..

اگه اتفاقی بیوفته

اراد بفهمه دارا رو ازم می گرفت

من اصلا تحمل نداشتم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شصت _دو

اصلا تحمل از دست دادن دارا رو نداشتم
دارا تنها خوشی و زندگی من بود..
اب دهنم رو قورت دادم و به اطراف خیره شدم..
خاله فریبا داشت وسایل
رو می گذاشت داخل
مطبخ..

منم توی فکر بودم
خاله کارش تموم شد اومد توی اتاق
رفت کنار بخاری ..
با چشم های رو هم گذاشته گفت :
خاله دارم می ترسم..
خاله برگشت سمت من..

با حالت سوالی گفت : از چی!!؟
اشک توی چشم هام جمع شد

-از مردم این روستا از اراد.
می ترسم بچم رو ازم بگیرن..
خاله می ترسممم بچم رو بگیرن چکار کنم..

خاله با چشم های گرد شده بهم زل زده بود
از جاش بلند شد..
اومد سمتم کنارم نشست شونه
هام رو گرفت توی بغلش و
فشار داد..

-عزیزم..
چرا گریه میکنی کسی نمی تونه دارا رو از تو بگیره..
چرا اینقدر رنج می خوری!؟؟
دختر اروم باش..

ولی من ته ته قلبم یه حس دیگه داشتم..
یه حس بد که بلاخره این اتفاق می افته.
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

****

راوی

نازیلا از اون همه رفتن خسته شده بود
نمی دونست کجا رسیدن..
نگاهی به اطراف کرد با نفس
نفس گفت : مامان این ابادی
کجاست!؟ فاطمه ام دست کمی
از دخترش نداشت
نفس عمیقی کشید...
نزدیک یه درخت شدن
درخت رو چنگی زد و کمی خم شد
چشم هاش رو گذاشت روی هم.

-اره انگار یه ابادیه اما نمی دونم کجاست خوردشید داره طلوع میکنه...

باید یه جایی برای

مخفی شدن پیدا کنیم

پدرت دست بکش نیست

نازیلا با شنیدن واژه ی پدر نیشخندی..

-اون پدر من نیست مامان...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شصت _سه

فاطمه سری تکون داد به دخترش
حق می داد که این حرف رو از
شوهرش بزنه..
اشکان هیچ وقت پدر خوبی برای نازیلا نبود..

حتی وقتی شهلا اشتباه کرد تقاص رو خواست از نازیلا بگیره..
نگفت مقصر یکی دیگه اس و اون باید مجازات بشه.
اخم ریزی کرد و رو به دخترش گفت : کسی رو اینجا نمی شناسم..
کوروش هم با اداماش سریع سر و کله اش پیدا میشه..

نازیلا نفسی بیرون داد..

کنار همون درخت نشست

به نظر نمی رسید کسی اینجا به راحتی پیداشون کنه

رو به مادرش گفت : مامان بشین استراحت کنیم. .

خدا بزرگه یه کاری می کنیم..

مادرش باشه ای گفت...شهلا با دست های عرق کرده دامن لباس رو چنگی زد.

استرس داشت.

نمی دونست چکار کنه..

برگشت سمت مادرش..اونم به جلو خیره بود و توی فکر..

-مامان..

فاطمه برگشت..

-بله..

-به نظرت بابا پیدامون میکنه!؟؟

اگه پیدا کنه مارو می کشه!؟

منو میکشه ؟؟

فاطمه قلبش فشرده شد.

برگشت سمتش. .

با چشم های اشکی گفت : اصلا فکرش رو هم نکن...

من نمی ذارم اتفاقی برای تو بیوفته ..

قلبش عین چی می کوبید..

اما خودش هم مطمئن نبود از حرفش..

فاطمه دوباره خودش رو کشید جلو..

دستی به کمر نازیلا زد و گفت :

نه دخترم من نمی ذارم اتفاقی برات بیوفته

هیچ وقت این فکر رو نکن.

نازیلا اهی کشید و همینطور توی بغل مادرش موند..

چندین ساعت گذشت تا اینکه افتاب کامل طلوع کرده بود.

نازیلا نگاهی به اطراف انداخت..

وقت رفتن بود

باید با یه نقشه از اینجا می رفتن

نگاهی به جاده ی خاکی انداخت...شایداگه یه ماشینی از اونجا رد میشد...

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#شصت _چهار

میشد...می تونست کاری انجام بده...جرقه ای توی ذهنش زد
فاطمه با چشم های ریز شده به نازیلا نگاه کرد

فهمید نازیلا فکری تو سرشه با چشم عای ریز شده گفت : تو دختر داری به چی فکر میکنی!؟ نازیلا نگاهش رو از جاده گرفت و از جاش بلند شد.
نگاه فاطمه ام به بالا کشیده شد..

سوالی بهش زل زد..

-چی تو فکرته دختر!!..
نازیلا لبخند ژگوندی زد کمی خم شد سمت مادرش..
کوله اش رو گذاشت روی پای مادرش..

-اینو نگه دار مامان الان موقع استفاده از اون صحنه های اکشنه.

فاطمه نفهمید نازیلا می خواد چکار کنه ..

با چشم های از حدقه در اومده گفت : می خوای چکار کنی دختر!!!

حرف بزن دیگه داری نگرانم میکنی..

نازیلا با تلخی گفت : بهم اعتماد کن مامان

باید برای خلاص شدن از اینجا یکم ریسک کرد

وگرنه گیر می افتیم.. فقط وقتی فهمیدی حرکت زدم سریع وار عمل شو باشه مامان..

فاطمه بازم درک نکرد

تا خواست بفهمه چی به چیه نازیلا رفت..

به خودش اومد

با نگرانی از جاش بلند شد..

-نازیلا صبر کن دختر می خوای چکار کنی!؟.

همینطور داشت حرف می زد..

همون موقع صدای اومدن یه ماشین اونم با سرعت بالا رو شنید.

نازیلا همینکه ماشین رو دید صبر نکرد

با سرعت خودش رو جلوی ماشین پرت کرد..

اراد زد روی ترمز اما دیر شده بود..

از برخورد نازیلا با ماشین نازیلا به عقب پرت شد و در نهایت سرش به سنگی برخورد کرد.. درد بدی توی سر نازیلا پیچید

نازیلا انتظار این اتفاق رو نداشت فقط می خواست کمی بازی کند تا جایی برای مخفی شدن خودش و مادرش پیدا کند..

فاطمه اما ناباور بود

با چشم های گرد شده به صحنه ی رو به رو زل زده بود

اصلا نمی دونست چکار کنه

یهو با تیری که توی قلبش پیچید به خودش اومد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#شصت _پنج

کوله ی نازیلا از دستش افتاد با شتاب سمت دخترش رفت..

در همون حال

داد هم می زد

-نازیلاااا نازیلاا ا

اشک از چشم هاش روون شد

چه اتفاقی افتاده بود!!؟

اصلا چرا اینطوری شد !؟ ؟

اشک پشت اشک می اومد و نمی دونست چکار کنه..

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن..

رسید به جاده..

نگاهی به بدن بی جون نازیلا کرد

نفسش بند اومد..

همون جا نشست روی زمین

و از ته دل شروع کرد به

گریه کردن

-نازیلاااا..

وای بچممم

خان و اراد خشک به جلو خیره بودن اصلا نمی فهمیدن چه اتفاقی افتاده ..

خیلی ناگهانی این اتفاق افتاد.

خان به خودش اومد
زیر لب یاحسینی زیر لب گفت
و از ماشین پیاده شد..

سریع رفت سمت نازیلا.

کنار نازیلا زانو زد نگاهی به سرش انداخت
خون از سرش رووون بو د
چشم هاش رو گذاشت روی هم

فاطمه همچنان داشت گریه می کرد..

این اتفاق سخت ترین اتفاقی بود که رخ داده بود..
رو کرد سمت اراد
اون هنوز توی ماشین بود
نمی دونست چه اتفاقی افتاده
چشم هاش رو گذاشت روی هم و صداش زد..

-اراددد د
بیا پایین باید ببریمش بیمارستان..
با صدای جیغ خان
اراد به خودش اومد
از اون شک فاصله گرفت و باعث شد
که پیاده بشه..

****

ارا د

داشتم با بابا در مورد ماجراهای
جدیدی که پیش اومده بود حرف
می زدم..

که نمی دونم چی شد

یه دفعه یه دختر پرید جلوی ماشین..

سرعت ماشین زیاد بود

یه سختی میشد کنترل کرد

پام رو گذاشتم روی پدال ترمز وفشار دادم..

اما دیر شده بود

دختره به ماشین خورد و به عقب پرت شد..

پرت شدنش به حدی بود که خورد
به زمین و سرش به سنگی
برخورد کرد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شصت _شش

شک شده به جلو خیره شده بودم..
باورم نمیشد چی شده بود!!
این دختر یهویی از کجا پیداش شده بود!؟ ؟

قلبم پر التهاب بود..
تند تند می زد ..

بابا از ماشین پایین رفت همینطور خیره به دختره بودم
نمی تونستم از شک در بیام..
صدای گریه ای به گوشم رسید
تونستم مردمک چشم هام رو تکون خفیفی بدم..

زوم زنی شد که وسط جاده زانو زده بود..
داشت خودش رو کتک می زد
برای دخترش گریه می کرد

صدای داد بابا باعث شد به
خودم بیام و از ماشین
پیاده شدم..
قلبم پر استرس بود
اگه مرده باشه چی!!.
بازم یه مشکل جدید!؟؟

رفتم سمت بابا و اون دختره
چشم های اون زن زوم من شد..
اب دهنم رو بزور قورت داد..

رو کردم سمت بابا و گفتم : مرده بابا.

بابا رنگش پریده بود...

-نمی دونم اصلا...چی شد که اینطوری شد..
اب دهنم رو بزور قورت داد..

-باید ببریمش بیمارستان!؟ ؟
بابا سری تکون داد و گفت : اره بریم..
نفس عمیقی کشیدم..

رفتم جلو جرات نمی کردم بلندش کنم..

بابا سریع گفت : صبر کن
زنگ بزنیم اورژانس نباید
تکونش دا د

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

بابا هم مشغول زنگ زدن شد..

****

اسما

سینی غذا رو چنگی زدم و از اشپز خونه رفتم بیرون
ادکان عین سرباز محافظ من بود
شهلا رو زیاد کار نداشت

سمت اتاق شهلا رفتم
در رو اروم باز کردم و وارد اتاق شدم
شهلا خواب بود. .

لبخندی زدم..

در رو اروم بستم و رفتم سمتش..

هنوز اولین قدم رو
برنداشته بودم که از
جاش بلند شد

که شهلا توی جاش نشست و جیغ کشید

با چشم های گرد شده بهش زل زده بودم.

پلک عمیقی زدم..

باورم نمیشد اینطور شده باشه...

چی شده بود!!

با صورتی عرق کرده بهم خیره شد..

نگران شدم رفتم سمتش..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#شصت _هفت

با چشم های گرد شده و متورم گفتم : چی شده!؟؟

چرا داد می کشی..

برگشت سمتم اشک از چشم هاش می اومد..

با لب های فشرده شده گفت :

خواب دیدم خیلی بد بود..

چشم هام گرد شد داشت
عین ابر بهار گریه می
کرد

بخاطر یه خواب اینطوری گریه می کرد!!؟

-کاش وقتی داشتم می اومدم اینجا

مامان و نازیلا رو هم اورده بودم

بابام راحتشون نمی ذاره...

یااینکه فهمیده من کجام میاد سراغم

گرچه پارسا جابه جا شده

اما فایده ای ندارہ ..

قلبم فشرده شد...

سینی رو گذاشتم روی میز..

یااینکه درد داشتم و خودمم پر بغض و حرف بودم

اما میشد الان مرهمی برای شهلا بود..

خودم رو کشیدم طرفش..

شونه هاش رو گرفتم و کشیدم سمتم
دستی روی شونه هاش گذاشتم و شونه هاش رو بوسیدم..

-عزیزم هیچ وقت هیچ وقت گریه نکن..
توام راه دلت رو اومدی
نمی دونستی که اشتباهه
یه روزی منو توام از اینجا می ریم
مطمئن باش...
نفس عمیق میکشید وقتی من حرف می زدم

با فشار دادن خودش بهم دردی توی سینه ام حس کردم..
صورتم جمع شد
ناله ای سر دادم و اخ ارومی گفتم

شهلا از بغلم اومد بیرون باچشم های گرد شده گفت : چی شده دختر!!

حرف بزن..

نفس عمیقی کشیدم.
با صورتی جمع شده دستی روی سینه هام گذاشتم...
عین سنگ شده بود ن

-نمی دونم درد دارم سینه هام درد میکنه ..
اشکی از چشمم پایین اومد
شهلا چشم هاش متعجب شد. .

-لباست رو بزن بالا ببینم..
مکثی کردم..
خودمم کنجکاو بودم
لباسم رو زدم بالا با دیدن
تورم سینه ام چشم هاش
گرد شد..

یهو گفت :
شاید بخاطر شیر داشته شاید
باید شیر هاش رو بیاری
بیرون..

گیجی به دلم چنگ زد ..
نمی دونستم چی به چیه...

لبم رو زیر دندون فرستادم و از جام بلند شدم .
نگاهی به اطراف انداخت م
چی به چی بود!؟.
پوفی کشیدمو دندونام رو روی هم فشار دادم

به این فکر نکرده بودم
شهلا یکی رو گرفت بدست و فشار ارومی داد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#شصت _هش ت

ناله ی ارومی سر دادم درد می کرد..

-ای نکن شهلا دردم می یاد
لبش رو فرستاد زیر و شروع کرد به جویدن..
-هیس اروم باش دختر..
فکر کنم شیر دارن....
کمی بیشتر دیدم که ناله ای سر دادم
داشت حالم بد میشد

بزور خودم رو کنترل کردم..
نفس عمیقی کشیدم

یکم ازشون شیر اومد بیرون..

شهلا سرش رو بلند کرد با دست به سینه هام اشاره کرد و گفت : دیوونه اینا شیر دارن که..

باید شیر ها رو بدوشی

می فهمی..

بچه

داری الاغ اینا رو بیرون نیاری شیرت خشک میشه

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم..

من اومده بودم

حال اینو رو خوب کنم این افتاده بود به جون من حال منو خوب کنه..

پسش زدم بلوزم رو کشیدم پایین و نگاهی بهش انداختم. .

-برو اونور من اومدم پیش تو. .
برگشتم
ظرف غذا رو گرفتم و گذاشتم
روی پاهاش..

-اینو بخور جون بگیری..
اب دهنش رو قورت داد نگاهی به ظرف انداخ ت
یهو به حالت اولش برگشت..
اشک از چشم هاش روون شد

دندوناش رو بهم فشرد..
اب دهنش رو قورت داد و از جاش بلند شد..

با چشم های گرد شده گفتم : برای چی بلند شدی!؟
برات غذا اوردم.بیا بشین غذا بخور..
دستی روی قلبش گذاشت وفشار داد...

-یادم رفت بهت بگم..

خواب بد دیدم حس خوبی ندارم.
قلبم داره میاد تو دهنم..
ابرویی بالا انداختم و گفتم : چی شده!!؟
اشک از چشم هاش اوم د

دپرس شدم..

-ای بابا تو که خوب بودی
باز دوباره که اشکت
روون شد
بعد یادت نرفت گفتی بهم خواب بد دیدی..
شروع کرد به راه رفتن

-مامانم نازیلا نگرانم.
خیلی نگرانشونم..
پوفی کشیدم منم از جام بلند شدم
باید بهش دلداری می دادم

****

ارا د

حیرون دستی توی موهام کشیدم نمی دونستم چخبره..
هیچ خبری از این دختره نبود..

پلیس اومده بود..
ازم سوال کرده بود مادرش حقیقت رو گفته بود
شاید هرکی دیگه جای این زن
بود.الکی حرف می زد اما
این زن..

پوفی کشیدم
بابا نگاهی بهم انداخت با اخم های درهم رفته گفت :
بیا بشین چرا این همه راه می ری..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#شصت _نه

از حرکت ایستادم نگاهی به بابا انداختم و گفتم : دلم داره شور می زنه بابا

این دختره کی بود

یهو پرید وسط اصلا جاده کسی نبود

معلوم میشد از عمد خودش رو انداخته ..مادرشم به پلیس گفته..

از عمد بوده بابا الکی بااین کارا مردم رو حیرون می کنن

بابا لبش رو گاز گرفت اخمی کرد..

با ابرو اشاره کرد

به زنه...

-اروم باش پسر این حرفا چیه می زنی!؟

دعا کن خوب بشه..

دهن کجی به بابا کردم

چه دل خوشی داشت

باید دعا می کرد که بهوش نیاد و زنده نمونه..

وگرنه خودم می کشتمش..

الکی وقتم رو تلف کرده بود

جوابی به بابا ندادم و روی صندلی رو به روش نشستم..

دستی توی موهاش کشیدم..

یه جواب و یه خبر می تونست از این التهاب درون من کم کنه..

تا اینکه بلاخره یه خبر شد در باز شد

سریع سرم رو بلند کردم و به در زل زدم..

دوتا دکتر با چند تا پرستار اومد بیرون

از جام بلند شدم

بابا هم همینطور

قبل ما اون زنه خودش رو دکتر رسوند.با چشم های اشکی گفت : اقای دکتر دخترم چش شد... دکتر نفسی بیرون داد..

اهی از گلوش خارج کرد این اتفاق یعنی

چیز خوبی در انتظارمون نیست

و خبر خوبی نمی شنویم

دکتره حرف نمی زد

عصبی گفتم : حذف بزن دیگه چرا حرف نمی زنی..

هان! ؟

چرا لال شدی بگو ببینم چه اتفاقی افتاده ..
دکتره با لحن من اخمی کرد...

-اقا همسر شما ضربه ی بدی به سرش خورده..
ما تموم تلاشمون رو کردیم..
ضربه مغزی نشده اما ضربه حدی بوده
که همسر شما بره توی کما...

این حرف رو زد مادر دختره
چند قدم عقب رفت....تکون
شدیدی خورد..

-نه امکان نداره...
نه امکان نداره نداره...
یهو خم شد روی زمین
خواست بیوفته که زیر کمرش رو گرفتم و کشیدم بالا

با تعجب به صورتش نگاهی انداختم بی هوش شده بود..

داد زدم و گفتم : خانم خانم!!؟

حالتون خوبه..

اما حالش اصلا خوب نبود

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هفتاد

اما اصلا حالش خوب نبود بی
هوش شده بود و چشم هاش
هم بسته

مقصر این مرد بود

سرم رو بلند کردم و با دندون های ساییده شده گفتم :

چرا اینطوری خبر دادی بهش ؟؟.

عقل نداری!؟.

چطور دکتری هستی!! ؟

دکترها از صدای دادم رفت عقب..

بابا خم شد..

اونم عصبی بود

اما بابا بهتر می تونست خودش رو کنترل کنه

من چندان سر رشته ای توی کنترل خشم نداشتم..

بابا بهم گفت :

پاشو فکر کنم فشارش افتاده باید سرم بهش وصل کنن

می تونی بلندش کنی!؟

سری تکون دادم و اره ای گفتم
دکتره که می خواست خود شیرینی کنه
سریع گفت..

-تخت روان بیارید یالا..
پرستار ها به خودشون جنبیدن و رفتن
منم زنه رو بلند کردم
چند قدمی رفتم جلو تا پرستار ها تخت اوردن..

زنه رو گذاشتم روی تخت
اونا هم زنه رو بردن..
دکتره انگار ترسیده بود
برگشتم سمت ش.
خواستم حمله ور بشم سمتش که
بابا شونه ام رو گرفت و نگهم
داشت..

-اروم باش پسرم.. .

زیر لب گفتم :کثافت عوضیییی..
دکتره به خودش اومد و سریع جیم زد.

****

اشکان خان

همه جا رو گشتیم همه جا رو اثری ازشون نبود..
انگار اب شده بودن رفته بودن توی زمین
داشتم عین کوره ذوب می شدم..
اینا کجا رفته بودن!!؟
دندونام رو ساییدم روی هم..

برگشتم دیدم کوروش خیلی خونسرده
انگار نه انگار اینا رفتن..
نازیلا رفته..
از علاقه اش به نازیلا خبر داشتم..

برگشتم سمتش..

اسب تکونی خورد با چشم ریز شده و پر از غضب خیره شدم بهش -نکنه توام توی این فرار دست داری کوروش!؟.

بااین حرف من سرش رو بلند کرد و زل زد توی چشمم..

-نه اقا زاده برای چی باید این کارو انجام بدم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هفتاد _یک

باور نکردم...

عصبی تر از قبل گفتم : باور نمی کنم

تو خیلی ریلکسی

هیچ نگرانی نداری اصلا برات مهم نیست که نازیلا نیست.

.

فرار کرده .

مثل اون موقع که قرار بود بمیره واکنش نشون نمی دی..نگران نیستی..

این یعنی چی کوروش!! ؟

تو مگه نازیلا رو دوست نداشتی!؟ ؟

پس کمک کردی.

اروم خندید..

-عمو جان اجازه هست برای اولین بارجرات اینو داشته باشم که با حقایق زندگی روبه روتون کنم!؟ ؟

سری تکون دادم و گفتم : اره..

لبخند عمیقی زد..

نگاهی به بقیه افراد انداخت
گوششون به ما بود اما نگاهشون نه..

رو به افراد گفت :
مارو تنها بذارید...
همه چشمی گفتن و رفتن دلو جرات خوبی داشت..
جذبه اش به خودم رفته بود..

برای خان شدن مناسب بود

همه که رفتن روش رو کرد سمت من..

-عمو جان اشتباه شما این بود که هیچ وقت برای دختر هاتون پدر نبودین

فقط چون دختر بودن

بهشون سخت گرفتید..

به پارسا اعتماد کردید

در واقع اون به ازپشت شمیر زد...

همیشه سرد بودین با خانواده..

شهلا با فرارش این قانون خشک شما رو شکست

از خونه فرار کرد

در حالی که نازیلا خیلی باهاش حرف زد

اما قانع نشد..

قانع نشد که نشد

رفت دنبال عشقش شما اشتباه شهلا رو انداختین گردن نازیلا..

نازیلا هیچ وقت نمی تونست از حق خودش دفاع کنه

شهلا پر سر زبون تر بود..

من خوشحالم چون نازیلا
رفته جون خودش رو
نجات داد

نگران نیستم چون زنده مونده...

همینطور داشت حرف می زد که نمی دونم چی شد
دستی روی قلبش گذاشت و فشار داد...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _دو

ناله ای سر داد تعجب کردم و چشم هام گرد شد..
صورتش به سرخی می زد .

-اخ قلبم .
کامل خم شد روی اسب
نگران شده داد زدم : چی شده کوروش!؟ ؟
حرفی نزد خواست بیوفته که نگهش داشتم..

با داد گفتم : شما ها بیایید اینجا ببینیم
چرا ماتتون برده
اژ صدای داد من به خودشون اومدن
سریع سمت من پا تند کردن...

به و من کوروش که رسیدن با دست به کوروش اشاره کردم و گفتم :

بیارینش پایین

چند نفری چشمی گفتن .

کوروش رو کشیدن پایین

اروم سمت تنه ی درخت بردن و بهش تکیه دادن

منم پیاده شدم

رفتم سمتش کنارش نشستم دستی به

شونه اش زدم و گفتم :

چی شده کوروش حالت خوبه!؟.

تونست کمی چشم هاش رو باز کنه با حالت تقریبا بدی گفت : نه.قلبم درد میکنه ..

چشم هام متعجب شد

این که چیزیش نبود چرا یهویی قلبش درد گرفته بود!؟؟
خودم رو کشیدم جلو و گفتم :
الان خوبی!؟ ؟
-نه...دارم میمی...

هنوز کامل حرفش رو نزده بود که سمت جلو خم شد
از ته دل شروع کرد به داد زدن..
خودم رو کشیدم جلو و بیشتر نگهش داشتم. .

-اروم باش پسر چی شده!! ؟
-درد دارم عمو..

نفس عمیقی کشیدم نگاهی به اطراف انداختم..
چند نفر بالا سرم ایستاده بودن
یکیشون یه بطری اب دستش بود
سمتم گرفت

-اقا زاده می خواین بهش یکم اب بدین. .

-اب بدرد چی می خوره!؟؟

این اطراف بیمارستان نزدیک هس ت!؟ ؟

سری تکونداد و گفت :

بله قربان سه تا روستا
بالاتر یه بیمارستان بین
راهی هست..

تکونی به خودم دادم...

-این اسب ها رو ببرید ماشین بیارید..

یکیشون

با رنگی پریده گفت :

اقا زاده ممکنه دیر بشه...

با ماشین همین باری بریم

شما جلو بشینید دو نفر هم عقب...

دیر نشه...

کوروش ناله ی دیگه ای سر داد

به ناچار قبول کردم ..خودم رو کشیدم جلو

زیر بغلش رو با کمک یکی
دیگه گرفتم و کمک کردم
وایسه...

-ماشین رو اماده کنید زود باشید..
چشمی گفت و دو نفر رفتن

****

لیلی

دارا روخوابوندم و از اتاق رفتم بیرون
سوز سرما باعث شده بود
توی خودم جمع شدم...

خاله قرار بود امروز نون بپزه..منم گفتم کمکش بدم..

خاله داشت تنور رو اماده می کرد
دمپایی سر پا انداختم و رفتم سمت خاله..
همینطور داشتم می رفتم که در به صدا می اومد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _سه

از حرکت ایستادم نگاه
من و خاله سمت در
کشیده شد.

خاله خودش رو از تنور فاصله داد

دیدم فاصله اش خیلیه بخواد این همه

راه رو بره سمت در..

من گفتم : من باز می کنم
خاله شما حالتون خوب
نیست

خاله کفش نپوشیده از حرکت ایستاد

خواست حرفی بزنه

اما دیر شده بود...

من رفته بودم سمت در بدون اینکه بگم کیه

در روباز کردم..

در رو که باز کردم سرم رو بالا اوردم...

از دیدن کسی که روبه روم بود شکه شده بودم...

دایه..

سرش پایین بود هنوز منو ندیده بود
سریع در رو بستم و پشت در قرار گرفتم
خاله با نگرانی بهم زل زده بود..
دوباره صدای در زدن در اومد..

-فریبا فریبا چرا در رو بستی!؟؟
منم ماهرخ..
خاله فریبا هیجان به دلش چنگ انداخته بود..
با قدم های بلند اومد سمتم
منم هل زده از در فاصله گرفتم..
باید خودم رو مخفی می کردم
دارا که خواب
اگه دارا رو می دید!! ؟

خواستم برم سمت خونه که نمیشد
رفتم همونجایی که مخفی شده بودم..

یعنی خاله فریبت موقع اومدن پسرش منو مخفی کرده بود

در کوچکی که داشت رو بالا دادم و از پله ها رفتم پایین..

****

راوی

فریبا منتظر شد که لیلی بره توی زیر زمین

هیجان به دلش چنگ انداخته بود..

صدای دایه هر لحظه زیاد تر میشد

تا اینکه رضایت داد این سکوت رو بشکه. .

-اومدم اومدم..

بعد یه ذره معطل کرد که یعنی داره میاد سمت در..

در رو باز کرد
ماهرخ با اخم به چهره ی فریبل خیره شده بود
دست به سینه شد..

-چرا در رو باز نمی کنی فریبا ؟؟؟
یه ساعته پشت درم..
در روباز کردی باز در رو بستی ..
چرا

فریبا اهی از نهادش بلند شد
حالا چی جواب ماهرخ رو
می داد!!.
با لبخند زوری گفت :
هیچی من نون داشتم می پختم نون هام افتادن توی تنور
شعله گرفت تنور رفتم تنور رو خاموش کنم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هفتاد _چهار

ماهرخ هنوز اخم داشت

استرس فریبا برای دارا بود..

ماهرخ تک ابرویی بالا انداخت

کنایه وار گفت :

نمی خوای بذاری من بیام تو!؟ ؟

فریبا به خودش اومد تند تند سر تکون داد و گفت :
چرا چرا بیا تو ببخشید حواسم نبود..
بعد کنار رفت و در خونه رو کامل باز کرد ..

دایه ارتا رو فشرد واومد داخل .

نگاه فریبا به بچه ای که بود توی دستش بود
پیش خودش گفت..

بااین بچه اومده چکار!! ؟
ماهرخ وارد خونه شد نگاهی به اطراف انداخت
چندمین ماه اینجا نیومده بود..
فریبا در رو بست..
خنده ی زوری کرد ..

-می گم ماهرخ سرت گشته
بعد این همه مدت اینجا
اومدی!!.

این بچه ی بچه ی اراده!! ؟

ماهرخ نگاهی یه ارتا انداخت لبخند تلخی زد و گفت :
اره از دو قلوهای اراده...
پسره اسمش ارتاست.. .

فریبا اهانی گفت سوز سردی اومد
باعث شد.دایه بچه رو بیشتر به خودش فشار بده ..

-بریم داخل هوا سرده...
فریبا از درون اهی کشید با وجود دارا چی می گفت!!.
لبخند زوری زد و گفت : باشه بریم تو.
بعد
باهم رفتن سمت خونه

لیلی صدا ها رو می شنید
از درون داشت می لرزید می خواست سکته کنه..
دایه اومده بود اینجا و حالا هم داشتن می رفتن داخل

فریبا چه جوابی

به ماهرخ می

داد!! ؟

فریبا با اب دهن قورت داده
شده در رو باز کرد و وارد
خونه شدن...

دارا درست توی تیر راس نگاه ماهرخ بود.

اما ماهرخ اول توجه ای به اطراف کرد
استرس تموم وجود فریبا رو گرفته بود
توی دلش به لیلی فحش زیر لبی داد.

-بیا بشین ماهرخ بیا بشین

ماهرخ چشم گردوند دارا رو ندید پتو و لاف کمی باعث شده بود

دارا معلوم نشه

اما اگه دقت می کرد چون رو به روش بود می دیدش..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _پنج

ماهرخ نشست کنار بخاری ارتا رو گذاشت روی پاهاش.
ارتا کمی خودش رو مالید.
فریبا نگاهی به صورت ارتا کرد

با اخم ریزی گفت :
چایی می خوری برات بیارم ماهرخ ؟؟؟

ماهرخ اهی کشید با اه دردناکی گفت : اره
بیار..

ماهرخ باشه ای گفت رفت سمت سماوری که اونجابود...
چایی توی یه استکان ریخت..
سمت ماهرخ اومد دوباره..

استکان با قندون رو گذاشت جلوی ماهرخ...

-خوب بگو ماهرخ سرت گشته اومدی اینجا!؟ ؟
چی شده بعد چند ماهه اومدی اینجا!؟؟
دایه اهی عمیق کشید..

-این بچه رو می ببینی یه قل دیگه داره..
اوایل یکیشون ناآروم بود. .

اما حالا دوتاشون ناآروم هستن

دنبال یه زن می گردم که بچه اش پسر باشه و بتونه به این دوتا بچه شیر بده

البته نه یکی..

دوتا..

دوتا زن کسی رو می شناسی که...

همینطور داشت حرف می زد که صدای گریه ی دارا بلندشد

ماهرخ فکر کرد

صدای گریه ی ارتاست

اما ارتا ساکت بود تعجب کرد

سرش رو بالا اورد

باتعجب به پشت سر فریبا خیره شد..

فریبا چشم هاش اومد روی هم اومد

شانس از این بدتر!!.

ماهرخ صداش بلند شد..

-این بچه ی کیه!!.
بچه اینجا هست! ! ؟

فریبا لبخند زوری گفت...

-این بچه ی فرشیده پسرم..
ازدواج کرده...
تازه بدنیا اومده یه چند وقتی از این بچه بزرگتره..
و بعد به ارتا اشاره کرد..

دایه با کنجکاوی دوباره به دارا خیره شد...

-دارا رو چند وقت پیش با
دوستاش توی کوچه ها
پلاس دیدم
باورم نمیشه یعنی سر به راه شده!!؟

فریبا از این همه سوال پرسیدن خسته شده بود..

-نه زنش ولش کرده رفته این بچه ام الان اینجاست...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _شش

ماهرخ اهی از گلوش خارج شد

فریبا از جاش بلند شد

سمت دارا رفت

دارا رو گرفت توی دست هاش و شروع کرد

به تکون دادن دارا. .

ماهرخ در همون حال گفت :

دنیای عجیبیه فریبا یکی مثل
اسمای من ذوق دیدن بچه هاش
رو داشت

اما خدا اول کار ارزوبه ولش گذاشتش یکی ام مثل عروس تو. .

ادامه نداد

فریبا سری تکون می داد یعنی حق با ماهرخه

استرس داشت ازاینکه صدای گریه ی

دارا بره بیرون و لیلی بیاد داخل..

ماهرخ اخم ریزی کرد

-خوب شاید گرسنشه..بهش شیر بده
شیشه ی شیرش کجاست!؟ ؟
نامطمئن بود فریبا..
دارا تا حالا شیر خشک نخورده بود می ترسید نگیره
دندوناش رو گذاشت روی هم..
نفس عمیقی کشید و گفت : شیشه شیر تو گنجیه اس..
با شیر خشک..

ماهرخ ارتا رو گذاشت روی زمین از جاش بلند شد..
اروم اروم سمت گنجینه رفت..
شیشه شیر و قوطی شیر خشک رو برداشت
اما به نظر نو و استفاده نشده به نظر می رسید
برگشت سمت فریبا..

با تعجب گفت : از اینا استفاده نکردی تا حالا!!؟
فریبا این دفعه نتونست تحمل کنه

کلافه وار گفت : تورو خدا ماهرخ به چه چیزا دقت میکنی

شیشه شیر رو بیار براش شیر درست کنم

اینا رو چند روز پیش فرشید از شهر گرفت..

ماهرخ اخم ریزی کرد چندان از لحن فریبا خوشش نیومد..

رفت سمت فریبا..

بهش که رسید

دارا رو گرفت توی بغلش..

فریبا شکه شده بود یه دفعه ای دارا رو گرفته بود..

-داری چکار میکنی ماهرخ!؟

دایه با پشت چشم نازک کرد گفت : برو براش شیر اماده کن

من اینجام مواظب این دوتا هستم برو. .

هنوز نگاهش به صورت دارا نیوفتاده بود..

فریبا نفسش رو بیرون داد و به ناچار سمت سماور رفت..
ماهرخ خونسرد نگاهش به دارا افتاد..

همینکه دارا رو دید لبخند از رو لباش محو شد
کودکی و بچگی اراد جلوی چشم هاش نقش بست..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _هفت

باورش نمیشد این همه شباهت باشه..
دارا صورتش رو مالشی داد
با چشم های اشکیش رو به دایه دوخت

بچه بود درکی نداشت از اینکه این زن کیه..
فریبا دستی روی سر شیشه شیر گذاشت
شروع کرد محتویات داخل پستونک رو بهم زدن. .
اصلا حواسش به این نبود که ماهرخ چقدر تیزه ..

برگشت با دیدن اینکه
ماهرخ با حالت عجیبی به
دارا خیره اس
از حرکت ایستاد
نفسش رفت...لیلی بارها تکرار کرده بود

که دارا شبیه

اراده..

الان حتما ماهرخ هم داشت به همین فکر می کرد..

هیجان تموم وجودش رو گرفت با هیجان سمت دایه رفت

دایه گیج و منگ خیره به دارا بود

عجیب تر از این هم این بود که دارا هم ساکت شده بود

فریبا به ماهرخ رسید

با خنده ی زوری گفت : خوب بچه رو بده من بهش شیر بدم ماهرخ..

ماهرخ سرش رو بلند کرد

باهمون گیجی بچه رو داد به فریبا..

فریبا خنده ی زوری کرد ...

-همیشه همینطور نااروmه تو بشین تا من بچه رو اروم میکنم

و بعد برگشت شیشه شیر رو نزدیک دهن دارا برد ..

شانس اورده بود..

که شیشه شیر رو گرفت و شروع کرد به خوردن..

****

فاطمه با تیری که توی سرش کشید

چشم هاش رو اروم باز کرد

گیج و منگ به اطراف خیره شد..

با دیدن سفیدی همه چیز یادش اومد

یاد نازیلا افتاد

از جاش بلند شد

سوزشی توی دستش حس کرد

با دندون های ساییده شده سوزن سرم رو از دستش بیرون اورد و پر ت کرد

اونور..

خون رووون شد توجه ای نکرد و از جاش بلند شد و شروع کرد به رفتن .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _هشت

نگاهی به اطراف انداخت یه پرستار اومد سراغش. .
با چشم های پر از غضب گفت :
خانم شما حالتون خوب نیست
چرا پاشدین!! ؟

لبش رو زیر دندون فرستاد با حال زاری گفت : دخترم!؟؟
پرستار نگاه نامهربونی بهش انداخت..

درکی نداشت از اینکه یه مادر ممکنه چی بکشه
دندوناش رو روی هم گذاشت و گفت :
خانم دختر شما توی ای سی یو هستن
حالشون خوب نیست

توی کماعه لطفا بفرمایید داخل..

فاطمه اشک از چشم هاش بلند شد
با چشم های اشکی لب زد : چقدر بی رحمی تو دختر..
تو مادری!؟؟
می تونی حس و حال یه مادر رو درک کنی!؟؟
چه راحت میگی دختر من حالش خوب نیست
ببینم مادر خودت هم بود و
خواهرت جای دختر من روی
تخت بیمارستان
همین حرف ها رو می زدی!؟
کاش یکم رحم داشتی

پرستار غمگین شد از اون حالت دفاعی و مغرورانه در اومد..
شرمنده گفت : من منظوری نداشتم
ببخشید مادر..

فاطمه اهمیتی نداد شروع کرد به راه رفتن

پرستار هم نتونست ادامه بده..
فاطمه سمت ای سی یو رفت
قلبش فشرده بود

چه به سر بچه هاش اومده بود
دوتاشون فراری شدن
از زنده بودن شهلا خبر نداشت
اما نازیلا انگار با مرده فرق نداشت

زیر لب با گریه گفت : چرا این اینکارو کردی چرا اینکار رو کردی
هق هق اش اوج گرفت

هرکی از کنارش رد میشد
نگاه عجیبی بهش می انداخت..
تا اینکه رسید ای سی یو
خان و اراد روی صندلی نشسته بودن
اراد کلافه و عصبی بود

ازوضعیت پیش اومده اینجا گیر کردنش به ضررش بود

صدای پایی شنیدن
سرشون رو بلند کردن با فاطمه چشم تو چشم شدن....

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هفتاد _نه

خان بی اختیار از جاش بلند شد و به سمت فاطمه رفت با نگرانی گفت :

حالتون خوبه خانوم!؟؟

چرادستتون خون شده!؟ ؟

فاطمه صدای خام برگشت

چشم های اشکیش رو به خان دوخت...

قلبش شکست خورده بعد از اینکه نازیلا روی تخت بیمارستان افتاده بود و داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد شاید فرار راه مناسبی نبود شاید می تونست با اشکان حرف بزنه شاید فقط می خواست زهر چشم بگیرد و هزاران شاید دیگر که در فکرفاطمه موج میزد.

لباش رو به هم فشرد و با صدای خفه و گرفته ای گفت :

نه حالم اصلا خوب نیست دخترم روی تخت بیمارستان افتاده و من دارم نفس میکشم کاش من جای اون بودم چرا اینکارو کرد دلیل این کارش رو نمیدونم

آراد عصبی از جاش بلند شد و رفت سمت فاطمه و با لحن نسبتا بدی گفتد:

شاید میخواسته منو فقط که افطار کنه همین

دخترا که با کاراشون بقیه رو گرفتن می کنم

حالم بهم میخوره

خان هشدار وار اسم آراد را به زبان آورد و با خشم فراوان گفت : بسه تمومش کن

آراد نیشخندی زد و گفت :

مگه دروغ میگم با اون کار احمقانه لش ما را گرفتار کردم نمیدونم چی پشت این قضیه است و اما هرچی هست ازش سردر میارم

از بی رحمی این پسر دل افسرده شد چرا درک نمی کرد که دخترش روی تخت بیمارستان افتاده رفته بود کُما اشتباه کرده بوداون به توضیح داده بود که دخترش به دستی خودش رو جلوی ماشین انداخته بود خواست حرفی بزنه که صدای آشنایی خوردبه گوشش باعث شد روح از

بدنش جدا بشه این نمیتونه داشته باشه اشکان اینجا چه کار می کرد!؟

نگار ترسون و اشکش رو به پشت سر خان دوخت درست حدس زده بود اشکان همین جا بود اگه نگاه اشکان به فاطمهمیخورد بدون حرف اون دیگه جونی در بدن نخواهد داشت به همین دلیل فاطمه سری خودش را کنار کشید و خودش رو پشت سر خان مخفی کرد با صدای ترسیده ای گفت:

توروخدا منو از دست این مرد نجات بدین همه چیز رو براتون تعریف بکنم..

خان و آراد با تعجب به فاطمه نگاه میکردند

خان با تعجب لب زد : از دست که خانم از دست کی نجات تون بدیم چه اتفاقی افتاده !؟؟

فاطمه نگاهی دوباره به اشکان انداخت انگار داشت دنبال یکی میگشت شاید نازیلا..

نفسش رفت اگه نازیلا رو می دیدی خیلی بد می شد فاطمه التماس وار گفت :

تورو خدا من و دخترم را از دست این مرد نجات بدین من همه چی رو توضیح میدم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هشتاد

خان اخمی کرد برگشت نگاهی به پشت سرش انداخت

یه مرد حدود همسن خودش رو دید

حتما باید صنمی با این زن داشته باشه

خودش روکشید سمت فاطمه..

مرد داشت می اومد این طرف

فاطمه ام از ترس رو به مرگ

بود..

دندوناش روی هم ساییده شد..

بازوی فاطمه رو گرفت و سمت در اتاق هل داد..

در رو بدون وقفه باز کرد

فاطمه ذو انداخت داخل ودر

رو هم بست..

فاطمه از این دست زدن قلبش فشرده شد

می خواست رو به مرگ باشه

تا حالا هیچ نامحرمی بهش دست نزده

اما الان

بخاطر این مردک عوضی اینطور شده بود..

خان در رو بست اراد
با نیشخند گفت : دیدی گفتم یه قضیه هس الان می فهمم
بعد خواست بره
سمت اشکان که خان سریع بازوش رو چنگی زد...

فشاری بهش داد و گفت: صبر کن ببینم..
وایسا...
از حرکت ایستاد..
اراد برگشت همون موقع اشکان بهشون رسی د
اراد به پدرش خان هم به اشکان زل زد

چقدر اشنا بود این مرد براش

اشکان با هل گفت : اقا شما دکتر رو ندیدین!!؟
داشت از اراد سوال می پرسید

اراد نگاهش رو سمت اشکان برد

اخمی کرد

اشکان از اون سوال داشت

اراد هم از اون...

خان از ترس اینکه پسرش
خراب کاری کنه تکونی به
خودش داد

خودش رو کشید جلو و با چشم های رو هم اومده گفت :

اقا دکتر ته...ته سالن...اونجا می تونید پیداش کنید..

اشکان سری تکون داد وممنونی گفت

بعد با عجله خودش رو از بین خان واراد رد داد..

و شروع کرد به راه رفتن...

خان نفسی ول داد

با دندون های ساییده شده گفت :

می خواستی همه چی رو خراب کنی ها

حرف های اون زن بدبخت رو نشنیدی هان!!؟

اراد دستی توی سرش کشید..

-بابا اون زن و دخترش منو اینجا نگه داشتن الکی! !
بدون اینکه بدونم چی به چیه
خودم هزارتا مشکل دارم
درک نمی کنه کسی

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هشتاد _یک

ارا د

بابا نگاه عصبی بهم انداخت

منو کشید سمت خودش میخ چشم هام شد..

-ببین منو ارا د

من به تو بودن و حروم زاده بودن یاد ندادم

گفتم هروقت هر کمکی از دستت بر اومد

برای بقیه انجام بده

از هیچ کمکی رو گردونی نکنی بعد

تو الان برای من میگی درک نمی کنه

کسی!؟ ؟

تو خودت مقصر خراب شدن

زندگیتی

از همون اول به پارسا حس خوبی نداشتم..

هی بهت می گفتم می گفتی من بزرگ شدم..

فلان شدم...

همه کاره شدم حالا دیدی پسر جان!؟؟

دیدی هیچ کس خانواده نمیشه

حالا که فهمیدی زنت زنده اس نباید

همه رو بخاطرش له کنی بری

جلو به پشت سرت هم نگاه نکنی..

باید کمک کنی به این زن...کمک می خواد ازمون..

بابا حرف می زد و قلب من فشرده تر میشد

چرا من همیشه باید کمک می کردم!! ؟

چرا هیچ کس به من کمک نمی کرد!؟ ؟

چرا چرا...

نفسم رو ول دادم

بابا نگاهی به پشت سرش انداخت

اون مرد با یه دکتر دوباره داشت بر می گشت
انگار خیلی هول بود..
بابا منو کنار کشید اون مرد و دکتر از کنارمون رد شدن..

بابا با اخم بهش خیره شده بود.

ابرویی بالا پروندم و گفتم : چرا اخم کردی بابا!!؟
اتفاقی افتاده ...
برگشت سمت نگاه عمیقی بهم انداخت..

-نمی دونم چرا اما حس میکنم
این مرد رو می شناسم..
-می شناسی!؟.
-اره اما یادم نمی یاد ..

خنده ام گرفت
-این چطور شناختنیه بابا!!؟حتما داری اشتباه میکنی

بابا نگاه چپی بهم انداخت....
لبم رو زیر فرستادم و نگاهی به اطراف انداختم..
دلم می خواست از اینجا برم
باید می رفتم ترکیه..
دنبال اسما..
این زن گفته بود من مقصر نیستم پس
دلیلی نداشت که اینجابمونم.

خواستم حرفی بزنم که صدای بابا اومد..

-اراد تو اینجا باش من برم ببینم چی شده...
باید از این زن بپرسم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هشتاد _دو

باشه ای گفتم بابا هم برگشت و رفت سمت اون در..

-بابا صبر کن..

از حرکت ایستاد برگشت

سمت من لبم رو زیر

فرستادم

اشاره ای به اون اتاق انداختم. .

-بابا اونجا اتاق ای سی یوعه..
بیاین برین تو نماز خونه..
فکر نکنم اونجا کسی بیاد
اینجا ای سی یوعه گیر می دن بیان

بابا با نفسی ول داده باشه ای گفت..
بعد نگاهی به اطراف انداخ ت
دستش رو جلو برد و اروم
دستگیره رو پایین کشید..
وارد اتاق شد...

****

راوی

فاطمه از ترس خودش رو پشت در مخفی کرده بود

بدتر از اون صدای اشکان رو از
پشت اون در شنیده بود و دیگه
بدتر..

شروع کرد به لرزیدن..

دست خودش نبود نمی دونست چکار انجام بده..

سرش رو پایین انداخت. .

با چشم های اشکی شروع کرد خدا رو صدا زدن..

پیش خودش حرف می زد

اون اینجا چکار می کرد!؟؟

چی شده بود کهاومده بود

همینطور توی فکر بود که صدای حرف زدن اراد
رسید به گوشش...

هر حرفی که می شنید

شرمنده تر می شد این پسر حق داشت نازیلا بد کرده بود
نگاهش رو سر داد روی دخترش

با لب های فشرده شده گفت :
اخ دخترم چرا چرا اینکار رو کردی
کم درد داشتم اینو اضافه کردی؟

در باز شد
فهمید که خان می خواد بیاد داخل
خودش رو عقب کشید
خان وارد شد نگاهی به صورت اشکی فاطمه انداخت.
دلش به حال این زن سوخت..

با نفسی ول داده گفت : اینجا نمیشه حرف زد
باید بریم نماز خونه

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هشتاد _سه

فاطمه با ترس نگاهی به
در انداخت با چشم های
اشکی گفت :

اون بیرون نباشه...خودم صداش رو شنیدم...

منو ببینه می کشه ..تورو خدا همین جا حرف بزنیم..

خان از ترسی که توی نگاه فاطمه بود

قلبش فشرده شد

دستی روی صورتش گذاشت و فشار داد

-اینجا نمیشه خانم

پرستاردکتر بیاد گیر میده
الانم کسی نیومده شانس
اوردیم

نماز خونه همین چند قدمیه بریم اونجا حرف بزنیم
مطمئنا کسی نمی فهمه مطمئن باشید..

اون مرده رفت..

دنبال دکتر می گشت

الان که دید رفت..

فاطمه بازم ترس
داشت..بزور اب دهنش
رو قورت داد. .

نگاهی به اطراف انداخت..

با همون اشک و بغض گفت :

ممکنه بیاد ...

می ترسم اقا اون دنبال منو دخترمه..

اگه ما دوتا رو اینجا ببینه ما رو می کشه..

تورو خدا کمکم کنید اقا..

هق هق خفه اش بلند شد
برای خان سوال پیش اومد که چه اتفاقی افتاده بود..
برای چی باید دنبال این زن و دخترش باشه..

چشم هاش رو گذاشت روی هم
کمی خندید..

-ببین من الان نمی فهمم همه چی یکم برام گنگه
یعنی چی که دنبالتونه..
اصلا صبر کنید بریم بیرون..
بعد برگشت دستی به دستگیره زد
در رو باز
کرد
برای محض احتیاط در رو باز کرد
اروم سرکی کشید..

وقتی کسی رو ندید
در رو باز کرد و وارد راهرو شد..
با صدای ارومی گفت :لطفا بیایید بیرون خانم کسی نیست..

فاطمه با ترس و لرز وارد راهرو شد..
کسی رو ندید
نفس عمیقی کشید

اراد نیم نگاهی به پدرش انداخت. .
خان گفت :

من بااین خانم می رم
توی نماز خونه تو
اینجا باش..

اراد سری تکون داد و باشه ای گفت..
دندوناش رو روی هم ساییدم...

داشتش از حرص منفجر میشد.

خان و فاطمه سمت نماز خونه رفتن
فاطمه از استرس زیاد اطراف رو نگاه می کرد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هشتاد _چهار

به نماز خونه که رسیدن فاطمه انگار اروم گرفت..

از استرسش کم شده بود..
لبش رو زیر دندون فرستاد
کسی داخل نماز حونه نبود...

خان با دست به گوشه ی دیوار اشاره کرد..

-بریم بشینیم خانم اگه موافق هستین !؟.
فاطمه نگاهی به خان انداخ ت
با بغض سری تکون داد.
خان نفسی بیرون داد و رفت سمت دیوار که بشینه..

فاطمه ام یه چادر رنگی برداشت و سر کرد
اینکه بااین چادر کمی خودش رو به بپوشونه...

چادر رو سر کرد خان
فهمید برای چی این کار رو
انجام داد..
سری به عنوان تاسف تکون داد

برای اون مردی که این زن رو دچار ترس و وهم کره بود..

فاطمه سمت خان رفت و با فاصله کنار خان نشست..

دست هاش از شدت استرس عرق کرده بود..

لبش رو زیر فرستاد و اروم اروم شروع کرد به تعریف کرد..

****

اشکان خان با نگرانی نگاهی به دکتر انداخت. .

با چشم هایی سرخ شده گفت :

حال پسرم چطوره اقای دکتر!!؟

دکتر نگاهش رو از کوروش گرفت. .

با اخم رو به اشکان گفت :

پسرتون چند سالشه!! ؟

اشکان خان سن دقیق پسرش رو نمی دونست...
مکث ریزی کرد..

27-
27-سالشه حمله ی قلبی بهش دست داده! ؟
اتفاقی افتاده ..
مثلا دچار شک زدگی بشه!..
اشکان خان ناباور به دکتر خیره شد
باورش براش سخت بود. .

سکته ی قلبی کرده بود!!؟
لبش رو زیر فرستاد و تکونی خفیفی خورد
تک خنده ای از ناباوری کرد..

کم مشکل داشت حالا این هم اضافه شده بود..

-یعنی چی اقای دکتر...حمله ی قلبی برای یه جون 27 _28 ساله!!؟

دکتر نیشخندی زد..

-اه برای یه جون هم ممکنه پیش بیاد حتی یه بچه قلب پیر و جوون نمی شناسه ..

پسر شما قلبش سالم بوده یهویی دچار این عارضه شده یکم عجیبه... #دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هشتاد _پنج

اشکان خان کلافه لب زد : خوب الان چشه دقیقا!؟این حمله ی قلبی برای چیه!؟؟
مشکل قلبی براش پیش اومده!! ؟

دکتر نفس عمیقی کشید
برگشت دوتا از ادماش همراهش بودن نسخه رو گرفت سمتش..

-مجید اینو بگیر بیار
مجید نگاهی به برگه انداخت..

-چشم اقا..امر دیگه ای نیست!؟ ؟
-نه همینو فعلا انجام بده کار دیگه ای بود

اینو که مجید شنید روی پاشنه ی پا چرخید و رفت
اشکان هم نفسی بیرون دا د
نگاهی دوباره به داخل اتاق انداخت..
دکتر داشت با کوروش ور می رفت..

****

خان از چیزی که شنیده بود ناباور شد..
با چشم های گرد شده گفت :
یه پدر چطور می خواسته دخترش ذو زنده به گور کنه!!؟
شاید می خواسته زهر چشم بگیره...

فاطمه لباش رو بهم فشرد با لب های فشرده شده گفت :
راسته اقا اشکان همه کاری ازش بر می یاد..

چون براش پسر نیوردم همیشه در حال اذیت کردن بود..
سرکوفت اینو می داد که براش پسر نیوردم..
همیشه در حال گفتن اینطور چیزا بود...
تا اینکه اتفاقات افتاد وتتفرش از من و دخترام بیشتر شد.

یکیشون فرار کرد یکیشون هم
خواست بکشه که برای نجات
جونش فرار کرد.

سرنوشت این شد این
سرنوشت اون یکی رو نمی دونم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هشتاد _شش

-...سرنوشت اون یکی رو نمی دونم...
نمی دونم مرده اس..
زنده اس...
هیچی نمی دونم...
بعد دستی گذاشت روی صورتش و شروع کرد به گریه کردن

از صدای گریه اش خان دلسوزیش بیشتر ش د.
خودش رو کشید جلو..

-خانم اروم باشید همه چیز درست میشه.
شوهرتون نمی تونه به شما اسیبی برسونه
مطمئن باشید

فاطمه از این همه خوش خیالی این مرد خندید..

لبش رو به خنده کش داد...

-نمی دونین اقا اون یه ادمیه که کسی حریفش نمیشه....
اشکش اومد لبش رو زیر دندون فرستاد ..

نتونست ادامه بده دوباره..
خان با نفسی ول داده گفت :
خانم از شوهرتون غول نسازید من به شما کمک میکنم ..
اصلا دخترتون با تموم دم و دستگاهش می برم خونه ام خوبه..
شما ناراحت نباشید..

فاطمه اما نمی تونست اروم باشه
گریه تنها دلیل ارامش بودنش بودنش بو د.

خان هم اینو فهمید و
گذاشت که گریه کنه تا اروم بشه..

****

اسما

با شهلا داشتیم اتاق ها رو تمیز می کردیم
ادکان و اون پارسای حال
بهم زن هممی رفتن و می
اومدن..

در باز شد نگاه من وشهلا به بالا کشیده شد
پارسا تنها وارد خونه شد
با دیدنش اخمی کردم
اما اون با دیدن مپ نیشخندی زد
نگاهش مرموز بود ترسیدم..

پارسا کیف و کتش روپرت کرد روی مبل..

با حرص گفتم :

مگه نمی ببینی تمیز کردیم کوری چرا اینطوری رفتار میکنی .

نیشخندی به حال من زد..

-خفه شو برام یه لیوان اب بیار..

شهلا برای اینکه دعوا تیل نش ه

سریع به حرفش عمل کرد و یه لیوان اب اورد

نگاه حرصیم رو به شهلا دوختم..

همین بدش کرده بود

و بهش رو داده بود...

اب دهنم رو بزور قورت دادم...

پارسا با خنده گفت : ببین مثل این حرف گوش کن باش هرچی هارتر باشی من وحشی تر میشم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هشتاد _هفت

بعد لیوان اب رو یه ضرب داد بالا
ای دلم می خواست خفه اش کنم..

لیوان اب روکه کوفت کرد شهلا خواست لیوان رو بگیره که دستش رو عقب برد و یهو انداختش روی زمین..

صدای بدی ایجاد شد..
شهلا از ترس عقب رفت با حالت سوالی گفت:
چرا لیوان رو پرت میکن من که داشتم می گرفتم...

پارسا تکیه اش رو از روی مبل برداشت و با چشم های زوم شده رو به شهلا جواب دا د

-چون کلفتی باید خودت
لیوان رو بگیری من نوکر
خانم نیستم

حالا این کارت کردم
که دفعه دیگه یادبگیری حالا گورت رو گم کن
داری حالم رو بهم می زنی..

عصبی به این مردک پرو چشم دوختم ..
عجب عوضی بود

شهلا با چشم های گریون بهش
زل زده بود وازجاش هم تکون
نمی خورد..

لباش رو فشار داد روی هم و گفت :
مگهه با تو نیستم گمشو برو از اینجا..
برو نرمه شیش ها رو جمع کن...

از صدای دادش پرید بالا ..
با عصبانیت گفتم : زهرمار چخبرته !؟؟
چرا داد می زنی مردک کلفت خودتی ایلو قبارتت..
حالا هیچی نمی گم از رودر رفتی..
عوضی ..
نگاه پارسا سمت من کشیده شد

با چشم عصبی شده گفت :
تو باکی هستی!؟
با دست اشاره گفتم : با سگی که جلوی روم نشسته

اخه تو ادمی عوضی
چطور می تونی اینطور رفتار کنی هاان!! ؟
فکر کردی کی هستی حرومزاده..
فکر کردی کی هستی .
شهلا عاشقته عوضی چرا مثل ادم رفتار نمیکنی !؟؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#هشتاد _هشت

از جاش بلند شد

شهلا که جلوش بود رو با دست پس زد و اومد سمت من ...

شهلا چند قدم عقب رفت و پاش درست روی شیشه ها قرار داده شد...

ناله ای سر داد

نگران بودم شهلا پاش چی شده بود..

پارسا صبر نکرد تا ببینه شهلا چش شده ..

اومد سمت من و توی یک قدمیم قرار گرفت..

با چشم های سرخ شده بهش زل زدم..

-عوضی پای شهلا رو خونی کردی..

نیشخندی زد و خندید...

-عه از این ناراحتی !؟ ؟

ببینم نکنه حسودیت میشه هی
به اون درد و رنج می رسونم
به تو نه

هوم !؟ ؟

می خوای توام درد و رنج رو بفهمی ..

-خفه شو بیشتر از این! ! ؟

بیشتر از این که اذیتم کنی !! ؟

حالمو داری بد میکنی..

اشک از چشم هاش سرازیر شد و لباش رو زیر فرستاد ..

شهلا این حالت رو داشت ..عصبی شده گفتم :

عوضی بد نکردی !!

دیگه چه بلایی می خواستی سرم بیاری ..

منو از شوهرم بچه ام جدا کردی

نذاشتی بچه ام رو ببینم

دندونام روی هم ساییده شد

از دستش کفری بودم رفتم سمتش دستم روبلند کردم و محکم کوبیدم به قفسه ی سینه اش...

شهلا مظلوم بود حرفی نمی زد

شاید هم بخاطر اینکه عاشقش بود

کاری انجام نمیداد..

-بیشتر ازاین می خوای اذیت کنی

عوضی اررره !؟ ؟

من یه مادرم که نمی دونم بچم الان حالو روزش چطوره..

تو اونو از من گرفتی...

اراد رو از من گرفتی..

مشت می کوبیدم و گریه می کردم

تا حدی که صدای دادش بلند شد...

به عقب هلم داد..

چندقدم رفتم عقب..

-گمشووو عوضی ..

تو خوب رفتار کردی وقتی عاشقت شدم !؟

اون شوهر عوضیت چی واکنشش چی بود!؟ ؟

به این دوستی چندین ساله پشت کرد

شد این..

اگه درست حرف می زد

اگه درست واکنش نشون میدا د

الان نمیشد ای ن

حالمو داری بهم می زنی عوضی..

من عاشقتم چرا درک نمیکنی..

با صدای بلند اینو گفت طوری که چشم هام اومد روی هم و فشار دادم..

داشت حالت تهوع بهم دست می داد.

شهلا از شنیدن این حرف

پارسا چشم هاش رو گذاشت روی هم و از ته دل فشار داد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#هشتاد _نه

فهمیدم که ناراحت شد عاشق این لعنتی بود
اما اون هیچی درک نمی کرد
لبش رو زیر لب فرستاد و نفسی بیرون داد..
این حرکت رو از شهلا دید م
دلم براش سوخت. .

دستم بالا اومد و محکم کوبیدم توی صورتش..
صورتش سمت چپ متمایل شد

-کثافت عوضی حالم رو داری بهم میزنی..
عوضی حال بهم زن...
اون دختر رو نگاه کن چه بلایی سرش اومد ه...

با دست به شهلا اشاره کردم
برنگشت که ببینه چی شده که چی میگه..
قلبم عین چی تو سینه می زد ..

خودم عاشق بودم درک می کردم که چی میکشه..

بغض و دوری از اراد باعث شده بود که باصدای بلند شروع کنم به گریه کردن..

زانو زدم پارسا نمی دونم چی شد که دستی گذاشت دور کمرم و عمیق منو به خودش فشار داد

با هول گفت : اسما...اسما..

نمی خواستم این صدا رو بشنوم من ارادم رو می خواستم از ته دل شروع کردم به جیغ زدن و اراد رو صدا زدن

-اررراد. .

صدای دادم به حدی بودکه خودش رو تکون شدیدی داد و منو به خودش فشار داد..

- ---

ارا د

حس درد بدی توی قفسه ی سینه ام باعث شد از جام بلند شه..

حالم داشت بد میشد چشم هام رو گذاشتم روی هم...

مثل اون موقع که اون اتفاق برای اسما افتاد.

از جام بلند شدم

دردش خیلی بد شده بود..

چی به سرش اومده بود !؟

نفس عمیقی کشیدم و اطراف رو نگاه کردم ..

کسی نبود..

رفتم سمت اتاقی که اون دختره داخلش بود

ازشیشه

نگاهی به داخل انداختم ..

اون دختره روی تخت بود با
هزار دم و دستگاه بهش
وصل بود.

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#نود

نفسی بیرون دادم بابا با اون زنه از بیمارستان رفته بود بیرون

نمی دونم پی چه کاری اما رفته بود..

فقط می خواستم از اینجا خلاص شم..
داشت حالم بد میشد.
نفس عمیقی کشیدم و لبم رو زیر دندون فرستادم..

اومدم برگردم که دیدم کسی کنارم ایستاده
با دیدن همون مرده که اون زنه ازش می ترسید.
شکه شده بهش زل زدم..
باورش کمی برام سخت بود اون اینجا چکار می کرد!؟؟

نگاهی بهم انداخت..با سر به داخل اشاره کرد..
-زنته!؟ ؟
چه بلایی سرش اومده..
پلک چشم هام پرید نمی فهمیدم چی به چیه.
نفسم رو بیرون دادم..

حیف بابا بهم گفته بود کاری نکنم وگرنه از دست این دختره
اونقدر کفری بودم که حد نداشت.

بزور شروع کرد به حرف زدن..

-اره زنمه تصادف کرده رفته توی کما..
به سرش ضربه وارد شده.
اخم غلیظی کرد
میخ دختره بود اما فایده ای نداشت
نمی شناختش..

تموم بدن و صورتش باند پیچی بود..
اهی کشید..

-زنا همشون باعث دردسرن از
من به تو نصحیت هیچ به یه زن
قانع نباش
خودتو الکی وقف این زن
که الان
اینجا افتاده روی تخت نکن

برو دنبال یکی دیگه عشقوحال کن
همین..

پوزخندی زدم
نمی دونست من طعم خیلی از زنا رو چیشدم
ولی عاشق یکیش شدم
اون شد تموم روح و جون من..
از من گرفتنش..
نفس عمیقی کشیدم لبم رو زیر فرستادم..
و اسوده گفتم :
حتما به حرفتون فکر میکنم..

لبخندی زد دستی
گذاشت روی شونه ام و
تکونی داد..

-خیلی خوب کاری میکنی پسرم..
پسر منم حمله قلبی بهش دست داده..

ابروهام پرید بالا..

اصلا حوصله نداشتم...
اینم ول کن نبود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نود _یک

چند تا حرف دیگه زد و بعد دوباره رفت..
منم حوصله ام سر رفته بود
فقط منتظر این بودم
که برم..
بابا اومد می رفتم تا اون موقع
می رفتم یه هوا عوض می کردم چیزی نمیشد..

بااینفکر روی پاشنه ی پا چرخیدم و شروع کردم به راه رفتن

•••••

راوی

خان ماشین رو وارد حیاط عمارت کرد و زد روی ترمز
فاطمه رو اورده بود
عمارت اراد ..

از تو ایینه نگاهی بهش انداخت.

صندلی عقب نشسته
بود..
فاطمه سنگینی نگاهی رو حس کرد ..
سرش رو بلند کرد..
زل زد به چشم های خان..

خان لبخند تلخی زد و گفت : خانم رسیدیم ..
پیاده نمیشین !؟؟
فاطمه نگاهی به عمارت انداخ ت
بزرگی عمارت اراد مثل بزرگی عمارت اشکان خان بود..
ترس برش داشت. .

از این عمارت های بزرگ دل خوشی نداشت..
تکونی به خودش داد
و ازماشین پیاده شد..
لبش رو زیر فرستاد..

شرم برش داشت از اینکه دخترش رو توی بیمارستان تنها گذاشته بود واومده بود اینجا.. اب دهنش رو بزور قورت داد. .

اشکش همینطور می اومد ..

خان هم از ماشین پیاده شد..

ریموت ماشین رو زد ..

خان چند قدمی فاطمه ایستاد

با دست به جلو اشاره کرد ..

-نمی یایین داخل! ؟

فاطمه بینیش رو بالا کشید و گفت :

چرا بریم . ..

بعد باهم شروع کردن به راه رفتن..

دایه همون موقع اومد بیرون

با دیدن خان ویه زن غریبه که
همراهش می یان اخم هاش رو تو
هم کشید..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نود _دو

کمی حساس بود البته نسبت به اون زن
خان دایه رو که دید
لبخند عمیقی زد رفت سمتش و اروم ماهرخ رو کشید توی بغلش

این کار رو بدستی انجام داد
از حسود و حساس بودن ماهرخ
خبر داشت..

-سلام بر بانوی عمارت..
حالت خوبه!
نگاه ماهرخ از پشت سر به فاطمه
و نگاه فاطمه به ماهرخ بود..
هردو حالت نگاهشان فرق می کرد

فاطمه پر از حسرت و ماهرخ نگاهش پر از سوال بود..

تکونی به خودش داد.

جواب خان رو فقط با یه کلمه داد.

-خوبم..

بااین حال خان فهمید ماهرخ
وقتی کنجکاو یا عصبی باشه
حرف نمی زنه

این حالت ماهرخ

رو پای هردو گذاشت .

فاطمه غم تو دلش نشست

چقدر در تمام عمر دلش می خواست

اشکان خان یه حرکت از خودش نشون بده..

حتی حسرت یه بغل کردن هم داشت..

سرش رو زیر انداخت

نمی خواست ماهرخ به حالت دورنش پی ببره..

یه زن خوب حال یه زن دیگه رو درک می کرد..

خان با دست اشاره ای
به فاطمه کرد..

-خوب عزیزم مهمون داریم. .
فاطمه خانم
همسر دوست من که چند روزی رو مهمون ما هستن..
ماهرخ ابروهاش پرید بالا..

-دوستت !؟.
خان لبخندش عمیق تر شد..

-اره دوستم تو نمی شناسیش برای خیلی وقت پیشه..
توی بیمارستان ناگهان همو دیدیم..
دخترش متاسفانه تصادف کرده و رفته توی کما..
الانم اوردمش اینجا تا استراحت کنه..

ماهرخ نگاه شرمنده ای به فاطمه انداخت..
از اینکه فکر بد کرده بود پشیمون بود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#نود _سه

از اینکه فکر بد کرده در مورد
فاطمه پشیمون و تا حدی زیادی
ناراحت بود..

برای اینکه از عذاب وجدان این قضاوتی که کرده بود

در بیاد رفت سمت فاطمه.

کنارش ایستاد لبخند عمیقی زد و گفت :
سلام خیلی خوش اومدین من ماهرخ هستم..
از دیدنتون خیلی خوشبختم..
فاطمه لبخند زوری زد.

-ممنون ببخشید مزاحم شدم..
-چه حرفها اخه بفرمایید داخل..
فاطمه مکثی کرد و بعد اه عمیقی کشید..
بعد شروع کرد به راه رفتن..

خان دایه و فاطمه وارد عمارت شدن..
فاطمه نگاهی به عمارت انداخت..
تعجب نکرد.
برق این بزرگی چشمش رو نزد.
چون سالها توی اینطور عمارت زندگی کرده بود..

اون فقط دنبال اسایس بود همین.
دنبال اسایسی که بتونه درست زندگی کنه..
و محبت ببینه.
لبش رو زیر فرستاد..

بغض به دلش چنگ انداخت بود
نه خودش محبت دیده بود
نه بچه هاش محبت دیده بود..
بخاطر همین سردی
که خانواده از هم پاشیده بود..

با تعارف خان و ماهرخ فاطمه روی مبل نشست..
ماهرخ گفت برای فاطمه پذیرایی
بیارن و دخترا هم به خودشون
جنبیدن... ****

لیلی

دارا رو عمیق به خودم فشردم
با اومدن دایه می خواستم سکته کنم..
این یعنی در خطرم..
در خطرم که دارامم رو از دست بدم..
اشک از چشم هام می اومد..

خاله فریبا اومد سمتم دستی به گونه ام زد..
اشک هام رو پاک کرد..

-الهی قربونت برم...
چرا گریه میکنی!!؟
تموم شد دخترم تموم شد
چرا الکی خودت رو اذیت
میکنی!! ؟
لبم رو زیر فرستادم

خاله خبر نداشت خبر نداشت چه بلایی سرم می یاد..
خبر نداشت که دارا تموم زندگیمه

جز دارا کسی رو ندارم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نود _چهار

با لب های فشرده شده گفتم :
دایه این بچه برای منه..
مال منه...تنها کسی که دارم می فهمی دایه!؟؟

حالا می خوان اونو ازم بگیرن نمیشه..

دایه بفهمه این بچه زنده اس

من بدنیاش اوردم بد میشه..

می فهمی فریبا خیلی بد میشه..

اشکم همینطور می اومد..

فریبا اهی کشید و خودش رو بهم نزدیک..

دستی گذاشت روی شونه ام..

-اروم باش. .

دختر حالا که چیزی نشده
اون فقط گاهی می یاد و
میره..

منم بهش گفتم

این بچه ی برای فرشیده اونم قانع شد..

ماه پشت ابر چقدر می تونست بمونه!! ؟

یک سال..

دوسال..سه سال...

ده سال..

بلاخره چی می فهمیدن من می ترسیدم

اراد اگه می فهمید..

ادامه اش نتونستم بدم هق هق ام اوج گرفت..

تا حدی که دیگه گریه کردن دست خودم نبود..

لبم رو زیر فرستادم..

نمی تونستم دارا رو اروم کنم. .

چشم غره ای برام رفت خاله فریبا

بچه رو گرفت از دستم و شروع کرد

به تکون دادن..

-تو بشین رنگ به رو

نداری من بهش شیر

بدم..

اشکم همینطور می اومد...

دارا گریه می کرد حالم بدتر میشد
دستم رو جلو بردم..

-بده من بهش شیر بدم..
فریبا خودش رو عقب کشید .

-لازم نکرده حالت خوب نیست
برو دستو روت رو بشور بیار..

نگاه گریونی بهش انداختم و باشه ای گفتم...
صدام خفه بود
با کمری خمیده سمت در رفتم..
از در اومدم بیرون

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#نود _پنج

از در اومدم بیرون همینکه اومدم بیرون

با چشم های گرد شده به یه مرد

که وسط حیاط ایستاده بود خیره شدم..

اون کی بود!؟ ؟

سر و کلش ژولیده بود..

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت..

با نیشخند گفت :

پس یکی اینجا هست درست حدس زدم. .

لرزی بهم وارد شد..

اومد جلو..

تلو تلو می خورد این نمی تونست همون فرشید باشه..
می تونست باشه!! ؟
لبم رو زیر فرستادم و عمیق شده بهش نگاه کردم.
قدمی عقب برداشتم تا اینکه این فکر به سرم زد
سریع خودم رو بفرستم داخ ل

تنها جای امن پیش فریبابود..
برگشتم..دستگیره در رو
گرفتم و خودم رو داخل
کشیدم..
خاله فریبا با چشم های گرد شده بهم زل زده بود..

-چی شده لیلی ..
اونقدر هول و ترسیده بودم
که پام پیچ خورد
خوردم زمین از خم شدن پام زانوم

سرموپایین انداختم هق هق ام اوج گرفت..
خاله فریبا از جاش بلند شد
اومد ستم..

-چی شده لیلی!؟
حرف بزن بگو ببینم چی شده!!؟

درد زانوم در مقابل
ترسی که داشتم
هیچی نبود.
اروم گفتم :
یکی اومده..نمی دونم کیه..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نود _شش

نگاهش به بالا کشیده شد
با حالت سوالی گفت :کیی!!؟ ؟
اب دهنم رو قورت دادم
خواستم حرف بزنم که در باز شد..
برگشتم
با دیدن همون مرد قلبم بیشتر فشرده شد

خاله فریبا هم مثل من متعجب بود..
از جاش بلند شد

با لب های رو هم اومده گفت :
فرشید!! ؟
پس خودش بو د
صدای خنده ی همون مرده بلند شد
با صدای بلند می خندید..

-اره فرشید مامان...تعجب کردی!!؟
می ببینم
مهمون چندین ماهه ات هنوز اینجاست.
جای مفت گیر اورده هاان! !

خودم رو تکونی دادم و از جام بلند شدم
خاله فریبا با دندون های ساییده
رو هم گفت :
تو اینجا چه غلطی میکنی!؟؟
نگاه فرشید سمت من کشیده شد..

-اومدم از مهمون پذیرایی کنم

من مهمون نواز خوبی هستم..
بعد نگاه خیره ای بهم انداخت

نفسم رفت نمی دونستم چکار انجام بدم..
این همه بلا یهویی چطوری سرم نازل شده بود
خاله فریبا با صدای خفه ای گفت :
خفه شو..
گمشواز اینجا بیرون.
چشمه ی اشکم جوشید..

سرم رو پایین انداختم...راست می گفت خاله فریبا چندماه بدون هیچی بهم خرج داد
گذاشت توی خونه اش بمونم. .

فرشید برعکس حرف های خاله فریبا
رفت سمت بخاری نفتی
کنارش نشست. .

یه زانو بالا داد و یه دستش رو گذاشت روی پاهاش..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نود _هفت

-نچ نچ مامان من بعد چند ماه اومدم نمی خوای ازم پذیرایی کنی!؟ ؟

برام یه چیزی بیار بخورم..

یه غذا ...

غذایی که دوست دارم درست کن

ببینم هنوز یادته پسرت چی دوست داره!! ؟

با وفایی سرش میشه!؟

هاا ن!؟ ؟

مادرانه سردت میشه!؟؟

مهر فرزندی چی اصلا فکر این هستی که منم هستم..

اب دهنم رو بزور قورت داد..

شونه هام شروع کرد به لرزیدن..

الان داشتم می فهمیدم حمایت

و پشت پناه یعنی چی..

من الان بدون اراد هیچی نبودم اگه اراد بو د

اگه پدر و مادر داشتم

این مرد جرات نمی کرد اینجوری حرف بزنه ..

خاله نفس عمیقی کشید..

صدای گریه ی دارا بلندشد
و نگاه فرشید سمتش کشیده شد..
از ترس سریع رفتم سمتش..
بچه رو گرفتم توی بغلم..

فرشید قهقه ای زد..

-مامان فرزند خونده گرفتی!!؟ یا زن و بچه برای من کدومش!!؟

من کی زن گرفتم که خودم خبر ندارم.
و چجوری بچه درست کردم که یادم نیست..

نتونستم تحمل کنم با صدای خفه ای گفتم :
خفههه شو بی ناموس
داری حالم رو بد میکنی ...
بچه ی من پدر داره خفه شو.

پوزخندی زد..

تسبیحی که توی دستش بود
رو بیشتر توی دستش تکون
داد ...

-والا اون زنیکه ی فضول رو دیدم امروز تو کوچه
همون که توی عمارت اون خان زادهه زندگی میکنه
منو دید گفت مواظب بچه ات باش.از این
عیاشی دست بردار.
اومدم بپرسم کدوم بچه مامان!!؟
تو چی بااین قضیه مخفی کردی ؟؟؟
حرف الکی هیچ وقت نمی زنی
مگه اینکه در خطر باشی ..
حالا نه خودت شاید این زن و بچه اش
توی خطر بودن..
که شده این...
وخواستی وحافظت کنی ازشون

مامان این زن کیههه!؟؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#نود _هشت

تند تند حرف می زد و سوال می پرسید

منم از شدت ترس و
اینکه دومین نفر به این
راز پی ببره
به خودم می لرزیدم..

دندونام روی هم ساییده شد تا حدی که
نفهمیدم چی شد..
اب دهنم رو بزور قورت دادم...
خاله فریبا برگشت سمت من
نگاهی بهم انداخت
اونم توی نگاهش سر در گمی موج می زد..
لبام روی هم اومده بود نفس عمیقی کشیدم..

خاله فریبا به خودش اومد
اخم غلیظی کرد
دوباره نگاهش رو سمت فرشید سوق داد..

-دختر خواهرمه حرفیه!!.

نباید به تو جواب پس بدم..

فرشید یه تای ابروش رو بالا داد..

-عه من خاله داشتم نمی دونستم!! ؟
نیشخندی زد..

-نه من مادر توام نه تو خاله ای داری
پاشو از اینجا گورت رو گم
کن
خونم رو نجس کردی پاشو برو..

شاید این حرف خاله کمی بد بود.
تکون ارومی فرشید از این حرف خاله خورد.
نگاهش بالا اومد اول ناراحت بو د
بعد ناراحتیش رو کم کرده بود

بعد یهو سرد شد..

دراز کشید..

-من جایی نمی رم مامان اینجا خونه ی منه ..
از این پس اینجا می مونم تا بفهمم قضیه چیه..
منم مات مونده بودم.

اینجا بمونه..

امکان نداشت می دونستم
این مرد موندش اینجا
خطرناکه..

خاله تند تند نفس عمیق می کشید..

مثلا عصبی نشه..

لباش روی هم اومد..

تا اینکه هیچی نگفت اومد سمت من دستمو گرفت و دنبال خودش کشید..

و از اون اتاقک رفتیم بیرون..

****

راوی

دایه کمی جا خورده بود از قضیه ای که شنیده بود..
داستان عجیبی بود
خودش رو کشید جلو و رو به فاطمه گفت :
خوب الان حال دخترت چطوره؟
فاطمه نگاه ترسونش بالا اومد..

-حال کدومشون اونی که فرار کرده
یا اینی که روی تخت بیمارستان
افتاده!! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#نود _نه

ماهرخ نفسی بیرون داد..

-حال همینی که روی تخت بیمارستانه

چطوره!! ؟

فاطمه با قلبی فشرده شده گفت :

دکترا گفتن رفته توی کما

سطح هوشیاری پایینه نمی دونم خدا چی بخواد.

براش دعاکنید...

اشک از چشم هاش همینطور می اومد..

ماهرخ هم ناراحت شد
بااینکه هیچ وقت نتونسته
بود حس مادر بودن رو
تجربه کنه
اما اراد رو مثل پسر خودش دوست داشت
انتظار نداشت هیچ وقت این طور اتفاقی براش بیوفته..

از جاش بلندشد با همون ناراحتی کنار
فاطمه نشست .
دست فاطمه رو گرفت..
توی دستش و عمیق به خودش فشار داد
با لبخند عمیقی گفت :
همه چی رو بسپار دست خدا اون خیلی بزرگه ..
خودش می دونه کی بنده رو نجات بده
کی جون بگیره تو اصلا
به این چیزا فکر نکن عزیزم...

ماهرخ می خواست دلداری بده اما قشنگ نمی تونست در همین حد فقط.

چشم هاش رو گذاشت روی هم و فشار دا د.

فاطمه اروم اروم اشک می ریخت

ماهرخ خودشرو کشید جلو

دستی روی سر فاطمه کشید

و اون رو به خودش نزدیک کرد

با قلبی فشرده شده گفت :

اروم باش عزیزم همه چیز درست میشه

خدا جای حق نشسته همه چی درست میشه..

بهت قول میدم..

فاطمه اروم شروع کرد به گریه کردن.

دستی روی سر

فاطمه گذاشت

و اونو به خودش نزدیک
کرد و عمیق به خودش
فشار داد..

-هیس اروم عزیزم اروم. .

*

ارا د

حوصله ام سر رفته بود ای بابا چرا بابا نمی اومد..
کلافه از جام بلند شدم.

شروع کردم به غر زدن زیر لب..
تا اینکه بابا توی راهرو پیداش شد
داشت با قدم های بلند سمت من می اومد..
بهم که رسید ایستاد
چشم غره ای براش رفتم و گفتم :

چه عجب شما اومدین بابا..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد

بابا نفسی بیرون داد دستی گذاشت روی شونه ی من..
-پسرم ادم باید صبور باشه..

خدا خیلی

ادم ها رو امتحان می کنه تا
صبر و شکیبایی ادم ها رو
بسنجه

کاری نکن که توی این امتحان رد بشی

نیشخندی زدم

از وقتی یادم می اومد خدا داشت منو امتحان می کرد

با خنده گفتم :

اررره...خدا همه ی بنده هاش رو ول کرده

چسبیده به من ما بابا..

بابا چشم غره ای برام رفت

دو طرف رو نگاه کرد نمی دونم چرا اینطوری می کرد

با ابروهای بالا رفته گفتم :

باز دنبال اون مردی بابا!؟

-اره مواظب باش این مرد این اطراف نیاد..

من برم پیش دکتر این دختر..

چشمم رو تو کاسه چرخوندم باز باید اینجا می موندم!!؟

-بابا من کار دارم باید برم

باید اینجا بمونم!! ؟

عه .

بابا اخمی کرد..

-اررره کار اشتباه کردی باید بمونی ...

-بابا تقصیر من نبود

این دختره خودش رو انداخت وسط..

بابا با حرص دستی روی بینیش گذاشت..

-هیس داد نزن اینجا بیمارستانه

توبه نوبه ی خودت مقصری فهمیدی...

حالا حرف نزن بمون برم با دکترش حرف بزنم ..

-بری که چی بگی بابا!!؟

این دختره با یه مرده فرق نداره
الکی خودمون رو اینجا خسته
کنیم اه..

بابا ازم فاصله گرفت..
با انگشت اشاره گفت : هیس اروم باش گفتم .
می یام همه چی رو توضیح میدم..

بعد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده رفت...
منم پوفی کشیدم و دستی توی
موهام کشیدم و برگشتم سمت
صندلی هام

****

راوی

خان نگاهی به دکتر انداخت .
دکتر امینی زاده متخصص مغز واعصاب..

نفسی رو ول داد...

-خوب اقای دکتر وضعیت بیمار ما چطوره!!!
دکتر سری به عنوان تاسف تکون داد..

-متاسفانه سطح هوشیاری خیلی پایین
به سرش ضربه ی بدی خورده
اینکه بهوش بیاد احتمالش خیلی کمه...
#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید👇



دلـــــبر :ـــــ-ARDELB

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _یک

خان ناراحت به دکتر زل زد...برای زدت حرفش کمی دودل بود از اینکه دکتر قبول نکنه..
لبش رو زیر فرستاد..

دکتر ابرویی بالا داد
فهمید خان م ی خواد حرف ی بزنم اما نم ی تونه
با همون ابرو های بالا رفته گفت :
چیزی می خوایین بگی!!؟؟
خان نفسی بیرون داد..

-من می خوام این بیمار رو انتقال بدم بهخونه ام..

تموم دستگاه رو فراهم می کنم

اینجا یکم راهش دور ه

ممکنه نتونم خیلی بهش سر بزنیم.

من دستگاه و دکتر و
پرستار و هر چیز دیگه
ای لازم باشه برای این
دختر اماده می کنم

فقط این دختر توی خونه ی من باشه

مادرش حالش خوب نیست

نمی تونه اینجا بره و بی اد

دکتر نگاه خیره ای بهش انداخت..

لبش رو زیر فرستاد..

با مکث گفت : اما اقا شرایط بیمار

اصلا خوب نیست

ممکنه هر تکون براش بد باشه..

و خطرناکه باشه..

خان نفسی بیرون داد لبش رو زیر فرستاد و گفت :

باشه من گفتم هر کار باشه انجام می دم

این کار عمر مادرش رو نصف میکنه..

سری تکون داد و باشه ای گفت..

چه سریع قبول کرده بود..

خان خوشحال شد لبخند عمیق ی زد و گفت :

ممنونم کی می تونیم انتقالش بدیم..

دکتر دستی به گردنش کشید..

-باید با کادر درمانی صحبت کنم..به این زودی که نمیشه..

این بله گفتن منم تایید نکنید..

خان دستی روی صورتش گذاشت و فشار داد و گفت :

لطفا تموم سعیتون رو بکنید..

دکتر سری تکون داد و باشه ای گفت..

****

پارسا

نگاهی به ادکان کردم داشت شبکه ها رو بالا و پایین می کرد..

نگاهش میخ تی وی بود..

دندنام رو گذاشتم روی هم حدود دوماه همین جا پلاس بود..

نمی دونم خونه نداشت گورش رو گم کنه

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _دو

حرصی یه پرتقال بلند کردم پرت کردم سمتش...
فکر کردم حواسش نیست. .
اما اقا روی هوا پرتقال رو گرفته بود..
برگشت سمت م ن
با چشم های خونسرد گفت :
این کارا
چیه
پارسا!؟
اخمم غلیظ تر شد.

-تو کار و بار و خونه زندگی نداری همش اینجا پلاسی!؟
؟

شونه ای بالا انداخت...

-کارم همش تو لب تابه..
یااینکه با توعه کار دیگه ای ندارم..
-خونه چی!؟ ؟
خونه ام نداری چند ماه اینجا پلاسی!؟؟
برگشت سمتم

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت.

-الان اینو پای چی بذارم!! ؟
پای رک گویی یااینکه
حرص کار کردن منو می
خور ی!؟؟
-حرص اینو می خورم که ادم نیستی..
اینجا موندی
نمی ذاری به کارام برسم

خودت نمی فهمی که مزاحم ی
پاشو برو دنبال زندگیت..اه..
مانعی برای کارام..

نگاهی به اشپزخونه انداخت شاید می خواست ببینه
شهلا و اسما در چه حال ی هستن
گوش میدن نمیدن..
خودش رو کشید جلو

با اون چشم های براق شده گفت :
ببین منو تا وقتی کن این دوتا دختر اینجان
من جایی نم ی رم
تو دیوونه ای می افتی به جون همه..
مخصوصا اسما..
ای حرصم گرفت

دلم می خواست این بشر رو بگیرم به باد کتک بزنم..
از عصبانی شدن در حال انفجار بودم.

لبم رو زیر فرستادم و از جام بلند شدم .
دستی داخل جیبم کردم
حتی نمی دونستم کارای اراد به کجا کشیده شده
این همه خونسرده...

با تشر گفتم : این شکایت که رفتی ایران از
اراد کردی چی شد!! ؟
هیچ خبری نیست راحت و اسوده اینجا نشستی..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سه

ادکان نگاهی بهم
انداخت با ابرو های بالا
رفته گفت :
من کاراش رو انجام دادم
دیگه از دادگاه های ایرانی سر در نمی یارم.
اخمی کردم.

با حرص گفتم : تو چطور وکیلی هستی پس!؟؟
بابا کار سپردم دستت به جا ی اینکه اینجا بشینی
پا بذاری روی هم برو ببین چی شده .
ادکان نفسی بیرون داد
لبشرو روی هم فشار داد...

یهو از جاش بلند شد دستی توی موهاش کشید

-زنگ می زنم دوستم ببینم چه اتفاقی افتاده..
بی حوصله نگاهی بهش انداخت م.

-کارا رو سپردم دست تو یا دست اون لعنتی کدومش..
تو باید انجام بدی نه اون..
چشم هام روی هم اومد...خسته شده بودم..
می خواستم یه هیجان باشه یه هیجان خوب.

یه بلایی سر اراد بیاد که بخندم که خنده ام بگیره.
که خوشحال بشم
اما انگار جز اوردن اسما هیچی دیگه
با حرص گفتم :
بسههههه دیگه
برو یه کاری کن زنگ زدن فایده ای نداره
ادکان با نیشخند پررنگی رو بهم گفت :
باشه

فقط من ایران دوباره نمی رم
ممکنه نتونم برگردم از
همین جا کارا رو راستو
ریست میکنم..
حالا برو بخواب
الکی بهونه نگیر

اینو گفت و رفت سمت لب تابش که اونجا بود
لب تابش رو برداشت..
نگاهی بهش انداختم و با دهن کجی رفتم سمت
اتاقم
وارد اتاقم که شدم

با اسما رو به رو شدم خم شده بود
داشت تخت رو تمیز می کرد..
نگاهم زوم
باسن خوش فرمش شد
اوممم عالی بود...

چشم هام برقی زد
بلاخره تنهایی گیرش
اوردم

در رو طوری بستم که متوجه نشه..

بعد قفل کردم..

رفتم سمتش..

درست پشت سرش قرار گرفتم..

دستی روی باسنش کشیدم تکونی خورد..

برگشت سمت م ن

خواست جیغ بزنه که
سریع واکنش نشون
دادم

دستم رو پشت گردنش گذاشتم

و لبام رو گذاشتم روی لباش

و صدای جیغش تو نطفه خفه شد..

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهار

عقب رونده شد و از پشت روی تخت افتاد منم روش افتادم
معرکه بود طعم لباش با لبای کسی قابل مقایسه نبود.
چشم هاش توی حلقه گرد شده بود ..

تازه فهمید چه اتفاق ی داره م ی افته..

گاز سختی از لباش گرفتم
چشم هاش روی هم اومد شروع کرد به تقلا کردن
اما نمی تونست در بره
من تازه اینو به چنگ انداخته بودم
تلافی تموم اون وحشی و هار
بازیاش رو سرش در می
اوردم...

دستم پایین اومد وارد شلوارش ش د
وسط پاش رو از روی شورت چنگ زدم..
لعنتی تمیز نبود..
مو و پشم داشت منم حساسسس. .
از حرص انگشت هام رو توی زنانگیش فرو بردم..

صورتش از درد جمع شد
نمی تونست داد بزنه لباش رو به چنگ گرفته بودم .

اشک هاش اومد..
مزه ی شوری رو که حس کردم
دیگه نتونستم خودم رو تحمل کنم .

دستم بالا اومد و محکم کوبیدم توی صورتش..
صورتش سمت چت متمایل شد..
قفسه ی سینه ام از خشم بالا و پایین شد
جیغ کوتاهی زد..

دستی به موهاش زدم و با تموم قدرت کشیدم.

جیغ ارومی زد..
صورتش رو مقابل صورتم قرار دادم..
از خشم در حال انفجار بودم..
می خواستم اونقدر بزنمش تا خون بالا بیاره.

با داد توی صورتش گفتم :
چرا خودت رو تمیز نکردی هاان! ؟

چرا این پشم ها رو نزدی!؟ ؟
چشم های دردمندش باز شد..
هنوز جدیت..
وحشی بودن..
گستاخی ازشون می بارید..

-اخ...ولم کن...
فشار دستم رو بیشتر کردم..

- جواب منو بده هرزه
چرا این پشم ها رو نزدی هاان ! ؟
مگه نگفتم همیشه تمیز باش شاید ازت تمکین خواستم. .
-چون شوهرم نیست..
تمیز کردن منم الکیه.هروقت شوهرم بود تمیز میکنم..

لبام کش اومد شاید از حرص..

-که شوهرت نیست اره! !

می دونم باهات چکار کنم..
خواستم از جام بلند شم که درد بدی پشت گردنم حس کردم...
ضربه ی بعدی هم زده شده..

جلوی چشم هام سیاهی رفت و تار شد
تکون ارومی خوردم و به جلو پرت شدم..
افتادم روی تخت..

چشم هام
تاریکی مطلق و دیگه هیچی نفهمیدم.. #دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _پنج

شه لا

داشتم سرویس اتاق پارسا رو تمیز
م ی کردم که صدای جیغ ی به
گوشم رسید..
سرم رو بالا اوردم تعجب کردم چه اتفاق ی افتاده بود!؟؟
رفتم سمت در سرویس خواستم کامل برم بیرون
که با دیدن پارسا که داره
اسما رو می بوسه قلبم فشرده شد

انگار قلبم رو گرفته باشن توی مشت و فشار بدن..
چقدر پر حرارت اسما رو می بوسید
در حالی که اینطور بوسیدنی

ارزوی من بود
تکون شدیدی خورد
دستش رو وارد شلوارش کرد اشکم اومد. .

صورتم خیس شد دستی جلوی صورتم قرار دادم
اروم شروع کردم به گریه کردن.
اسما تقلا می کرد..
باید نجاتش می دادم از سرویس امدم بیرون
یه مجسمه روی عسلی بود رو برداشتم رفتم سمتش..
کوبیدم توی سرش..
دستش تو هوا خشک شد تکون شدیدی خورد..
دوباره مجسمه رو برداشتم و کوبیدم توی سرش..
این دفعه روی اسما افتاد..

اسما با چشم های اشکی و ناباور بهم نگاه می کرد..

به خودش اومد سریع
پسش زد و از زیر پارسا
اومد بیرون

پارسا هم همینطور به صورت افتاده بود
روی تخت..

اسما با چشم های اشکی بهم زل زده بود..
از ترس رنگش پریده بو د
اون ترس داشت
گریه می کرد منم از بغض..
حالم اصلا خوب نبود...دستی گذاشتم جلوی دهنم
وشروع کردم به گریه کردن...

اسما هم دست کمی ازمن نداشت
حال دوتامون خراب بود..
با دست به پارسا اشاره کرد
با همون صدای خفه گفت : نمرده باشه!!
نیشخندی زدم.

دست اسما رو گرفتم و کشیدم..

-نه بیا بریم
ادکان رو می گم بیاد ببینه چمرگشه
مردک بی ناموس هوس باز..
در رو باز کردم
خواستیم بریم بیرون که رو به رومون
ادکان رو دیدم
چون یهویی بود از ترس دستی روی قفسه ی سینه ام
و هین بلندی گفتم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شش

ادکان چشم هاش رو روی هم فشار داد

با تشر گفت : چی شده!؟

نفسی کشیدم با خشم گفتم :

چرا پشت در یهویی وایمیستی هاا ن!؟ ؟

ترسیدم.

ادکان نگانی به اسما

انداخت با چشم های گرد

شده گفت :

اسما چرا اینقدر چهره اش زرده!! !

لبام رو روی هم فشردم..

از یاد اوری قضیه قلبم به درد می اومد

اسما ترسیده منو پس زد کمی و وارد راهرو شد..

ادکان با همون تعجب گفت :

چی شده!!

با صدای خفه ای همراه با بغض گفتم :

پارسا می خواست بهش دست درازی کنه

منم نمی تونستم هنینطور وایسم با مجسمه بیهوشش کردم

ادکان اخم غلیظی کرد...

-پارسا باز غلط اضافه کرد الان بی هوشه نمرده باشه!؟؟

عقب رفتم

یکم ترسیدم زبونم بند اومده بود..

ادکان حرفی که ازمن ندید پوفی کشید و وارد شد

ر فت سمت تخت..

پارسا رو برگردوند نبضش

رو گرفت با نفس عمیق شده

گفت :

زنده اس..

خیالم راحت شد جایی دیگه برای قاتل شدن نداشتم..

مشکلات کم نبود..

ادکان پارسا رو درست روی تخت خوابوند

روش رو پوشید و اومد
سمت ما نگاه دقی قی بهمون
انداخت ...

-لباساتون رو جمع کنید از اینجا می ریم

پارسا داره دیوونه میشه..

بااینکه بد بود

منو نمی خواست اما من نمی تونستم ولش کنم

با چشم های اشکی گفتم :

شما برید..

-تو نمی یای!؟

سرم رو پایین انداختم با قلبی پر از التهاب گفتم :

کجا بیام وقتی قلبم اینجاست!! ؟

اسما خودش رو کشید جلودستم رو گرفت و عمیق فشار داد..

-ما کاری اینجا نداریم

توام می یای..

اگه تو رو می خواست این همه مدت اینجایی بهت روی خوش نشون می داد

به اون همه عشق و علاقه یه جواب می داد

پس ببین

اون تورو نمی خواد...می خواست بهم تعرض کنه...

اگه تو نبودی به ارادم خیانت می کردم..

مرسی که بودی..

مرسی که نجاتم دادی حالا باید بریم

حتی گوشه ی خیابون بودن

بهتر از اینجاست...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفت

بهتر از اینجاست...

از حرفش اشک هام بیشتر شد

چطوری بااین حال ولش می کردیم!؟ ؟

با دست اشاره ای

به داخل کردم..

-چطوری تنهاش بذارم بااین حالش

ممکنه بمیره..

من زدم توی سرش..اگه بمیره چی ..

ادکان نفسی بیرون داد چشم هاش رو گذاشت روی هم...

-طوریش نمیشه من فقط شمارو از اینجا ببرم..زود باشید....

اسما نگاه عمیقی بهم انداخت ..

نمی دونستم چکار کنم عقلم می گفت برم

ولی حسم می گفت نرو..

اون بهت نیاز داره..

در اخر قانع شدم که به حرف اسما گوش کنم

من یبار به حرف قلبم گوش داده بودم..

شده بود این..

دیگه نمی خواستم بمونم..

من برای پارسا قدم برداشته بودم حالا وقت این بود

که اون بیاد دنبال من..

اسما دست منو گرفت و کشید...

*

ا

ر

ا

د

اومده بودم توی عمارت البته بابا هم اومده بود
گفته بود یه اتاق برای اون دختره اماده کنن
تخت و دم دستگاه پزشگی هم گفته بود بیارن
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار ارومی دادم..
چرا توی عمارت من اورده بودش!؟ ؟

عمارت خودش که بهتر بود..

بابا اتاق رو مثل یه اتاق بیمارستان درست کرد..

و بعد دختره رواورد .

همراه با دوتا پرستار و یه اتاق که
در صورت افتادن یه اتفاق کار رو
انجام بده..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشت

کارا که تموم شد خان اومد روی مبل نشست..
از حرص داشتم منفجر میشدم..
لبم رو زیر فرستادم..
اون زنه مادر دختره توی اشپزخونه داش ت
به دایه کمک می کرد ...

نگاهی به اشپزخونه انداختم تا ببینم کسی می یاد یا نه..
با اخم های درهم ورهم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
بابا چرا دختره رو اوردین اینجا!؟ ؟
چرا نبردین عمارت خودتون!! ؟
بابا با لب های فشرده شده گفت :
چون اینجا بیشتر دختر و زن هست
این خانم
احساس تنهایی نمی کنه
بعد اخلاق مادر جون رو دیدی
چقدر بداخلاقه سنش بالا رفته تحمل شلوغی رو نداره..

نیشخندی زدم و از جام بلند شدم
با انگشت اشاره کردم سمتش و گفتم :
حتما من بیکارم که تا بهوش اومدن
اون دختره
اینجا باشم اررره!؟ ؟
مگه نمی دون ی بابا زن من پیدا شده
نمرده..
کار دارم باید برم دنبالش..

بابا با غضب اومد سمتم یقه ام رو گرفت و کشید سمت خودش..
با دندون های رو هم اومده گفت :
ببین پسر چه تو مقصر چه بی تقصیر ..
توزدی زیر این ذختر و باید پا ی کار ی که کردی وایسی..
اوکی!؟ ؟
تا ته تهش وایسی..
تا بهوش نیومده نمی ذارم جایی بری..

خندیدم ناباور...با چشم های گشاد شده گفتم :

چیییی!! ؟

اینجا بمونم بابا زن من...

بابا نذاشت ادامه بدم با تشر منو به عقب هل داد..

-گمشو اونور همین که گفتم تا بهوش اومدن ا ین دختر جایی نمی ری

پلیس هرکار خواست خودش انجام میده..

تو ادرس بده میره..

کلافه به بابا زل زدم از اینکه این حرف ها رو م ی زد قلبم به درد می اومد..

اب دهنم رو بزور قورت دادم ..

بابا عصبی میشد کسی جلو دارش نبود..

با قلب فشرده شده گفتم :

تورو خدا بس کن...بابا اون زن منه

ندیدی چیا کشیدم تا ی ه خبر ازش پیدا کردم باید برم..
خواهش می کنم..

اما بابا با اخم های درهم. ورهم گفت :
نمی ذارم جایی بر ی ...
حالا برو یه سر به بچه هات بزن
بعد برو روستا ببین چخبره
رعیت نگران حال توان.. .

لبام رو روی هم فشردم و باشه ای گفتم..

****

لیلی

نگاهی به خاله فریبا
کردم از حرص در حار
انفجار بود

فرشید از اینجا نرفت..
خاله ام حرص می خورد..

رفت سمتش با پاش کوبید به پا ی فرشید
که فرشید چشم هاش رو باز کردبا اون چشم های
از حدقه در اومده گفت :
چرا مشت می زنی فریبا ازار داری..

چطور وقیحانه با مادرش حرف می زد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نه

خاله فریبا با تشر گفت : پاشو تن لش بی خاصیت و بد قواره ات

رو از اینجا گم کن بیرون پسره ی عوضی

ازوقتی اومدی اینجا هیچ گوری
نرفتی منم بخاطر تو نم ی تونم
جایی برم

گمشو از اینجا بیرون..

لبام رو روی هم فشار دادم...

فرشید نگاهی بهم انداخت از نگاهش ترس برم داشت. .

قدمی عقب برداشتم..

این پسره نمی دونم چرا این همه ترسناک بود.

با نیشخند بهم زل زده بود

سرم رو پایین انداختم..

خاله پاش رو بلند کرد و محکم کوبید به پاش..

دوباره ناله ای سر داد..

-چته وحشی هی زرت زرت می زن ی هاان!؟ ؟
دلم خواست اینجا بمونم خونمه..
کاری ندارم
می خوای بری بیرون خوب برو بیرون.

خاله فریبا از حرص دستش رو بلند و سیل ی محکم ی روی گونه اش
نشوند..
با چشم های عصبی شده بهش نگاهی انداخت و گفت :
تو خیلی غلط کرد ی اینجا خونته اون بابای عیاشت
هیچی برام نذاشت الی توی بی همه چیز
که عیاش تر و بی ناموس تر از خودشی..
این خونه رو خودم با ریس ریس قالی که بافتم خریدم
وگرنه اون بابات جز کشیدن کاری نمی کرد

ای نخونه برای خودمه توام هیچی نیستی
گمشو از اینجا برو..
جرات نمی کنم لیلی رو باتوعه هوسباز تنها بذارم
داری حالم رو بد میکنی گمشو بیرون
زود باش..
قطره اشک همینطور می اومد..از چشم هاش حرف که می زد ..

فرشید تکونی به خودش داد از جاش بلند شد
نگاه پر تنفری به مادرش انداخت و گفت :
پس بگو برای چی داری می ترس ی
برای این دختره اررہ..
منو می خوای بندازی بیرون بخاطر این هرزه پاپتی اررره!!؟
داد می زد و نعره می کشید..

-شدی خیر جنده ها که بیاریشون خونه و بهشون نون و اب بدن که برات دعا کنن اررره!! ؟

صدای دادش به حدی بود که
چشم هام رو گذاشتم روی هم و
فشار دادم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _ده

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

خاله قدمی عقب برداشت

انگار حالش بد شده بود

از پشت شونه هاش رو گرفتم و نگاهی بهش انداخت م

با لب های فشرده شده گفتم :

حالت خوبه خاله...

رنگش پریده بود نمی تونست حرف بزنه

بزور بردمش سمت دیوار.

اروم تکیه دادم به اونجا نگاهی به اطراف انداخت م

دنبال چی م ی گشتم ؟

خودمم نمی دونستم انگار سرگردون بودم..

صدای فرشید که زوم من بود اومد..

-داروهاش توی گنجینه اس. .

برو بردار..

از حرفش تکون شدیدی خوردم..

برگشتم سمتش..

با حالت سوالی گفتم :

مگه بیماری قلب ی داره!؟؟

پوزخند غلیظی زد و با نیشخند لب زد :

این همه مدت اینجایی نمی دونی!؟؟

غمگین شده

بهش زل زدم ...

نه نمی دونستم خاله همیشه خوب و سرحال بود

هیچ وقت قبلش درد نیومه بود...

منم با نیشخند جواب دادم

-نه چون توی این مدت اصلا حالش بد نشد

خوب بود

با وجود من همیشه خوب بود..

تو نیومده حالش.. رو بد کردی از اینجا برو..

لباش روی هم فشرده شد.
دست هاش مشت شد..
برگشتم سمت گنجینه قدم برداشتم سمت ش.
یه پلاستیک
مشکی اونجا بود..
برش داشتم سوالی بهش نگاهی انداختم..

گره پلاستیک رو باز کردم..
خودش بود..
محتویات داخلش پر از دارو..
لبم رو به دندون کشیدم چندتا دارو داخلش بود.

رفتم سمت خاله
چشم هاش نیمه باز بود گوشه چشم هاش
از درد چروک شده بود..
اخ ارومی گفت..

با حالت هیجان گفتم :
خاله کدوم قرص ها رو
بهت بدم..
فرشید عوضی ام همینطور وایساده بود
انگار از درد کشیدن خاله خوشحال میشد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _یازده

خاله با خال زاری به داخل پلاستیک چنگی زد

یه قوطی پلاستیکی کوچکی رو بیرون اورد..
دستش توان نداشت
قوطی از دستش افتاد روی زمین فهمیدم
باید همینو بهش بدم..
نفس عمیقی کشیدم سر قوطی رو باز کردم
قرص رو در اوردم اب هم همونجا بود..

قرص رو دادم دستش که قرص
رو با لیوان ابی که بهش دادم
بالا داد..

قرص رو خورد.
چشم هاش رو بست

فرشید دوباره با نیشخند دراز کشید و دستی روی سرش گذاشت..
اصلا انگار نه انگار حال مادرش چجوریه..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم

سعی کردم حرفی نزنم تا حال خاله بدتر از این نشه.
لبم رو زیر فرستادم و به خاله کمک
کردم که بخوابه....

***

اسما

نگاهی به خونه ی انداختم چه کوچک بود..
ابروهام پرید یه وجب خونه ی اراد یا پارسا نمیشد
برگشتم سمت ادکان و گفتم :
وا اینجا چرا این همه کوچکه!! ؟
ادکان خندید..

-معذرت دیگه پارسا خونه ی من رو م ی دونست
اوردمتون اینجا..
سویته کوچکه ولی اندازه
دونفر هست بهرحال تحمل
کنید

تا یه جا ی بهتر براتون پیدا میکنم.

نفسی بیرون و اهی عمیق کشیدم.

-تو پارسا رو چکار میکنی!
از ما چی می گی!؟؟
ادکان خندید...
با اخم گفت : یه کاری م ی کنم حالا
می گم ازتون خبر ندارم
دیگه نباید
دستش بهتون برسه ...شماهم از اینجا بیرون نرید
کسی ام در زد در رو باز نکنید مرسی..
فهمیدین!؟ ؟
سرم رو به علامت اره تکون دادم..

شهلا ساکت بود از جاش بلند شد
نگاهی به ادکان کرد..
انگار می خواست حرفی بزنه اما نمی تونست..

ادکان با چشم های زوم شده گفت :
چیزی می خوای بگ ی!؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _دوازده

شهلا شروع کرد با دست هاش بازی کردن
یه لبش رو زیر فرستاد

با من من گفت : میشه از پارسا بهم خبر بدی!!؟
نگرانشم اینکه اتفاقی براش افتاده باشه..

ادکان سری به عنوان تاسف تکون داد..
با لحن ناراحتی گفت :
شهلا پارسا رو فراموش کن
اون کسی نیست که به پای تو بمونه
پس کلا فراموشش کن
فهمیدی!؟؟
فراموشش کن..
شهلا چونه اش از بغض لرزید..

نمی دونست چکار کنه سرش رو پایین انداخت..
با صدای خفه ای گفت :
نمیشه دوسش دارم عاشقشم..
بااینکه اذیتم کرده بااینکه
منو با خواهری که بهش
تجاوز کرد

اشتباه گرفت اما هنوز دوسش دارم نمیشه
فقط یه خبر بهم بده ادکان..

ادکان با اخم های تو هم رفته جواب داد

-نمیشه...

به پارسا م ی خوام بگم ازتون خبر
ندارم بعد چجوری از اون به شما
خبر بدم!! ؟

نه گوشی نه چیزی

اون نباید دیگه شمارو ببینه پارسا جنون داره..

جنون برتری از دیگران..

عشق رو با هوس قاطی کرد...البته
همون هوس هم نبود...وقتی اسما
رو دید

که زن دوستشه و زیبا هم هست

گفت بدستش بیارم

اون جنون داره...جنون قدرت و بالا بودن

دست خودش نیست از نظر من پارسا یه بیمار روانیه همین..

حرف که م ی زد منم بغضم می گرفت
دست هام رو تو دستم فشار محکم دادم
نگاهی به اطراف انداختم..
ادکان بعد چند تا دیگه رفت
ولی حال منم خوب نبود عقب عقب رفتم
روی صندلی نشستم
نگاه سرگردونم رو به اطراف دوختم
دستی گذاشتم روی صورتم و شروع کردم
به گریه کردن..

شهلا اومد کنارم نشست دلتنگ بودم
دلتنگ ارادم
بچه ای که ندیده بودم
ارزو به دلم مونده بود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سیزده

دستی روی شونه ام
زد و منو سمت
خودش کشید

نگاهم خورد روی صورتش
با نفس عمیقی گفت : حالت خوبه!!؟
چرا داری گریه میکنی دختر خوب!؟؟
شونه ام رو ول داد..

اشک هام رو که دید نفسش روبیرون دا د
اشک هام رو با کف دستش پاک کرد
با اخم گفت :
گریه نکن همه چی
درست میشه تو منو دلداری م ی دادی
حالا که نوبت خودت شده..
داری گریه میکنی تو باید قوی باشی دختر خوب..
بلاخره توام به خانواده ات می رسی
الکی گریه نکن..
حرص نخور..
دعا کن فقط از اینجا خلاص شی

که اولین قدم گذروندیم
از دست پارسا خلاص
شدیم..

حالا گریه نکن استرس بهت وارد شده

می خوای یکم بخوابی!! !

سرم درد می کرد

خواب گزینه خوبی بود سرم رو اروم تکون دادم و گفتم :
اره سرم درد میکنه

برم بخوابم..

شهلا دستی به کمرم زد و گفت :

اره پاشو دختر منم یکم لباس ها رو م ی ذارم تو کمدا..

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم..

****

راوی

نازیلا رو اروم و با دقت و اصول بهداشتی
و پرسنلی بیمارستان به خونه ی اراد
منتقل کردن..

همه چی عاد ی به نظر می رسید...

اما اراد چندان از ا ین قضیه راضی نبود
حرصی شده بود.
از حضور این دختر چندان راضی نبود..
حرصی یه سیب برداشت و گاز محکمی ازش زد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهارده

خان حرکات عصبی پسرش رو زیر نظر گرفته بود
با چشم های زوم شده گفت :
چرا اینطوری میکنی!! ؟
این رفتارات برای چیه!! ؟
اراد چشم هاش ر و زوم پدرش کرد.

محتویات خورد شده ی سیب در دهانش رو قورت داد..
نفسی بیرون داد و گفت : هیچی..
مگه من چیزی گفتم بابا!؟
خان با اخم گفت :
نه ولی
حرکاتت

طوریه -

نه اشتباه

میکنی

بابا...

خان شونه ای بالا داد و با گفت : خدا کنه..

اراد شبکه هارو بالا و پایین کرد..
وقتی چیزی پیدا نکرد ت ی وی رو خاموش کرد
حالتش عصبی بود..
از جاش بلند شد شاید خواب حالش رو بهتر می کرد
شروع کرد به قدم برداشتن..

که صدای خان دوباره اومد..

-داری کجا می ر ی پسر!؟
اراد ایستی کرد لبش رو زیر انداخت و برگشت. .

-می رم بخوابم بابا خسته ام .

خان نگاه خیره ای بهش
انداخت و بعد نفسش رو
بیرون داد

و باشه ای گفت..

اراد هم چیزی نگفت و شروع کرد به حرکت کردن..

****

ارا د

سرگرد نگاهی بهم انداخت..با اون چشم های براق شده گفت :

همه چیز برای رفتن اماده اس

فقط شما باید با ما همراه بشین..

بابا اخم کرد

من که از خدام بود برم..

خواستم حرفی بزنم که بابا گفت :

ببخشید جناب سرگرد

اراد نمی تونه بیا اون یه مشکل به وجود اورده باید پاش وایسه.

جناب سرگرد با چشم های گرد شده گفت :

چه مشکلی!؟؟

هاان چه مشکلی!؟ ؟

لبم رو زیر لب فرستادم و به دندون کشیدم..

نگاهی به اطراف انداختم نمی دونم چی به چی بود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _پانزده

پشت همه هان هان می کرد خنده ام گرفت

یه لحظه سرگرد فهمید

سوتی داده..

خودش رو جمع و جور کرد کرد.

سرفه ای سر داد و گفت :

یعنی چه مشکلیه که پسرتون نمی یاد

ببخشید

رفتارم بد بود.

بابا که از رفتار سرگرد

چندان خوشش نیومده بود

گفت :

بله خودم فکر کردم شاید
متهم هستم اینطوری با من حرف م ی زنی...

سرگرد قرمز شد از خجالت..
منم ازخنده واقعا صحنه جالب ی بود
بابا نگاهی بهم انداخت
با چشم غره گفت :
راحت باش بخند..

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند زدم
زیر خنده...با صدای بلند م ی خندم
صحنه ی خیل ی جالبی بود
سرگرد
هم خودش هم با خنده بهم زل زده بود

قشنگ که خندیدم با لب های عمیق شده لب زدم :
وای خیلی جالب بود..
سرگرد دوباره از بابا عذر خواهی کرد

دایه و فاطمه خانم
طبقه بالا بودن با بچه ها سرگرم..
خنده ام رو کامل قطع کردم
بابا جدی شد ..

-راستش پسر من یه خطا کرده
باید پای خطایی هم که کرده
وایسه.

حالا نوبت من بود دپرس بشم خنده از رو لبام محو شد
با چشم های گرد شده گفتم :
چه خطایی بابا..

سرگرد چشم هاش کنجکاو شد..
نکنه می خواست تصادف رو بگه..

-چه خطایی پدر جان!!؟
بابا نیم نگاهی بهم انداخت خشم تموم وجودم رو گرفته بود

تلافی اون خنده رو از سرم در اورده بود..

قبل اینکه بابا به حرف بیاد من به حرف اومدم..

-بابا اون تصادف تقصیر من نبود
خود مادر دختره ام اعتراف کرد که..
که تقصیر دخترش بوده
خودش رو انداخته جلوی ماشین
سرگرد با گیجی گفت :
چه تصادف ی!؟؟لطفا درست حرف بزنید
منم بفهمم...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _شانزده

همینو کم داشتم که سرگرد حساس بشه
نگاه بدی به بابا انداختم
با دست اشاره ای به سرگرد کردم..
با همون حال بدی گفتم :
بگو بابا اونطوری که شما حرف زدین
باید
حساس بشه.
انگار من جرم کردم..

بابا اخمش غلیظ تر شد.

سکوت کرد..

خنده ای کردم

- توضیح نمی دی بابا!!؟

پس خودم می گم که سرگرد نگه من چکار کردم

برگشتم سمت سرگرد

نگاه عمیقی بهش انداختم..

وبا لحن عصبی رو به سرگرد ادامه دادم..

-ببین سرگرد اون روز که ازاد شدم و از پیش شما داشتم بر می گشتیم

توی روستا زدم به یه دختر..

اون دختر الان توی کماست وضعش چندان خوب نیست...

نکته ی جالب اینه اون دختر
انگار صد خودکشی داشته خودش
رو انداخته وسط..

دستی جلوی صورتم گذاشتم

-اینم از این قضیه مادرش هم اعتراف کرده
من هیچ کاری انجام ندادم
که پاش وایسم
سرگرد مکثی کرد و بعد چند لحظه ای
توی فکر فرو رفته بود..

سرش رو بالا اورد

-خوب الان اون دختر خیلی خرابه!؟؟
با نیشخند گفتم:
اون دختر احمق بوده که خودش رو انداخته
جلوی ماشین با سرعت زیاد
سرش ضربه ی بدی دیده
ممکنه اصلا بهوش نیاد..

بابا هشدار بار اسم منو صدا زد.

-اراد برای مردن و زنده
موندن بقیه نظر نده تو خدا
نیستی

چقدر هم طرف این دختره بود
با نیشخند گفتم :
باشه...
سرگرد سری تکون داد..

-خوب این دختر کجا بستریه نمیشه دیدش!؟ ؟
بابا اخم ریزی کرد و گفت :
نه نمیشه..
نگفت که همین جا بستریه نمی دونم چرا.پوفی کشیدم
نمی دونم چرا

سرگرد هم دیگه چیزی نگفت

****

کوروش

با حال بدی چشم هام رو باز کردم
نگاهی به اطراف انداخت م
قفسه ی سینه ام داشت
از شدت درد بالا و پایین
میشد
دندونام روی هم ساییده شد..

ناله ای سر دادم دستم اسیر دستی شد
بعد صدای عمو رو کنار گوشم شنیدم..

-خوبی کوروش! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفده

کوروش پلک درد مندی زد سمت چپ

قفسه ی سینه اش

هنوز درد می کرد

بزور اب دهنش رو

قورت داد و رو به

عمویش گفت :

اره خوبم فقط یکم درد دارم.

اشکان نفسش رو بیرون داد چه کاری شده بود..
فاطمه و دخترش چه کار ی درست کرده بودن..
چند روز علاف کوروش توی بیمارستان بود
الانم توی خونه کلا افتاده بود
این درد یهویی نمی دونست از کجا اومده..
کوروش ه م دستو بالش رو بسته بود..

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد
به
اطراف خیره شدن.
لبش رو عمیق به خودش فشار داد
رو به خدمه که داشت
تمیز کاری م ی کرد
گفت :
داروهای کوروش رو بیار اعظم..
اعظم برگشت نگاهی به اشکان خان کرد
و گفت :
اقا وقت دارو هاشون هنوز نشده

می خواین براشون...سوپ بیارم!؟.

اشکان سری تکون داد و گفت :

اره براش بیار..

اعظم چشمی گفت و بعد از اتاق بیرون رفت..

کوروش گلوش به خارش اومد

این خارش باعث شد

شروع کنه به سرفه زدن

سراه های خشک و خشن تا جایی

که درد قفسه ی سینه اش

بیشتر شد..

کمی بالا و پایین شد تا جایی که اشکان خان

بهش کمی اب داد تا گلوش صاف شد

اب رو که خورد

و راه گلویش صاف شد

دست اشکان رو چنگی زد

بزور با صدای ضعیفی گفت :

نازیلا چی شد عمو!؟؟

اشکان از حرکت ا
یستاد نگاه ماتی به
کوروش کرد

تو این حالش هم نگران نازیلا بود

با اخم گفت :

نیستن فعلا

اثری ازشون نیست. .

کوروش اهی عمیق کشید

و هم زمان دست عمویش رو ول دا د

اشکان دستی به سرش کشید

و گفت :

نگران نباش پسر

نگران نباش پیداشون میکنم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هجده

اما اشکان می دونست این یکی از محلات بود
شاید شبی که فرار کرده بودن
و همون روزی که دنبالشون رفته بودن
اگه حال کوروش بد نمیشد
الان پیداشون می کردن اما از اون موضوع گذشته بود..
خیلی ام گذشته بود کوروش نگاه غمگینی

به عمویش انداخت

بد کرده بود با خانواده اش

دختراش رو از دست داده بود ناعادلانه رفتار کرده بود

مخصوصا براس نازیلا که
خیلی از بد این کار رو
کرده بود

اشک از چشم هاش رووون شد

دلش برای نازیلا عشق تنگ شده بود

اون مظلوم بود

خیلی ام مظلوم بود

اب دهنش رو بزور قورت داد.

چشم هاش رو بست

اعظم با سینی که به دست داشت وارد شد

اشکان خان نگاهی بهش انداخت

با لب های فشرده شده گفت :

اقا سوپ اوردم

اشکان نفس عمیقی کشید
با دست اشاره گفت: بده من...
خودم بهش می دم
اعظم چشمی گفت و سمت جلو قدم برداشت
سینی رو گذاشت روی عسلی
بعد اشکان هم ظرف رو برداشت
و خودش رو کشید سمت اشکان
تا بهش غذا بده..

****

اراد با عصبانیت برگشت سمت پدرش با داد گفت :
این حرف ها چی بود زد ی باباااا!؟ ؟
دوست داشتی که منو تخریی کنی اره

خان بدون اینکه هیچ
عذاب وجدانی داشته
باشه برگشت

سمت من..

با اون چشم های زوم شده گفت :

من هیچ پشیمون نیستم

توروپیش وجدان خودت راحت کردم

در اینده از من تشکر میکنی..

اخم غلیظی کرد..

-من کاری نکردم که وجدانم ناراحت باشه بابا

اون زن خودش رو انداخت وسط

هیچ وقت نمی بخشمش هیچ وقتتت..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نوزده

همینطور داشت ادامه می داد
که صدای بغض دار فاطمه
اومد..

-بخشش پسرم اون کسی رو نداره
بخش تا اگه دخترم رفتنی بود
خواست بره
راحت بتونه بره توی اون دنیا
عذاب نکشه. .
ببخشش پسرم
اون جوونی کرده برای فرار
مجبور بود این کار رو
انجام بده
برای نجات من مجبور بود دست به این کار بزنه..

اشک هاش شرشر شروع کرد
به اومدن..

اراد برای اولین بار توی این مدت دلش به رحم اومد
یه مادر داشت اینجوری زجه م ی زد
اون چه گناهی داشت! ؟
چشم هاش رو گذاشت روی ه م
و فشار داد..
خان با غضب به اراد خیره شد.

اراد خودش هم پشیمون بود
با نفسی عمیق شده
سمتش رفت فاطمه با فاصله کنارش ایستاد
و گفت :
باشه خاله جان..
گریه نکن من منظوری نداشتم فقط می خواستم..

می خواست چی..!؟

نتونست جمله ای پیدا کنه که جمله اش رو تکمیل کنه..

نفس عمیقی کشید دایه هم شاهد ماجرا بود

سری تکون داد

به عنوان تاسف این پسر خیلی کم تحمل شده بود.

دایه رفت به کمک اراد

چشم غره ای برای اراد رفت که یعنی زبونت

رو نگه دار..

اراد پشیمون شده به دایه زل زد

دایه هم با اخم رو ازش

گرفت دستی روی شونهی فاطمه گذاشت

و به جلو هدایتش کرد..

-بیا فاطمه بیا گریه نکن

این پسر منم دیوونه ا س

این شنیده هات رو بذار پای
اینکه عاشقه ناراحت نشو

دوستم

بیا عزیزم
بعد فاطمه رو از جلوی چشم اراد وخان برد

خان لب هاش رو فشرد روی هم.

-پسره..
ادامه ی حرفش رو نزد و شروع کرد به راه رفتن...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _بیست

ارا د

لبام رو زیر فرستادم و
نگاهی به اطراف
انداختم..

باید می رفتم به بچه ها سر م ی زدم

خیلی وقت بود

ندیده بودمشون

بااین فکر نفسی
بیرون دادم و رفتم
سمت پله ها

اتاق اریا ارتا و بهاره یکی بود

به بالای پله ها که رسیدم سمتشون پا تند کردم.

به اتاق که رسیدم

دستم رو جلو بردم و در رو باز کردم..
انتظار بقیه رو داشتم
مواظب بچه ها باشن
الی سحر..

بعد اون کاری که می خواست انجام بده
حق تنها موندن با بچه ها رو نداشت
چشم هام رو گذاشتم روی
هم و فشار دادم..

برگشت سمتم ترسیده بهم زل زد..

-سل...ام اقا..
با اخم های در هم ورهم با تشر گفت :
سلامو زهرمار مگه نگفتم با بچه ها
تنها نباش
اینجا چه غلطی میکنی!!؟
از صدای دادم پرید بالا ترسیده بهم زل زد.

-اقا من کاری نکردم مواظب بچه ها بودم
حتی به پسرا شیر دادم
سینه ام رو گرفتن..
کاری نمی کردم ارباب زاده..
- برو بیرون..

نگاهی غمگینی بهم انداخت
اصلا دلم براش نسوخت این زن خیلی
مارموز بود..
با صدای خفه ای چشمی گفت و رفت بیرون..
منم نفس عصبی بیرون دادم
و رفتم سمت بچه ها..
نگاهی به سه تاشون انداختم

مثل فرشته ها خوابیده بودن
بهاره بیدار بود..
چشم هاش باز بود..

خندیدم دستم رو جلو
بردم و کشیدم روی
صورتش..

چقدر نرم بود..
ارتا خواب اریا بیدار اروم دستو پا می زد
پسر شری بود..
از همین الان معلوم بود..
اریا رو روی دست هام بلند کردم
با چشم های اروم شروع کرد
به پلک زدن..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _یک

نگاه پر از عشقی بهش کردم صورتم رو بردم جلو
و عمیق گونه اش رو بوسیدم
صورتش رو چین شاید بخاطر ریش و سبیلم بود.

اریا رو گذاشتم داخل
تختش و بعد تختش رو
تکونی دادم
تختش چون گهواره ای بود تکون خورد...
ارتا هم خواب بود هنوز
خم شدم و گونه اش رو بوسیدم
مگه میشد
خدا این ها رو داشته باشه و چیزی کم داشته باشه!؟؟

نفس عمیقی کشیدم

البته من کم داشتم اسما برام نبود انگار هیچی نداشتم

چقدر برای دیدن بچه روز شماری می کرد

ولی پارسا ی عوضی همه چیز رو خراب کرد

فکر اینکه اون پارسا بلایی سر اسما اورده باشه

کفری میشدم

رابطه جنسی زوری... می ترسیدم.

می ترسیدم این اتفاقات افتاده باشه

دست هام رو مشت کردم

زیر لب غریدم

-پیدات میکنم و می کشمت عوضی بی ناموس..

****

پارسا..

-می کشمت....م ی کشمت.

با شنیدن صدای اراد توی گوشم چشم رو باز کردم

با ترس بهش سقف زل زده بودم

نگاهی به اطراف انداختم توی اتاق خودم بودم

سرم رو که می چرخوندم درد بدی پشت سرم

حس می کردم

اون صدا از کجا اومده بود!؟ ؟

نفس عمیقی کشیدم توی جام نشستم

دستی به سرم با حس چسب و
باند روی سرم دستم از حرکت
ایستاد

این چسب برای چی بود!؟.

اتفاقات محوی ی ادم اومد چی شده بود!!

لبم رو زیر فرستادم

و اطراف رو نگاه کردم هیچی به هیچی بود..

دندونام می اومد روی هم ساییده شد..کی زده بود تو سرم!؟؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _دو

کار اون دختره اسما نمی تونست باشه
چون کامل زیر من بود..
دست هاش ازاد نبود که نبود بتونه بزنه
ادکان هم که توی پذیرایی بود

پس می مونه شهلا..

یعنی اونم توی اتاق بوده!! ؟

بااین فکر سریع ملافه رو کنار زدم و از جام بلند شدم..

می دونستم باهاش چکار کنم

دختره ی هار..

بهش جا و مکان دادم هار شده بود..

ایستاد م

سرگیجه ای بهم دست داده بود..

چشم هام رو گذاشتم روی هم

کمی که بهتر شدم

چشم هام رو باز کردم اروم شروع کردم

به راه رفتن....

رفتم سمت در در رو باز کردم و وارد شدم .

نگاهی به راهرو انداختم هیچی نبود..

قدم برداشتم

سمت پذیرایی

صدای تی وی م ی اومد

ادکان جلوی تی وی نشسته بود..

برگشت نگاهی بهم انداخت با خونسردی گفت : عه بهوش اومدی حالت خوبه!!

جواب این سوالش رو ندادم.. .

بجاش گفتم :

اون دختره ی خیر سر کجاست!؟ ؟

تعجبی به صورتش داد

-کی! ؟

-شه لا

شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم من داشتم کارام رو تو اتاق انجام می دادم نفهمیدم چی شد وقتی گذشت دیدم نیستی اومدم سراغت

توی اتاق دیدم افتادی رو ی تخت
اثری از شهلا و اسما هم نبو د
رفته بودن..

چشم هام تو حلقه گرد با تعجب گفتم :
چیییی!؟؟رفته بودن!! ؟
سرش رو به عنوان اره تکون داد..

-اره تا سر خیابون رفتم ولی چیز ی نم ی ندیدم..
پیداشون نکردم. .
کوره ی اتش شدم رفته بودن مگه میشد ..

-رفتن مگه میشه!؟؟ تو مگه مواظب نبودی!؟ ؟
-داشتم کار می کردم
چمیدونستم زدن تو رو
نارکار کردن و فلنگ رو
بستن
اگه نمی گفتی برم کار کنم

اینجا می موندم حواسم به همه چ ی بود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _سه

نگاهی به معنی خر خودتی
بهش کردم که با دست اشاره
گفت :

چیههه!! ؟

چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟ ؟

خودم رو کشیدم جلو با انگشت اشاره کردم

به سرم و گفتم :

من خرم ادکان!!؟ سرم رو ببین

اون دختره این بلا رو سرم اورده. .

می دونم باهاشون هم دستی

بگو کجا بردیشون..

کجا قایمشون کردی ..

تک ابرویی بالا انداخت و نگاهی از سر تا پا بهم
انداخت و گفت :

دیوونه ای!؟ ؟

چرا هرچی حرف می زنم یه چ ی میگی!!؟

من از اونا خبر دارم اخه!؟؟رفتن اقا

ول کن رفتن...اه..

بعد سرش رو چرخوند مگه الکی بود برن!؟؟
اسما برای من بود..
شهلا چندان برام اهمیت نداشت. .
مبل رو دور زدم و روبه روش قرار گرفت م.

با چشم های زوم شده به صورتش گفتم :
بگو کجاست! ! ؟
اسما رو می خوام شهلا هر جا هست
باشه
چندان برام اهمیت نداره..
اخم ریزی کرد..

قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد .

-حرف بزن..
از جاش بلند شد اومد رو به روم ایستاد

زوم چشم هام شد..

خودش رو کشید جلو و گفت :

دیوونه ای یا عقب
افتاده!؟؟ می گم من
ازشون خبر ندارم

حالت اصلا خوب نیست ضربه خورده به سرت..

دستی به گلوم کشیدم..

و تکونی به خودم دادم ..

راست می گفت حالم خوب نبود ولی منم نمی تونستم
تحمل کنم

اسما توی این شهر غریب

نگاهی به پنجره کردم

هوا تاریک بود..

با دست به بیرون اشاره کردم

-هوا تاریکه اسما این موقع بیرو ن

یه مشت کفتار هم توی این شهر..
صدای خنده اش بلند شد
برگشتم سمتش و سوالی بهش زل زد م..

-برای چی می خند ی!؟؟
خنده اش قطع شد.

-هیچ کس کفتار تر از خودت نیست
اون دوتا فرار کردن
از دست تو..
این می دونی یعنی چ ی!!؟
یعنی اینکه اونا کفتار های
خیابون رو به تو ترجیح
دادن..
یکم فکر کن تو دوتا زن رو از دست دادی
یکی زنی که عاشقته و ازش متنفری
یه زنی که عاشقشی و اون ازت متنفره...
گرچه من اسم اینو نمی ذارم عشق می ذارم هوس..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _چهار

گرچه من اسم این ونمی ذارم عشق می ذارم هوس...
از حرفش بگم کوره ی اتیش شدم دروغ نگفتم..
چنگی به لباسش زدم

و کشیدمش سمت خودم
با غیض توی صورتش
گفتم :
تو چی از من می دونی ادکان!؟؟
چی از من می دونی که زر می زنی اره!؟؟
توی صورت ادکان داد می زدم
اونم با خونسردی بهم نگاه می کرد

تا جایی که زدم به قفسه ی سینه اش
به عقب رونده شد..
با صدای خفه ای گفتم :
تو هیچی نمی دونی پس زر الکی نزن
الان ه م
لباس بپوش بریم دنبالشون..

ادکان لباسش رو صاف کرد..

-پیداشون نمیکنی...

با داد بلند تر گفتم :
قرار باشه این استانبول
لعنتی رو
وجب به وجب بگردم این کارو انجام میدم
فهمیدی...
خندید..

-باشه..حالا چرا داد م ی زنی ..
این خنده اش هم این شکو بهم انداخ ت
ازجاشون خبر داره
انگشت اشاره کردم سمت ش..

-و یه چیز دیگه ادکان بفهمم جایی مخفیشون کردی
من می دونم با تو...
یه کاری میکنم از زندگی سیر شی...

شونه هاش رو داد بالا و گفت :
والا ما از زندگی سیریم...

سیر از این هم نمیشی م
اینو گفت و بعد تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد
و رفت..

****

اراد

دایه برام غذا کشید و بشقاب رو جلوم گذاش ت
ممنونی زیر لب گفتم
اونم جواب سردی بهم داد فاطمه خانم
نبود انگار حالش خوش نبود
و خوابیده بودم..
مکثی کردم خودم رو کشیدم
جلو و زل زدم تو ی چشم
هاش..

-حال فاطمه خانم چطوره!؟

با اخم و تشر گفت :

اهمیت چندانی داره برات! !

سرم رو تکونی دادم و گفتم :اره..

حالش چطوره دایه..

-هیچی گریه کرد و بعد گرفت خوابید

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _بیست _پنج

پوفی زیر لب کشیدم حوصله ام داشت سر می رفت..
دایه زیادی سرد شده بود

-دایه میشه بگی چرا این همه سردی!؟؟
من تحمل سردی از جانب تورو ندارم
تو مادر من ی
چطور دلت می یاد اینطور رفتار کن ی!!
منو از خودت رنجور کنی!!...
این عمارت رو ببین دایه چند سال منو تو هستیم چند سال..
همیشه تو برای من بودی منم برای تو
هیچ وقت پشتمو خالی نکردی
پس الانم نکن
اذیتم نکن من فقط تورو دارم بگو از چی ناراحتی..

دایه با اخم و تشر گفت : از چی ناراحتم!؟ ؟

تو درک نداری نه!!؟

طرز برخوردت با فاطمه...با کار و طرز برخورد اشتباه همه ی زحمات منو

بردی زیر سوال برای خودم متاسفم....

فهمیدم این چند سال هرچی زحمت

کشیدم الکی بوده

تو پسر ۲۷ ساله هنوز نمی دونی چطور با یه بزرگتر که نگران دخترش هم هست رفتار کنی..

طوری رفتار کرد ی که خودم خجالت کشیدم

دستم بشکنه با این بچه بزرگ کردنم..

دست از غذا برداشت م سرم رو بلند کردم

و بهش زل زدم...

-عههه دایه این چه حرفایه که می زن ی!!؟

من مقصر نبودم که..

بابا مقصره اعصاب برای ادم نمی ذاره

جلو پلیسه با من مثل یه مجرم رفتار میکنه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم
و فشار دادم
عجب گیری کرده بودم ها..

دایه با اخم و تشر گفت :
حتی رفتارت با پدرت هم درست نبوده..
خیلی بد باهاش رفتار کردی
از تو انتظار نداشتم پسر. .
خودم رو کشیدم جلو..

کمی خودم رو ناز کردم و گفتم :تورو خدا دایه باهام بد نباش
من همینطور شرایطم بد هست
تو دیگه اذیتم نکن
اصلا قول می دم
دیگه رفتار بد ی نداشته باشم
اگه دیگه رفتار بد ی از من دیدی منو تنبیه کن..
باشه!! ؟

دایه نگاه خیره ای بهم انداخت
در اخر نفسی بیرون داد و باشه
ای گفت.

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _شش

حدود دو ماه دیگه گذشت توی این مدت نازیلا
هیچ واکنشی از خودش نشون نداده بو د

منم طبق خواسته ای که
دایه ازم کرد دیگه هیچ حرف بدی درمورد
نازیلا نزدم....رابطه ی منو فاطمه خانم
خیلی خوب شده بود..
خاله صداش می زدم با
گهگاهی م ی اومد و م
ی رفت..

امروز بازم اریا و ارتا داشتن بهونه می گرفتن
تا اینکه دایه گفت :
من اینا رو ببرم فریبا شاید درشون رو بدونه
از سر صبح دارن گریه میکن ن
نفس عمیقی کشیدم
ودندونم رو زیر
فرستادم و نگاهی به
اطراف انداخت م
چی به چی بود رو نم ی دونستم..

-الان نمی دونی دردشون چیه دایه!؟؟

دایه با حالت زاری گفت :

نه تجربه نداشته دوتاشون باهم گریه کنن

ببرم پیش فریبا..

فاطمه لباس ارتا رو میشه ب ی زحمت بپوشی..

خاله باشه ای گفت...

و بعد رفت سمت لباس ارتا..

رعیت خبر مرگ یه زن رو اورده بودن

باید می رفتم اونجا

وگرنه دایه و خاله رو می رسوندم

با نفس عمیقی گفتم :

دایه خبر قتل بهم رسیده یه زن

انگار کشته شده

باید برم ببینم چی شده...

وگرنه خودم می بردم

دایه با لبخند گفت :
اشکال نداره پسرم
برو..

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم
رفتم بیرون از اتاق بچه ها
بعد این اماده شدم
سوار اسبم شدم و از عمارت زدم بیرون
دوتا از نگهبانان هم باهام اومدن
این اتفاقات می افتاد
رعیت هجوم سختی می اوردن...

اسب رو تازوندم تا
به محل مورد نظر
رسیدم
طبق انتظارم هجوم رعیت زیاد بود..
دوتا ادمان رفتن سمن جمعیت و زن و مرد
رو پس زدن

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _هفت

منم جلو رفتم با دیدن یه جنازه که روش رو با پتو پوشونده بودن
اخم غلیظی کردم قبل اینکه جنازه رو وارسی کنم

رو به رعیتی که حالا خودشون رو جلو می کشیدن
تا ببینن جنازه رو با داد گفتم :
برید عقب ببینم چی می خواید ببینید اینطوری هجوم اوردین !؟.
صدای دادم بلند بود...

همهمه خوابید و رعیت به من زل زدن..
زن و مرد...
-اخه دیدن یه جنازه نگاه کردن داره!؟؟
اونم زن باشه! ؟
کسی برای دیدن بدن خواهر یا مادر و زن شما
اینطوری هجوم می اورد..
خودتون چه حالی می شدین!؟؟

منظورم مرد ها بودن..
بااین حرفم نگاهی بهم کردن و در اخر چند قدم عقب رفتن
باید همه رو متفرق می کردم..

رو به پلیس پاسگاه که اونجا بالا سر جنازه وایساده بود اشاره کردم

و گفتم :

همه رو متفرق کن باید بفهمم چه اتفاقی داره می افته...

پاسبان چشمی گفت و خودش و سربازاش مشغول روندن و متفرق کردن

رعیت شدن..

حدود چند دقیقه ای زمان برد

که کامل رعیت متفرق شن جمعیت کمی مونده بود

یه لحظه خواستم سرم رو برگردونم که چشمم یه چهره ی اشنا رو دید..

اون زن..

لیلی...چقدر شبیه لیلی بود..

نگاه کوتاهی بهم کرد

سریع نگاهش رو ازم
گرفت و بین جمعیت گم
شد. .

ناباور بودم لیل ی بود واقعا!!؟

یه بچه ام بدستش بود

خواستم برم سمتش که
پاسبان جلوروم قرار
گرفت

-تموم شد ارباب زاده همه متفرق شدن..

نفس عمیقی کشیدم

عصبی شدم دروغ چرا...

ولی به روی خودم نیوردم و گفتم :

باشه .

دورش رو بهم بگیرید ببینم این رعیت کیه...

پاسبان با چشمی رفت سمت جنازه

منم توی شک چیزی بودم

که دیده بودم .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _هشت

به خودم گفتم شاید اشتباه دیدم
شاید خواهرش بو د
فک و فامی لی بود ...نم ی دونستم ذهنم درگیر بود...

نفس عمیقی بیرون دادم..

صدای پاسبان اومد..

-ارباب زاده همه چی اماده اس..

برگشتم..

با دیدن اینکه دور تا دور
جنازه رو پوشنده بودن
اخمی کردم..

گفته بودن یه زن لخت که کشته شده بود..

رفتم سمت جنازه همه مرد
ها به پشت به جنازه
ایستاده بودن

غیر پاسبان....

به جنازه که رسیدم خم شدم

روپوش رو کنار زدم خونسرد بودم..

همینکه چشمم به صورت جنازه افتاد

شک دوم بهم وارد ش د

سمیه!؟ ؟

سمیه بود..

صورتش پر از خون و چشم هاش باز بود

اشک توی چشم هاش جمع شده بو د

از شدت ناباوری

روی زمین افتادم به زانو بودم تحمل نداشت پاهام..

این واقعا سمیه بود! ؟

پاسبان هم خیره به صورتش بود..

-اقا زاده باید جنازه رو بفرستیم برای پزشک قانونی

فکر کنم ازار جنسی هم شده

اونم چند نفر به جونش افتادن این بلا رو سرش اوردن..

هر زنی رو که از حرم سرا بیرون می کردم

اخرش این بلا سرش می اومد!! ؟

اب دهنم رو بزور قورت دادم...

نمی تونستم هیچی بگم

پاسبان خم شد

با چشم های پر تعجب گفت
: حالتون خوبه ارباب زاده
؟؟!

چشم هام رو بالا اوردم و گفتم :
خوبم..
همین دیگه چیزی نتونستم بگم..

****

لیلی

با چشم های زوم شده به اراد خیره شده بودم
چقدردلم براش تنگ شده بود
محوش شده بودم اطراف رو بکل
فراموش کرده بودم
این مرد شوهر من بود...شوهر بی معرفت من..
پدربچه ای که توی دستم بود

اشک از چشم هام رووون شد
فریبا کنارم بود.دستی به بازوم زد و منو کشید عقب..
با چشم های اشکی برگشتم سمتش..

-بیا بریم دختر سربازا دارن همه رو به عقب می رونن
له میشی الان..قدم ی رفتم عقب..
منو کشید عقب
همون موقع فشاری از جمعیت بهم وارد شده بود..
اما خاله فرز تر بود منو سریع کشید عقب...
#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _بیست _نه

جمعیت از هم پاشید اما من هنوز به جلو خیره بودم به اراد..
سرش رو پایین انداخته بو د
کاش نگاه می کرد کاش منو می دید
دلم برای نگاهش تنگ شده بود..
نمی دونم چی شد
خدا صدام رو شنید یا اتفاق دیگه ای افتاد...

اراد خواست برگرده اما سرش
رو بالا اورد با من چشم تو
چشم شد..
ناباور بهم چشم دوخت
اونم باور نمی کرد

اشک از چشم هام رووون شد نگاه ش
به
دارا
افتاد

نفسم رفت دارا رو دیده بود! ؟
با عجله سرم رو چرخوندم..
خاله فریبا فهمید چی شد سرعت قدم هاش رو
زیاد کرد
تا اینکه بین جمعیت گم شدیم..

دور که شدیم به نفس نفس افتاده بودم..
به حدی که تحمل وزن دارا رو نداشت م
خاله فریبا بچه رو ازم گرفت..
با چشم های به خون نشسته گفت :
چه کار کردی لیلی!!؟
ارباب زاده فهمید بچه هست
چقدر گفتم امروز نمی خوای بریم بیرون..

اون فهمیده حالا می یاد دنبال بچه ..
کاش یکم عقل داشتی دختر..

نفسم رفت سرم رو بلند کردم و با التماس گفتم : خاله بچم می میرم..
من بدون بچم میمیرم..
خاله نگاه زاری بهم انداخت..

-تو که بچت رو دوست داری چرا این کار رو کردی دختر!! ؟
ارباب زاده رو نمی شناسی!!.
اشکم اومد. .

-دلم براش تنگ شده بود من احمق دوسش دارم
اون شوهر بی معرفتم رو دوس دارم...
هق هق ام اوج گرفت..
هرکی از کنارم رد میشد یه جور نگاهم م ی کرد

خاله فریبا نفسی بیرون داد و گفت :

بیا بریم حالا گریه نکن

دخترم...

بعد دست منو گرفت دنبال خودش بازم کشید

گریه ی من اما قطع نشد..

حالت تهوع بهم دست داده بود..

-رعیت فضول ببین چطوری نگاه میکنن..

هیس دختر گریه نکن

عزیزم گریه نکن برای اینکه ابا از اسیاب بیوفته..

نترس دخترم اما من می ترسیدم

خیلی ام می ترسیدم...

****

راوی

فرشید یقه ی عرشیا رو
چنگی زد و کشید سمت
خودش..

با چشم های سرخ شده بهش نگاه کرد ..

-لعنتی زدی اون دختره رو کشتی!!؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سی

عرشیا که مستی از سرش پریده بود
و تازه فهمیده بود
که چه غلطی انجام داده..
ترس تموم وجودش رو گرفته بود.نه اون همه گی..
حتی فرشیدی که توی تجاوز دست داش ت..

-فرشید نفهمیدم چی شد فقط یادمه
داشت تهدید می کرد
می گفت زن ارباب زاده اس
می رم برای شکایت
ترسیدم..
گفتم هممون رو به لجن م ی کشه
کشتنش بهتر بود..

چشم ها اومد روی هم خیلی عصبی بود.

عرشیا با شدت
به عقب پسش زد
با دست اشاره گفت : اخه مردک پوفیوز..
نمی تونستی جلوی خودت رو بگیری
گفتی زن هرزه اوردی
نگفتی زن ارباب زاده رو اوردی
همه رو انداختی توی دردسر...
زن ارباب زاده زیرمون نبود که اونم بوده..
عوضی...
اومد زیرمون لعنت بهت...
این عوضی رو از اینجا ببرید
خودتون هم چند روزی از روستا
گم وگور شین
منم گم و گور میشم...
همه باشه ای گفتن و رفتن

فرشید هم از شدت خشم سرش رو گرفته بود
به دستش و فشار می داد ..

****

همون موقعی که فریبا و لی لی به خونه رسیدن
ماهرخ و فاطمه ام وارد کوچه شدن
منتهی فریبا و لیل ی ندیده بودنشون..

نفس عمیقی کشیدن..
بچه ها هنوز نااروم بودن...
فریبا دستش رو برد جلو و کلید رو انداخت توی در...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _سی _یک

خواست در رو باز کنه

که دایه و فاطمه بهشون

رسیدن

دایه با نفس نفس گفت :سلام..

فریبا و لی لی با شنیدن

اسم دایه روح از بدنشون جدا شد

لیلی به وضوح لرزید

باورش نمیشد...شانس از این بدتر!؟ ؟

امروز داشت

چه اتفاقی می افتاد!!؟

فریبا نگاه ترسیده ای به لیل ی کرد.

لیلی نفسش حبس شد

قلبش فشرده شده بود

امروز روز فهمیدن بود خدا لج کرده بود

دارا گریه ای سر داد همزمان ارتا هم

با دارا گریه

اش بلندشد..

دایه تکونی به ارتا که توی دستش بود کرد

از برنگشتن فریبا تعجب کرد..

-وا چرا برنمی گردی فریبا!؟؟

منم ماهرخ..

فریبا دست هاش رو مشت کرد

با تشر گفت " اره می دونم

کی هستی

اما ای کاش نمی اومدی "

لیلی خسته شده بود از این پنهان بازی برگشت..

همین که برگشت نگاه ماهرخ سمتش

کشیده شد..

نگاه خونسردش به یک باره پر تعجب شد..

باورش براش سخت بود. .

لیلی!؟؟

این امکان نداشت..

نگاهش پایین بود به بچه ی توی دستش...

همون بچه ای که فریبا

به عنوان نوه اش معرفی کرده بود..

لباش روی هم فشار داده شد..

-لیلی...

فریبا منتظر این لحظه ازخیلی وقت پیش بود

بلاخره اتفاق افتاد.

خورشید از پشت در بیرون اومده بو د...

فریبا هم برگشت

نگاه غمگینش رو به صورت بهت زده ی

ماهرخ دوخت...

با لبخند تلخ ی گفت : سلام ماهرخ..

فاطمه درک نم ی کردچه اتفاقی افتاده ...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _سی _دو

ماهرخ با دست به لیلی اشاره کرد..

-این لیلیه!؟ ؟

اون اینجا چکار می کنه!!؟

لیلی فشار دستش هاش روی دارا

بیشتر شد..

می ترسید..بالاخره همه چی فاش شد...

سرش رو پایین انداخت و
چشم هاش رو گذاشت
روی هم..

یه لبش رو روی هم گذاشته بود
و فشار می داد.
چی می گفت فریبا هم دست کمی از
از لیلی نداشت..
فریبا اهی کشید
با دست به داخل اشاره کرد و گفت :
بریم داخل حرف می زنیم..
بعد خودش رو کنار کشید..

-برو تو ماهرخ.
ماهرخ با گیجی وارد خونه شد در که بسته شد..
همه وارد شده بودن..
لیلی با کمری خمیده عقب تر از همه بود ..
ترس استرس به جونش افتاده بود..

وارد اتاقک کاهگلی شدن

فریبا منتظر لیلی بود
داشت قدم به قدم اروم م
ی اومد

تا اینکه فریبا ترسید اتفاقی براش بیوفته..

رفت سمتش..

نگاه عمیقی بهش انداخت..

رنگ به رو نداشت...

نگاه عمیقی بهش انداخت و گفت :

خوبی دخترم!؟ ؟

چت شده چرا رنگ به رو نداری!؟ ؟

قفسه ی سینه اش از درد بالا وپایین میشد...

فهمید نمی تونه تحمل کنه وزن دار رو..

دارا رو بهش داد وبا صدای خفه ای گفت :

نگهش دار خاله

نمی تونم تحمل کنم ..
فریبا سریع دارا
روچنگی زد....

ماهرخ شاهد این بود
که داره لیلی می افته...

سریع بچه رو گذاشت جلوی بخاری
رفت سمت لیلی
لیلی داشت از حال استرس
باعث شده بود
کل توان بدنش گرفته بشه...

قبل اینکه بیوفته دایه رسید بغلش رو گرفتم
و کشیدش سمت خودش. .
عمیق بهش زل زد
با چشم های از حدقه در اومده گفت :
لیلی چت شد..
اما لیلی نتونست چشم هاش روی هم اوم د

و کامل روی زمین افتاد.

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#سی _سه

ماهرخ با شدت لی لی رو تکون م ی داد
و اسمش رو صدا می زد
اما لیلی هیچی نمی گفت
فریبا با گریه گفت : چش شده ماهرخ!؟؟
ماهرخ سرش رو بلند کرد

با صورتی رنگ
پریده لب زد :از
هوش رفته..

باید ببریمش داخل برو بچه رو بذار بعد
با فاطمه کمک کنید
ببریمش داخل...

فریبا صدای خفه ای باشه ای گفت...
فاطمه ام
شاهد ماجرا بود...
اریا رو گذاشت کنار ارتا و بعد اومد بیرون
فریبا هم خودش رو به داخل رسوند

دارا داشت گریه می کرد
اونم گذاشت کنار اریا و ارتا و بعد دوباره
به بیرون برگشت..

فاطمه بالاسر
ماهرخ ایستاد با تعجب
گفت : چش شده
ماهرخ!؟؟
دایه سرش رو بلند کرد..

-از حال رفته کمک کن ببریمش داخل
فاطمه سر ی تکون داد و باشه گفت
و بعد خم شد
و طرف دیگه ی لیل ی رو گرفت
همون موقع فریبا هم رسید و اونم کمک کرد..

به هر سختی بود لیل ی رو بردن داخل
فریبا یه تشک و پتو اورد و پهن زمین کرد...

لیلی رو رو ی تشک
خوابوندن و بعد روش رو پوشوندن.. .

فریبا سریع یه مهر خیس کرد..
ماهرخ هم نبض لیلی رو گرفت خوب می زد ...
نفسش رو بیرون داد..

فریبا خواست مُهر رو بذاره دم بینی لیل ی
که دایه سریع گفت :
نمی خواد بذار بخوابه استراحت کنه...
رنگ به رو نداره
نبضش خوب می زنه فقط از حال
رفته همین..

فریبا اهی کشید و باشه ای گفت
فاطمه داشت دارا رو اروم می کرد
رو به فریبا گفت :
ببخشید خانم شیرخشک نداره ای نبچه!! ؟

داره گریه میکنه گناه داره...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سی _چهار

فریبا از صدای فاطمه برگشت نگاهی به دارا کرد

تند سری تکون داد و گفت :

چرا چرا...

ازش جاش بلند شد بهتر بود اول دارا رو اروم می کرد

بعد به لیلی می رسید...

دارا رو از دست فاطمه گرفت و گفت :

مرسی..

الان ارومش میکنم..

بعد رفت سمت شیشه شیر که روی گنجه بود..

شیشه شیر رو برداشت

نگاهی بهش کرد..دید نمی تونه تنهایی نمی تونه

رو کرد سمت فاطمه و گفت : میشه کمکم
کنی شیر درست کنم!! !
فاطمه سر ی تکون داد و اره ای گفت..
بعد رفت سمت فریبا...

****

ماهرخ اخمی کرد
همه چی که اروم شه و دارا خواب رفت
ارتا و اریا هم اروم شد ن
ماهرخ به حرف اومد..
دست اشاره ای سمت لیلی کرد و گفت :
خوب منتظرم که توضیح بدی..
مگه تو نگفتی که
لیلی سقط کردم بچش رو و رفت
بعد این بچه
گفتی بچه ی پسرته چرا دست لیلی بود.
نکنه پسرت با لیلی...

فریبا با اهی سوزناک گفتم :

دست رو قلبم نذار که داره بد م ی کوبه..

تو سینه...

نگو که این بچه خیلی سختی کشید..

این یک سا ل

خیلی درد کشید کسی رو جز من نداشت..

اشک از چشم هاش می اومد ...

ماهرخ هم قلبش فشرده شد..

-اون روز که ارباب زاده برای سقط اومد

نتونستم سقط کنم

چون توبه کرده بودم که این کار رو انجام بدم

لیلی با بچش رو نجات دادم

تا جبرانی باشه برای کار

گذشته ام

کاری که سر تو اوردم....

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سی _پنج

ماهرخ چشم هاش گذاشت روی هم با تعجب گفت :
چی!! ؟

چه کاری کرد ی!!؟

اخم هاش رو کشید تو هم...

فریبا از این راز چند ساله م ی خواست

پرده بر داره

استرس تموم وجودش رو گرفته بود..

با حالت زاری گفت :

کارم بد بوده حلالم کن ماهرخ ولی دست خودم نبود..

من مجبور بودم..

ماهرخ سر در نم ی اورد چی می گفت..

با حالت زاری گفت :

چی می گی فریبا!؟؟

من اصلا نمی فهمم تو چ ی م ی گی...

فریبا سرش رو پایین انداخت..

-چند سال پیش اوج جوونیم وقتی

کار رو قشنگ یاد گرفته بودم

منظورم کار
قابلگی اینا...
یه روز یکی اومد دنبالم از عمارت خان بود..
تعجب کردم گفتم خانم که وقت زایمانش نرسیده
چرا
باید
برم
سوال کردم کسی جوابم
رو نداد فقط منو بزور
بردن
اونجا که رسیدم مادر خان منو برد یه اتاق.
یه اتاق که یه زن روی تخت خوابیده بود..

ماهرخ قشنگ گوش می داد
نفسش می رفت از هر حرفی که م ی شنید..

-اون زن تو بودی ماهرخ
خانم گفت چکت کنم ببینم حامله ای یانه

حامل
ه بود
ی
خبر خوشحالی رو دادم تایید کردم
حامله ای
خانم گفت...

اون صحنه ها یادش می اومد
قلبش تند می زد
خیلی بد گفته
بود.ماهرخ ادامه ی
حرف رو میخواست
کنجکاو بود..

-بقیش!؟ ؟
فریبادست هاش رو مشت کرد
با دست های مشت شده گفت :
خانم بزرگ گفت که بچت رو بندازم

ماهرخ نفسش رفت ..شکه شده
به فریبا نگاهی انداخت...

-چی...
چی می گی فریبا!!؟
فریبا شونه هاش لرزید
با شونه های لرزیده گفت :
گفت بچه ات رو بندازم....
بخدا نخواست م
تهدید کرد...اون زمان منو با
مادرم که مریض بود تهدید کرد
اگه انجام ندم از روستا بیرونم میکنه
منم با یه مادر مریض کجا می رفتم!؟؟
جایی رو نداشتم برم
مجبور بودم ماهرخ
اما زندگیم بعد اون
نشد..
نه شوهرم درست درمون بود نه بچم

چند سال نون خوردن نداشتم
لیلی رو نجات دادم با بچش رو
تا جبران کاری که کردم بشه..

ماهرخ نفسش بیرون داد..

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سی _شش

باور اینکه اینطور شده بود براش سخت بو د

چطور ممکن بود
اینطور اتفاقی براش
افتاده باشه!!؟

بچش رو سقط کردن بدون اینکه بفهمه..

خنده اش گرفته بود...

از شدت بغض خنده اش گرفته بود..

-بچه ی منو سقط کردین بدون اینکه خودم
بفهمم!! ؟

بدون اینکه بدونم حامله ام!! !

باورم نمیشه..

اشک از چشم هاش روون شد

فاطمه با ناراحتی به ماهرخ زل زد

فریبا هم

از شدت خجالت لباس رو

گرفته بود توی دستش و فشار می داد

لباسش چروک شده بود.

ماهرخ شونه هاش شروع کرد به لرزیدن
در همون حال
با صدای ضعیفی گفت :
همیشه از خان خجالت می کشیدم
حسرت اینو می خوردم
چرا براش بچه ای نیوردم
تموم سال عمرم لفظ اجاق رو ی من سنگینی م ی کرد
کسی بهم نمی گفت اما از نگاه هاشون م ی فهمیدم
باورم نمیشه...
خانم بزرگ چطور تونست...اون بچه ی من بود..
بعد اون دیگه نشد حامله بشم
تو فریبا یه بچه که نه
شانس بچه دار شدن بعدی
رو ازم گرفتی
چطور تونستی!! ؟
باورم نمیشه...

فاطمه ماهرخ رو کشید توی بغلش

عمیق به خودش فشار داد

در همون گفت : هیس اروم باش

عزیزم ..

اروم باش

فریبا خجالت زده سرش رو پایین

انداخته بو د

چیزی نداشت که بگه همه چی راست بود

چی می گفت اخه!!؟.

سرش رو پایین انداخت اونم گرفته بود...

هردو شروع کردن به اشک ریختن. .

****

ماهرخ کف دستش رو بلند کرده بود

و محکم می کوبید

به در...

اومده بود عمارت خان

می خواست از خانم بزرگ
بپرسه به چه حقی این کار
رو کرده..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _سی _هفت

به چه حق ی حق مادر بودن رو ازش گرفتم
صداش رو رسا کرد و شروع کرد به داد زدن..

-اهاااییی این در رو باز کنید
باز کنید ببینم..
مش حیدر صدای کوبیده شدن در که شاید
بیل رو ول داد و شروع کرد
به راه رفتن...

-اومدممم اومدممم چه خبرته
مسلمون چرا اینطوری در م
ی زنی
صبر کن
اما دایه دست بردار نبود فقط در م ی زد
مش حیدر به در رسید
در رو بی وقفه باز کرد به نفس نفس

افتاده بود..

چشم هاش رو گذاشت روی هم و فشار داد
دندوناش ساییده شد...
می خواست داد و هوار راه بندازه که چهره ای
ماهرخ رو دید...
چشم هاش رو گذاشت روی هم و فشار داد...

با نفس عمیقی شده گفت : شما هستید
ماهرخ خانم!!؟

ماهرخ لبش رو زیر
فرستاد...و شروع کرد به
نفس کشیدن..

-سلام مش حیدر
خانم بزرگ خونه اس!؟.
لحنش عصبی بود اما مش حیدر اونقدر
نفس نفس زده بود که نفهمیده بود

ماهرخ عصبیه

با نفس عمیق شده گفت :

اره داخل خونه اس...

ماهرخ در رو باز کرد و وارد خونه شد

با قدم های بلند سمت خونه قدم برداشت

می خواست تا می تونه

امروز عقده هاش رو خالی از دست

این ز ن

خیلی کشیده بود

همینکه وارد خونه شد با خان سینه به سینه شد

خان با چشم های از حدقه

در اومده گفت :

حالت خوبه ماهرخ تو اینجا چکار میکنی ..

حتی حس خوبی به این مرد نداشت

بغض به گلوش چنگ انداخته بو د

چشم هاش رو گذاشت روی هم و فشار روی هم ..

-مادرت کجاست!! ؟

خان تعجب کرد

-مادرجون همین جاست چرا!؟.

کاریش داری..

با نیشخند گفت : اره با یه قاتل کار دارم

برو کنار ببینم...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _سی _هشت

چشم های خان گرد شد
با چشم های گرد شده بهش نگاه کرد...
یهو خندید با ناباوری
گفت : چی داری می گی ماهرخ!!!
کی قاتله مادر من!!؟
ماهرخ هم خندید...

-اره مادر تو دقیقا همون قاتل ی که بچم رو گرفت و باعث شد تا اخر عمر دیگه بچه دار نشم
فهمیدی...برو کنار
چند ساله اون چهره ی مارموزش پشت اون نقاب مظلومش پنهان کرده...

خان نمی فهمید چی شده از اینکه کسی
در مورد مادرش هم بد حرف بزنه عصبی میشد
حالا اون هرکی بود
حتی ماهرخی که دوست داشت...

با اخم گفت : چی می گ ی اصلا !! ؟
این کارا برای چیه!؟ ؟
دارم می گم حرف بزن...

ماهرخ هم مثل خودش با داد گفت :
منم دارم حرف می زنم
گوش کن خان من چند سال پیش حامله
بودم بدون اینکه خودم بدونم بچه بودم
نمی دونستم مادر جنابعال ی قابله اورده بالا سر
من و مجبورش کرده بچه ی بندازه کاری کرد
تا اخر عمر مادر نشم می فهمی
مقصرش مادر جنابعالیه

برو کنار باید ازش بپرسم
به چه حق ی این کارو کرده...

خان اخم شدید کرد
خودش هم جا خورده بود...سرش رو پایین انداخت ....
-حتما داری اشتباه میکنی ماهرخ
قبول دارم
مادر من بد هست اما دیگه بچه ی پسرش رو نم ی کشه

ماهرخ خسته شد از این همه حرف زدن خان قانع نمیشد

دستی به قفسه ی سینه اش زد و به عقب هلش داد

-برو کنار ببینم خودم باید باهاش حرف بزنم

خان کنار رفت

ماهرخ هم با قدم های بلند شروع کرد به راه رفتن ...

سمت

عمارت

رفت...

خان کلافه دنبال ماهرخ راه افتاد

ماهرخ اونقدر عجله داشت و عصبی بود

که خان

نمی

تونست

بهش برسه

با خودش می گفت این

همون ماهرخه که نمی

تونست راه بره

الان عصبانیت بااون چه کرده بود

ماهرخ به در عمارت رسید مکثی کرد

و بعد در
رو باز
کرد

خان بهش رسید

خواست بازوش رو بگیره بازم نشد.

ماهرخ حرکت کرد

خان زیر لب لعنتی گفت...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _سی _نه

ماهرخ با دیدن خانم
بزرگ خشم کل وجودش
رو گرفت..

رفت سمتش.

خانم بزرگ با دی دن
ماهرخ ی ه تای ابروش
رو بالا داد...

-تو اینجا چکار می کنی ماهرخ!!

ماهرخ خندید...با صدای بلند شروع کرد به خندیدن..

-عه انتظار نداشتی اینجا باشم!؟ ؟

هووووم...

ببینم تو ادمی اخه!؟ ؟

چطوری دلت اومد بچه ی منو بکشس

هان چطور دلت اومد

خانم بزرگ شکه شده بهش زل زد..

باورش نمیشد

اون از کجا فهمیده بود..

ماهرخ با داد گفت :

چیههههه جوابی نداری بد

ی هاااان! ! ؟

بگو ببینم

جواب نداری هان..

بایدم نداشته باشی تو یه قاتل ی قاتاااللللل ازت متنفرم...

خان دست ماهرخ رو گرفت و به عقب کشید

صورت ماهرخ مقابل صورتش قرار گرفت

با داد گفت :

بسه ماهرخ اروم باش این حرف ها چیه می زن ی!؟؟

مادر من کار ی نکرده اون

قابله داره دروغ می گه ..

اروم باش...

ماهرخ اشک هاش اومد..

-اروم باشم اره !؟؟ تموم عمرم ارزو به دل موندم
بچه داشته باشم
مادر باشم...برای یکی مادری کنم..
این زن می دید
دارم اب می شم حقیقت رو نمی گفت
اون قابله
اتفاقا دروغ نگفته
برای جبران کار چند سال پیشش جون بچه ی اراد رو
نجات داد
فهمیدی...اگه این کار رو نکرده بود
دلیلی برای جبران وجود نداشت
من از مادرت متنفرم خان
به سزای عملش می رسه ...

گریه هاش شدت بخشید نمی تونست حرف بزنه
خان نگاهی به مادرش انداخت دست پاچه بود..
رنگش پریده بود
به حرکات مادرش خوب واقف بود
یعنی این کار رو انجام داده بود
لبش رو
زیر فرستاد ناراحت
نگاه رو از مادرش گرفت..
دستی به شونه اش زد و خودش
و ماهرخ رو به خودش
نزدیک کرد..

*

پارسا

کل استانبول رو زیر رو کردم هیچ اثری ازشون نبو د
داشتم از حرص می ترکیدم

دستم رو زدم روی فرمون و با داد گفتم :
ادکان اینا کجاان !؟ ؟
بگو ببینم کجاان چرا کسی نیس ت
هاا ن!؟؟ حرف بزن

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل

ادکان برگشت سمتم نگاهی چپه بهم انداخت. .

-من چمیدونم کجان شهر به این

بزرگی این همه

ادم کجا نشونی بدم ؟؟ ؟

والا خودت خراب کاری
کردی طلب کار من
هستی ها..

خندیدم و گفتم : اره
چون می دونم تو خبر
داری کجان

من بی هوش بودم نفهمیدم تو بودی

حضور داشتی

بگو ببینم کجان ادکان اعصاب منو خورد نکن...

زیر به ترکی حرفی زد

-نمی گی نه....ادکان رو مخ من نرو

من لج کنم

به خاک سیاه می شونم...

یهو برگشت سمت من یقه ام رو گرفت و کشید سمت خودش

با چشم های عصبی شده گفت : ببین

منو اعصاب منو خورد نکن

اوکی! ؟

تهدید کسی رو می کنن که از گند کاری خودش خبر نداشته باشه

نه منی که از جیک و بوک تو خبر دارم

حوصله چرت شنیدنت رو ندارم پس زیپ دهنت رو بکش..

بفهم داری چی م ی گی...گفتم اخلاق گند تو

باعث شد دوتا زن خیابون های
استانبول رو به خونه ی گرم تو
ترجیح بدن همین..

حالا هم دارم کمکت می کنم که
برگردن و پیداشون کنی سگ صفت
نباش اوکی!؟ ؟

بعد ولم کرد

ادکان هم غیر مستقیم تهدید کرده بود

با این حرفش لال شدم

دیگه حرفی نداشتم که بزنم حق باهاش بود....

شاید داشتم قضاوت می کردم ول ی از اینکه نذاش ت

ادامه حرفم رو بزنم

کفری شدم

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم..

****

اسما

سینه هاممحکم و سفت شده بود

درد هم می کرد

دستی گذاشتم روشون از این همه سفت بودن

تعجب کرده بودم

این همه شیر داشتن ؟؟؟ اون وقت

بچه ی من الان داشت

چی می خورد...

حتما شیر خشک

لعنت به پارسا شهلا نگاهی بهم انداخت و گفت : خوبی!؟ ؟

چرا سینه ات رو داری فشار می د ی!؟؟

از فکر بیرون اومدم

و نگاهی به شهلا انداختم

با قلب ی فشرده شده گفتم : درد دارم

انگار دارن می ترکن..

نفسی بیرون داد

-یادمه مامانم بچه سقط کرده بود حدود شش هفت ماه بود شکمش اتفاقا همون سری ام پسر بود

که سقط شد

مثل تو شد بعد یه مدت شروع کرد

به دوشیدن شیرش..
این کار یکم سینه هاش رو بهتر می کرد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#چهل _یک

دپرس زل زدم بهش کاش درد من فقط این بود
درد من تنها این نبود که من دلم برای ارادم

تنگ شده بود کی میشد از اینجا خلاص شم! ؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم واروم شروع کردم
به گریه کردن...
اشک هام می اومد روی صورتم
حالم رو خراب تر کرد
شهلا با پوفی از جاش بلند شد
اومد سمتم..
کنارم نشست دستی گذاشت روی شونه هام و گفت :
برای چی گریه میکنی!؟؟

اهی کشیدم شهلا درد منو نمی دونست!! ؟

-برای چی گریه می کنم
برای اراد و بچه ام اون پارسای عوضی
چه کار که نکرد..
همه چی رو خراب کرد..
من کجا اراد کجا!؟؟ الانم چند روزه که

اینجا گیر افتادیم
کاش راهی برای رفتن بود..

شهلا نگاه خیره ای بهم انداخت
سرش رو پایین گرفت و گفت : راهی وجود نداره اسما
برای تو شاید برای من نه
اومدم به ایران فقط مرگ منو سریع تر میکنه
تو هنوز پدر منو نشناختی..
اون کار اشتباهی ببینه سریع
طرف رو خلاص میکنه بهش
هیچ
رحمی نمیکنه..خیلی سخته.... من اینجا باشم شاید
بیشتر عمر کنم..

صداش بغض داشت خودم رو کشیدم جلو و گفتم :
قرار نیست برگردی پیش خانواده ات
تو می یایی پیش خودم
باهم زندگی می کنیم..

شهلا خندید تلخ هم خندید .

-بریم زندگی کنیم ؟ ؟
اشکان نمی ذاره حتی سایه اش هم دنبالمه
اخمی کردم و گفتم : من م ی خوام برم شهلا
اینجا رو نمیشه تحمل کرد
نمیشه بشینیم حرص بخوریم باید شروع کنیم
به تلاش کردن..
اونم بات و..

اشاره ای به در کرد
-ادکان گفت از اینجا بیرون نرید
ولی فک منم اعتماد نداشت که در روبست
بگو ببینم بااین در چکار کنیم اینو نمی دونم...

اخمی کردم و لب زدم : شهلا
ادکان هرچی دوست پارساست و پشت اونه

مارو چند روز اینجا نگه می داره تا
مثلا پارسا رو تنبیه کنه اما بعد ما رو
برمی گردونه

این فرصت خوبیه که فرار کنیم..

شهلا سرش رو تکونی داد و گفت : واقعا نمی دونم چی بگم...

هرچی تو بگی.

****

راوی

پرستار در حال تمیز چک کردن اوضاع نازیلا بود

هیچ فرقی نکرده بود اوضاعش

پوفی کشید و زیر لب لعنت ی گفت

داشت اعصابش خورد میشد

چرا این دختر هیچ تغییری نمی کرد

نگاهی به دستگاه انداخت
قبلش عادی می زد
می خواست برگرده که
یهو صدایی به گوشش
رسید

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهل _دو

از حرکت ایستاد وحشت زده برگشت

خط روی دستگاه

داشت صاف میشد

چشم هاش گرد شد با خودش گفت :

اینکه الان

خوب چی شد یهویی....

به خودش اومد و سمت جلو حرکت کرد

دستش رو به دستگیره رسوند و در رو باز کرد...

با وحشت دکتر رو صدا زد..

-خانم دکتر زاهدانی خانم دکتر..

سهیلا زاهدی متخصص قلب و عروق بود..

این چند ماه رو خان با

پول زیادی که بهش پیشنهاد کرده بود

اومده بود

عمارت اراد...

اما زیادی شل و وارفته بود به قول خودش
تنها اومده بود
یه پولی بگیره و بره ..
داشت ارایش می کرد چشمش..
اراد رو گرفته بود...
می خواست به قول خودش مخش کنه..

صدای پرستار رو شنید حرصی لوازم ارایش روگذاشت
و از اتاق بیرون رفت
اتاقش کنار اتاق نازیلا بود
با تشر رو به پرستار گفت
: چیه مژگان چرا جیغ می
زنی!؟
-خانم بیمار..

صدای دستگاه که به گوش سهیلا رسید

پاهاش می خواست شل
شه...
مژگان رو کنار زد و وارد اتاق شد
نگاهی به دستگاه انداخت..

سریع سمت دستگاه شک رفت...
با داد گفت :
در رو ببند بیا مژگان چرا وایسادی باید
برش گردونیم..
در رو بست و سمت سهیلا اومد

شروع کردن بهش شک دادن..
شک ششم بود که نازیلا برگشت...
سهیلا چشم ها ش
رو روی هم گذاشت چند قدم عقب رفت..

-وای چه بد بود وای خدا...

مژگان چشم رو روی هم فشار داد
نفس راحتی کشید
زیر لب خدارو شکر کرد
دستش رو جلو برد و دکمه هاش
رو بست..
کمی سر و وضع نازیلا رو درست کرد

نگاهی به صورتش
انداخت چقدر اروم
خوابیده بود..
توی دلش گفت "خدا کنه چشم های قشنگت
سریع تر باز شه "

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _چهل _سه

اما

سهیلا نظرش این نبود
عصبی بود بخاطر کاری که
شده بود..

با غضب

نگاهی به نازنلا که زنش قلبش

عادی شده بود

انداخت

با غیض گفت : نمی دونم این برای چی زنده اس..

خوب می خواد بمیری بمیر

زنده ام می خوای بمونی زنده بمون
این کارا برای چیه
اه قلبمو رسوندی تو دهنم..

مژگان با تعجب به سهیلا نگاه انداخت
لب زد

-چرا اینطوری حرف می زنی!؟ مگه دست
خودشه !!؟ دست خداست...
یکم منطقی حرف بزن..

سهیلا با اخم سرش رو برگردوند جوابی به
مژگان نداد
عصبی بود و می خواست فقط اینجا
نباشه..

از اتاق که بیرون رفت
مژگان با غضب گفت :
دختره ی احمق..

از خودراضی پول گرفته زورش می یاد
کاری انجام بده..

از ترس اینکه اتفاق دیگه ای بیوفته
همونجا موند
تا وضعیت نازیلا قشنگ براش عادی بشه..

سرش رو انداخت پایین و نفس عمیقی ول داد..
بعد زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن
و خداروشکر کردن..

***

ارا د

سرگرد نگاه عمیقی بهم
انداخت وگفت : حال بیمارتون
چطوره!!؟

اهی کشیدم

-وضعیتش ثابته واکنش خواصی نشون نداده.
اهانی گفت..

-اهان انشالله بهتر باشه..
-انشالله خوب...
-خوب اراد خان امروز اومدم ادرس این پارسا رو بهم بدی ن
اخیرا کشف شده این اقا
علاوه بر این کلاه بر داری کلاه برداری های
بزرگتری ام کرده
و دقیقا همین امضا پای تموم برگه هاس..
من می ترسم بیشتر پیش
بره یااینکه فرار کنه
الان تا فرصت هست باید
رفت ترکیه..

چشم هام رو گذاشت مروی هم بابای منم پیله شده بود

که این اتفاق بیوفته..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهل _چهار

نباید برم و اینا...
نفسی بیرون دادم و گفتم : خودمم باید بیام..
سرگرد

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت : اما بابات گفت که..

به وسط حرفش پریدم

-بابای من خیل ی سخت گیره
این دختر ممکنه تا یک سال هیچ واکنشی نشون نده نمیشه که کاری انجام ندم..
سرگرد اروم خندید..

-امیدوارم که سریع تر جواب بده
-امیدوارم
پس اگه موافق باشید اخر هفته حرکت کنیم..

سری به عنوان تایید تکون داد وباشه ای گفت..

****

راوی

کوروش حالش بهتر شده بود می تونست از جاش بلند شه اما نگران بود
داشت به این فکر می کرد که چه اتفاقی افتاده
دوتا زن نمی تونستن خیلی دور شده باشن..

هر جا بود توی روستاهای اطراف مخفی شده بودن
اما کدومش ؟؟
دستی توی سرش کشید
نگرانی عین خوره به جونش افتاده بود
و ولش نمی کرد..

تا اینکه در باز شد
اشکان وارد اتاق شد از دست عموش بی نهایت عصبی بود

اخم هاش رو تو هم کشید
و سلام گفت..

-سلام عمو..
اشکان که وارد شد یه خدمه ام پشت سرش اومد..

-سلام پسر تو چرا بلند شدی باید استراحت کنی..

کوروش چشم هاش رو تو
حلقه چرخوند و گفت : من
خوبم...

عمو..
اشکان با اخم های درهم ورهم گفت : باشه..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهل _پنج

خدمه سینی صبحانه رو گذاشت روی میز..
بعد رو به اشکان گفت :
کار دیگه ای ندارین اقا!!؟
اشکان نیم نگاه
خونسردی بهش انداخت و گفت :
نه می تونی بری..

خدمه که رفت بیرون اشکان چشم
هاش رو کج کرد

بعد با دست به سینی
اشاره کرد و گفت : بشین بخور پسر....
جون بگیری..

کوروش کلافه گفت : عمو من نگران نازیلا م
نگران زنعمو هستم اگه
طوریش بشه چی ؟
اشکان دست هاش مشت شد

با چشم های سرخ شده گفت :
اسم اون عوضی رو نیار...
جنده ها اسمشون رو
که می یار ی باید
کفاره داد .

کوروش با چشم های غمگین شده گفت :
عمو اینارو نگو نازیلا حق داشت
فرار کنه

شما داشتین گناه یکی دیگه
رو به پای یک ی دیگه م
ی بستین

خودتون هم بودین

همین کار رو می کردین...

فرار هرکی برای حفظ جونش همین کار رو م ی کرد..

اشکان کلافه شد..

-حفظ جون نه حتما باید برای یه قرار رفته باشن
از حروم زاده ها همچی
بر می یاد ..

کوروش از ا ین تهمت حالش بد شد..

-بسه عمو به خودت بیا
داری یه کی تهمت م ی زنی
به دخترت و زنت!؟ ؟

اونا ناموستن عمو...

اشکان دندوناش رو سایید روی هم باخشم زیاد گفت :
ناموس ادم هیچ وق ت
بیرون از خونه نمی ره پسر
زن و دختر من فرار کردن من هیچ دلیل ی
برای رفتن پی خرابی نم ی تراشم براشون
همین...دیگه ادامه نده..
بشین غذات رو بخور. .

کوروش اخمی کرد اشکان
هم رفت وروی صندلی
نشست
حرف رو چرخوند با کوروش
حرف می زد
کوروش هم جواب های کوتاه می داد..
****

ارا د

کیفمرو برداشتم از پله ها اومدم پایین بابا عصبی داشت سالن رو عصبی راه می رفت..

به پایین پله ها که رسیدم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهل _شش

به پایین پله ها که رسیدم
از حرکت ایستاد کامل برگشت سمت م ن
و با چشم های زوم شده
بهم زل زده بود..

-سلام بابا..
بابا از خشم قرمز شد..
-سلامو...
ادامه نداد لا الل الهی زیر لب گفت
برگشت با دست
بهم اشاره کرد
و گفت : کجا راه افتادی باز ..

قدمی جلو گذاشتم و خیلی خونسرد گفتم :

دنبال زنم بابا...

جای غریبه نم ی خوام برم..

میرم جایی که عین کف دستم می شناسمش.

بابا اومد سمتم..

-تو بخاطر این زن کلا از زندگی افتادی

ببینم

اصلا خبر داری دایه ای که سی سال

برات زحمت کشیده

الان کجاست!؟ ؟

با گیجی گفتم : نه کجاست!؟ ؟

چی
شده
مگه...

خندید..

-دیدی حتی متوجه غیبت
دایه فاطمه و دوتا بچه
هات نشدی..

چرا!؟ ؟

چون غرق این زن شدی

منم نگرانم میدونم اخر این راه هیچی نیست. .

ولی برو..م ی ترسم بیشتر از

لطمه بخوره به زندگیت...

اخم غلیظی کردم بابا چقدر ناامید حرف م ی زد

پوکر نگاهی بهش انداختم. .

-الان دایه کجاست ؟؟ ؟

-خونه ی من...

-بچه ها کجان!؟ ؟

-همین جا فاطمه نگه داری میکنه ...

اون زن بدبخت م

توی دست های ما بیچاره شده....

نفسی بیرون دادم

خودم رو کشیدم جلو

دستی به شونه ی بابا

زدم و گفتم :

قول می دم زود بیام بابا ...

قول می دم.

باید برم قلبم عین چ ی تو سینه م ی زنه ...

درک کن بابا من باید این درد رو تموم کنم

نفس عمیقی کشید

خودم رو کشیدم جلو و دست هام زو دور

گردنش حلقه کردم..

-پس تا زمانی من می یام مواظب زن و زندگیم باش..

مواظب دایه باش..

مواظب بچه هام همه چی بابا ..

بابا عمیق

منو به خودش فشرد و باشه ای گفت

****

لیلی

از جام بلند شدم دایه اومده بود اینجا
همه چی رو فهمیده بود
ترس کل وجودم رو گرفته بود از جام بلند شدم..
خودم رو تکونی دادم..

قلبم عین چی داشت توی سینه م ی زد ..

تند پتو رو کنار زدم فریبا خواب خواب بود. .
نگاه ترسیده ای کردم دارا کجا بود!! ؟
با دیدنش اینکه رو تخته
نفس راحتی کشیدم رفتم سمتش کشیدمش
توی بغلم ..

عمیق به خودم فشارش دادم...
باید از اینجا می رفتم
نباید اینجا می موندم

یه حس گفت : یه بچه
بدون شناسنامه
چکار کنم
حس بعدی می گفت باید بری
بچت رو می گیرن
یه حس می گفت میخوای بر ی
پول داری! ؟
خونه داری!؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _چهل _هفت

به این نتیجه رسیدم که باید برم

بین

رفتن و نرفتن رفتن بهتر

بود

بین بد و بدتر بد بهتر بود قلبم عین چی

تو سینه می زد..

مطمئن بودم اراد می فهمه..

به خودم اومدم باید می رفتم..

رفتم سمت کیف لباس دارا لباس ها رو گذاشتم

داخلش ..

کارام رو تند و با عجله انجام م ی دادم.

خاله فریبا از جاش بلند شد

با گیجی بهم زل زد..

با اون چشم های ترسیده گفت :

چی شده لیل ی!!؟

داری چکار میکنی!؟.

قفسه ی سینه ام

شروع کرد به بالا و

پایین شدن..

از شدت بغض داشتم خفه میشدم..

-میخوام برم خاله

باید برم اراد بچمو ازم می گیره

هیجان به دلم چنگ انداخته بود

خاله فریبا از جاش بلند شد

اومد سمتم..

بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش
با چشم های زومشده
بهم زل زد و گفت :
می خوای کجا بر ی!!؟ زل زد توی چشم هام..
با اون چشم های زومشده بهم زل زده بود..

لبمرو زیر دندون فرستادم..

-باید برم خاله اینجا باشم
خیلی اتفاق ها می افته باید برم.
خاله
منو کشید توی اغوش ش

-هیچ اتفاقی نمی افته به خدا نمی افته

خم شدم توی
صورتش و با چشم
های زوم شده
بهش زل زدم...

-می افته خاله م ی افته دیروز افتاد
دایه به
اراد می گه من باید برم
گریه اش شدید شد
با بغض لباش رو تو هم کشید..
محکم نگهم داشت. .

-نباید بری جایی رو نداری باید..
ادامه ی حرفش رو من گفتم :
باید برم..
باید برم

ازش فاصله گرفتم..

شیشه شیر هرچی داشت گذاشتم داخل کیف..
دارا رو قشنگ توی پتوی پیچیدم
خودمم روسری بزرگ سرم کردم..

خاله با التماس می گفت وایسم اما من
ذهنم اصلا یاری نمی کرد
فقط م ی خواستم برم
دور شم
از اراد می ترسیدم خاله دید
واینمیستم مقداری پول گذاشت
داخل دستم
منو بوسید
بزور ازش خداحافظی کردم وشروع کردم به رفتن

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

دلـــــ -𝒜ℛ𝒟ℰℒℬ-ـــــبر :

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _چهل _هفت

به این نتیجه رسیدم که باید برم

بین

رفتن و نرفتن رفتن بهتر

بود

بین بد و بدتر بد بهتر بود قلبم عین چی
تو سینه می زد..

مطمئن بودم اراد می فهمه..
به خودم اومدم باید می رفتم..
رفتم سمت کیف لباس دارا لباس ها رو گذاشتم
داخلش ..
کارام رو تند و با عجله انجام م ی دادم.

خاله فریبا از جاش بلند شد
با گیجی بهم زل زد..

با اون چشم های ترسیده گفت :
چی شده لیل ی!!؟
داری چکار میکنی!؟.
قفسه ی سینه ام
شروع کرد به بالا و
پایین شدن..

از شدت بغض داشتم خفه میشدم..

-میخوام برم خاله
باید برم اراد بچمو ازم می گیره
هیجان به دلم چنگ انداخته بود
خاله فریبا از جاش بلند شد
اومد سمتم..

بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش
با چشم های زومشده
بهم زل زد و گفت :
می خوای کجا بر ی!!؟ زل زد توی چشم هام..
با اون چشم های زومشده بهم زل زده بود..

لبمرو زیر دندون فرستادم..

-باید برم خاله اینجا باشم
خیلی اتفاق ها می افته باید برم.

خاله

منو کشید توی اغوش ش

-هیچ اتفاقی نمی افته به خدا نمی افته

خم شدم توی صورتش و با چشم های زوم شده

بهش زل زدم...

-می افته خاله م ی افته دیروز افتاد

دایه به

اراد می گه من باید برم

گریه اش شدید شد

با بغض لباش رو تو هم کشید..

محکم نگهم داشت. .

-نباید بری جایی رو نداری باید..

ادامه ی حرفش رو من گفتم :

باید برم..

باید برم

ازش فاصله گرفتم..
شیشه شیر هرچی داشت گذاشتم داخل کیف..
دارا رو قشنگ توی پتوی پیچیدم
خودمم روسری بزرگ سرم کردم..

خاله با التماس می گفت وایسم اما من
ذهنم اصلا یاری نمی کرد
فقط م ی خواستم برم
دور شم
از اراد می ترسیدم خاله دید
واینمیستم مقداری پول گذاشت
داخل دستم
منو بوسید
بزور ازش خداحافظی کردم وشروع کردم به رفتن

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهل _هشت

بزور ازش خداحافظی کردم وشروع کردم
به رفتن...
خاله پشت سرم اسمم رو صدا می زد
اما من نموندم
ترس و وحشت
کل بدنم روگرفته بود

حواسم نبود از اینکه
کجا می رم فقط راه م
ی رفتم

می خواستم از این روستا بزنم
بیرون..
توی یه جاده بودم
خواستم رد شم که صدای بوق
ممتد ماشینی
باعث شد

میخکوب سر جام وایسم اما فایده ای نداشت
اون نتونست خودش رو کنترل کنه..

و بعد درد شدیدی بود حس کردم
قبل اینکه بهم بزنه
دارا رو خوب توی دستم
نگه داشتم و به خودم فشردمش..

پرت شدم روی زمین..
درد کل وجودم رو گرفته بود

نگران دارا بودم از
اینکه اتفاقی براش
بیوفته..

قلبم عین چی
تو سینه می زد..
نای تکون خوردن نداشتم

صدای باز شدن در ماشین و بعد صدای
قدم هایی روشنیدم...
صدای به گوشم خورد روح از بدنم جدا کرد

-خانم حالتون خوبه!؟؟
من از دست اراد فرار کرده بودم اون
بهم برخورد کرده بود..
کارای خدا زیادی عجیب بود..

از ترس قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد

دیگه نتونستم هیچی
بفهمم و بعد سیاهی
مطلق..

*****

اراد

ای بابایی زیر لب
گفتم من هر موقع م
ی اومدم

کاری انجام بدم

یکی سر راهم سبز می شد

می زدم زیر نمی دونم خدا دنبال چ ی بود

با حرص از

ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش..

بالا سرش ایستادم

روسری افتاده بود روی صورتش

یه بچه ام دستش بود که

قشنگ گرفته بودش..

تکونی خورد

-خانم حالتون خوبه!؟؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _چهل _نه

صدایی ازش نیومد با استرس خم شدم
اون روسری بزرگ رو
از روی صورتش کنار
زدم
با کنار رفتن پارچه
چشم های منم گرد شد باورم نمیشد ..
لیلی..
اون زن لیلی بود نفسم انگار قطع شده باشه

دستی گذاشتم روی گلوم و فشار دادم
حالت تهوع بهم دست داده بود..
لیلی بود
یه بچه ام دستش..

بچه تکون خورد و
بعد گریه ی اروم ی
سر داد

باورم نمیشد لیلی بود
بعد حدود یک سالو
خوردی داشتم می
دیدمش..
با دست های
لرزون خودم رو کشیدم جلو و تکونی
بهش داد م

-لیلی... لیلی...
بازم جوابی نداد..
دست هاش از دور بچه ش ل
شد...
بچه خواست ول داده بشه روی زمین
که سریع
بچه رو گرفتم و کشیدم بالا ..

بچه صورتش سرخ شده بود..
از جام بلند شدم
توجه ای نداشتم اون لحظه که این بچه کیه
و دست لیلی چکار می کنه
وقت به این فکر بودم که باید این
بچه و لیلی رو
از اینجا ببرم...

رفتم سمت ماشین بچه رو گذاشتم
روی
صندلی جلو..
بی وقفه داشت گریه می کرد
پوفی کشیدم.

اسم رفتن برای ترکیه پیش می اومد
خدا یه
مانع می ذاشت جلوی روم

اول اون دختره

حالام حضور یهویی
لی لی واقعا عجیب
بود..

این همه مانع برای نرفتن

چه معنی م ی داد..

با بغل کردن لیلی از فکر بیرون اومدم

و دیگه به چیزی فکر نکردم...

***

اسما

دستم رو جلو بردم
و دستگیره ی در
رو

تند بالا و پایین کردم

داشت حالت تهوع بهم دست می دا د

خسته شده بودم...
از اینجا موندن..

شهلا پوفی کشید..

-اسما بیا بشین خسته نشدی از این
همه ورجه
وروجه کردن!؟ ؟
من خسته شدم این همه تقلا نکن
نمیشه رفت بیرون
برگشتم سمتش..

من این همه تلاش می کردم اون فقط
می نشست و منو نگاه م ی کرد
با دندون های
ساییده شده گفتم : من نمی تونم
بشینم اینجا
در ودیوار رونگاه کنم می خوام برم

جای من اینجا که نیست

باید برم

برای شوهر و بچه ام هم شده باید برم...

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _پنجاه

شهلا با عصبانیت از جاش بلند شد..
اشاره ای
به در کرد...
-بابا من می گم نره تو می گی بدوش
نمی ببینی درش قفله!؟؟
چرا درک نمی کنی!؟؟

اشکی از چشمم پایین افتاد قلبم عین
چی تو سینه می زد
خودم رو تکونی دادم و از در فاصله گرفتم..

-ادم بخواد می تونه همه کار بکنه
تا بره
بیرون بگو نمی خوای
کمک کنی..

ای بابایی شهلا زیر لب گفت..

اومد سمتم شونه هام رو گرفت.

-ببین عزیز دلم باید صبر کنی
هم اینکه ما پول نداریم
هم اینکه کلید نداریم ادکان بلاخره اینجا می یاد
باید کلید
و پول رو از جیبش کش بریم
مطمئنم دوتا کلید داره..

بینیم رو با بغض بالا کشیدم و اروم خودم رو فرستادم
جلو و دست هام رو دور
گردنش حلقه کردم با قلبی فشرده شده
گفتم :
مرسی که هستی دیگه
نمی تونم تحمل کنم بریم
ازاینجا...

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد

لبش رو زیر

فرستاد و با بغض گفت :

ازاینجا می ریم می ریم منم خسته شدم

الان درک می کنم هیچ کس

و هیچ جا برای ادم

خونه ی خودش

نمیشه

بهم اعتماد کن..

دو روز دیگه ام گذشت توی این دو روز

ظاهری اروم بودم و کاری نم ی کردم

ولی باطنی داشتم

عین خوره خودم رو می خوردم

تا اینکه سر و کله ی ادکان پیدا شد.

با یه مشت خرتو پرت وارد سویت شد
همینکه مارو دید
سلام و احوال پرسی کرد..

خیلی سرد جوابش رو دادم..
با اخم های در هم ور هم نگاهش کردم
تعجب کرده بود...

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد

_پنجاه

_یک

-چیزی شده!؟ ؟

-نه..

-اهان خوب بیا اینارو بگیر بازم

وسیله هس ت

بیارم..

دستم رو جلو بردم و وسایل رود گرفتم..

بیرون که رفت به خودم جنبیدم و منم رفتم

سمت در...

کلید رو از در جدا کردم..

دقیقا دوتا کلید

مثل هم بود سریع از دسته کلید
جداش کردم
پرتش کردم سمت شهلا. .

شهلا تو هوا گرفت ش.

-بذارش یه جا که نبینش..

این حرفمو زدم
دستش رو داخل
سوتینش کرد..

حالت پوکری به خودم دادم..

-دیوونه..
-درد کلید رو بذار سر جاش تا به
چوخ نرفتیم
تند
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم..

بعد کلید رو گذاشتم روی قفل در

چند دقیقه بعد

سرو کله ی ادکان پیدا شد...

با وسایل دیگه که دستش بود

منو شهلا

هم عادی رفتار کردیم تا
بره سریع تر و گورش رو
گم کنه..

****

پارسا

ماشین رو عقب تر از ادکان پارک کردم

اینجا دیگه کجا بود!؟؟

اخم غلیظی کردم و سرم رو پایین انداختم...

یعنی میشد

اسما رو اورده باشه اینجا!! ؟
همینطور بود دیگه پس برای چی باید
می اومد اینجا!؟؟
منتظر شدم تا از این ساختمون کوفتی
بیاد بیرون
واوار بشم روی سر ش..

نفس عمیقی کشیدم و قدم ی عقب برداشتم
شروع کردم
به نفس کشیدن...حالم
چندان خوب نبود..
سرگیجه بهم دست داده بود..

لعنتی های حال بهم زن...
خودش دید که چقدر دنبال اون لعنتی گشتم
حالا برای من
اینجا مخفیش می کرد
ادکان می کشمت تو بیا بیرون..

حدود یک ساعت گذشت دیگه داشتم
کفری میشدم
حوصله ام داشت سر می رفت...

پوفی کشیدمو زیر لب لعنت ی گفتم
تا اینکه
پیداش شد همون موق ع...
چشم هام رو ریز کردم
خودش بود...

رفت کنار ماشینش در رو باز
کرد سریع ماشین رو روشن
کردم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _پنجاه _دو

ماشین رو با سرعت روندم و درست
جلوی ماشینش
سد راهش شدم ه یچ حرکتی
نمی تونست انجام بده..

کمربند رو بازکردم و از ماشین پیاده شدم
کفری بودم..

ماشین رو دور زدم و رفتم سمت ماشین
خواستم دستگیره رو پایین بکشم
که دیدم
ماشین دنده عقب رفت...
بعد
با عجله دور زد و دور شد..

مات وایساده بودم یهو یه حس داد زد
تو
سرم
-پسره
ی
الاغ
در رفت حواست کجاست !؟ ؟
به خودم جنبیدم و سوار ماشین شدم
پشت رل نشستم. .
دنده رو جا زدم و ماشین رو دور..

و بعد با سرعت دنبالش راه افتادم

****

طلا با چشم های گرد شده به بیرون خیره شده بود..

پارسا رو دیده بود

از هیجان قفسه ی سینه اش

بالا و پایین م ی شد..

عقب زفرفت شهلا
داشت وسایلش رو
جمع می کرد

کمی پول ذخیره داشت..

برگشت سمت طلا و با بهت گفت :

چی شده!؟

طلا

با دست و حالت ترسیده ای

انگشت اشاره کرد سمت بیرو ن

-سر و کله ی پارسا پیدا شده
باید بریم
اگه بمونیم می یاد سراغمون
شهلا چشم هاش بیشتر گرد ش د
نمی فهمید
داره چی می گه...

-چی داری می گ ی نمی فهمم...
درست حرف بزن
ببینم چی می گ ی..
-یعنی حرف منو درک نمی کن ی شهلا
دارم می
گم پارسا رو دیدم..
اومده دنبال ادکان جای ما رو فهمیده...

شاخ به شاخ هم شدن ادکان فرار کرد
که از اینجا دورش کنه
اونم رف ت
باید از اینجا بریم

شهلا نفسی بیرون داد و باشه ای گفت

#دلبرک _گمشده
_رو_درکانالما
_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _پنجاه _سه

شهلا نفسی بیرون
داد و باشه ای
گفت...

کمکش کردم
همه وسایل رو جمع کنه...

تند کارا رو انجام می دادیم خیلی
عصبی بودم
و تند کارام رو پیش می بردم

وسایل که جمع شد رو به شهلا گفتم :
بریم!؟ ؟
تند سرش رو تکون داد و گفت :

بریم...

لبخند عمیقی زدم و باهم از اون
اتاقک اومدم
بیرون...
خیلی پر استرس
و تند قدم هامونو بر م ی داشتیم
که پارسا رو نبینیم
یا اون
مارو نببینه

*
ارا د

با دست اشاره ای به لیل ی و بچه ای
که کنارش
بود کردم..
با عصبانیت گفتم :

این چه معنی می
تونه داشته باشه
دایه!؟؟

دایه نگاهش خونسرد بود
انگار از دیدن لیلی و اون بچه اصلا
شکه نشده بود..
ذهنم یاری نمی کرد
فقط م ی رفت سمت خیانت...

-زن من بوده رفته خیانت کرده!؟؟
دایه
با غضب سرش رو بلند کرد

دندوناش سایید روی هم و گفت :
مگه ولش
نکرده بودی ؟؟؟
چه خیانتی دونم حق داشت

زندگی کنه..

عصبی شدم..

-دایه من صیغه
رود که فسخ
نکرده بودم

لیلی زن من بوده

دایه خندید..

نیشخند غلیظی زد

و گفت : ناراحت نشو پسرم تو دوت ا

از زن ها ت

رو همین کاری کردی

یکی اون سمیه که بهش تجاوز شد

و کشتن ش

یکی ام لیلی..

البته لیلی شانس اورد یه

خداشناس بهش جا و مکان داد

هم به خودش هم به بچش.

-ای بابا

دایه حرف منم همینه

این بچه برای کیه!؟ ؟

خونسرد نگاهی بهم انداخ ت

-برای خودت

#دلبرک _گمشده

_رو_درکانالما

_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _پنجاه _چهار

از حرفی که زد
شکه شدم نشد که
ادامه بدم

چشم هام تو کاسه
گرد شد...با انگشت اشاره گفتم : یعنی چی
برای منه!!؟
من که این بچه رو گفتم بندازن
چی شده!؟؟

خونسردتر از قبل
بهم زل زد شونه
ای بالا

انداخت
و گفت :

چی شده ؟؟؟ چیزی نشده فریبا
این بچه رو سقت نکرده لیلی ام خیانت ی
نکرده
یک سالو خوردی از همه پنهان بوده
از ترس
اینکه بچه رو ازش بگیری
اون تاوان کارش رو توی این یه سال پس داده
پس بهوش اومد
لازم نیست دوبارن برای من
زهر چشم بگیری باشه

نمی دونستم چی بگم من هنوز توی بهت بودم
دستی به سرم
کشیدم..
سحر بهاره دستش بود وارد اتاق شد..

-ارباب زاد ه...
داشت حرف می زد که نگاهش

به تخت افتاد

با دیدن لیل ی مکثی کرد و بعد با بهت گفت :

لیلی!!؟

اخمی کردم با غضب برگشتم

سمتش

و انگشت اشاره کردم سمتش

-مگه این اتاق در نداره

چرا سرت رو انداختی

پایین همینطور اومدی

داخل!! ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت :

معذرت می خوام ارباب زاده

بهاره داشت بهونه می گرفا گفتم شاید

بهونه ی شماست....

سرم رو چرخوندم و با نیشخند گفتم :

بروبیرون خودم می یام

با حالت ترسیده ای چشم ی گفت و بعد رفت بیرون..

صدای ناله ی به گوشم رسید
برگشتم
دیدم لیلی داره ناله سر می ده و سرش رو به چپ و راست تکون می ده..
دایه خودش رو کشید جلو..

-لیلی جان دخترم...صدامو می شنوی!!.

لیلی اروم چشم هاش رو باز کرد
با مکث
نگاهی به دایه انداخت

گیج بود نمی فهمید...دوباره نگاهش

رو سمت
من رووونه کرد...با دیدن
من همه چیز یادش اومد و ترس توی
چشم هاش..
نشست..

با اخم بهش خیره بودم
با حالت متشنجی
روپوش رو کنار زد
و گفت :

بچم...بچم..

بعد برگشت سمت
اون بچه...نیشخندی
زدم... اون بچه رو
گرفت توی بغلش

الان داشتم درک می کردم چه بلایی سرم اومده..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _پنجاه _پنج

الان داشتم درک می
کردم که چه بلایی
سرم اومده

بهم دروغ گفته بود و سرم کلاه رفته بود..

بچه ای که مال من بود
رو چند ماه ازم مخف
ی کرده
بودن و از وجودش خبر نداشتم
با قلب ی فشرده شده نگاهی به صورت
اون بچه کردم..

انگشت اشاره کردم سمتش وگفتم : این
بچه برای منه..
اونو از من مخفی کرده بودی!؟
لیلی فشار دستش رو بیشتر کرد
هیچی نمی گفت..

عصبی شدم خم
شدم توی صورتش
بازوش
رو گرفتم و کشیدم سمت خودم
با دندون های

ساییده شدم گفتم : حرف بزن

ببینم این بچه برای منه!! ؟

اشک هاش اومد..

همینطور که اشک می ریخت با صورتی

بغض کرده گفت :

نه...این بچه برای خودمه اون روزی

که

گفتی از شرش خلاص

شن مرد..

این بچه برای منه..

پس خودش بود

این بچه زنده

مونده بود..

عصبی بهش زل زدم

دستم رو بردم جلو و محکم کوبیدم

توی دهنش..

با صدای خفه ای گفتم : اینو زدم
اول برا اینکه
دروغ گفتی دوم برا اینکه بلبل زبون شدی
من تورو به خاک سیاه می شونم لیلی ..
خم شدم بچه رو از دستش کشیدم بیرون..

خودش رو کشید بالا
بچه رو ول نمی داد بزور بچه رو گرفتم .
به پام افتاده بود..

-تورو خدا بچم رو بده اراد تورو خدا. . تورو خدا...
داشت با التماس حرف می زد

پسش زدم و گفتم : خفه شو.

دایه عکس العمل نشون داد از جاش بلند ش د
با چشم های گرد
شده گفت : داری چه غلطی میکنی
اراد! ؟
اون الان بهوش اومده..

بچه تو بغلم گریه شد
با دندون های ساییده
شده

گفتم : بدرک...

دارم براش باید حالاها
حالاها تاوان این غلط
های

اضافیش

رو پس بده..

گریه اش شدت گرفت خودش رو کشید بالا
با هق هق گفت : تورو خدا بچم رو بده..
تورو خدا..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _پنجاه _شش

با هق هق گفت : تورو خدا بچم رو بده..
دراره گریه می کنه
بهش شیر بدم.

نگاه بدی بهش انداختم دلم می خواست
خفه اش کنم...
دختره ی با کاراش زندگیم رو نابود کرد
الانم با اون زنیکه
منو دور زدن..

با صدای پر از غضبی گفت : خفه شو
اول
بااون کار هات زندگیم رو نابود کردی
حالا با ی ه
زن دیگه ریختی رو هم
دورم زدی من باید با تو چکار کنم هان!! ؟
مرگ برات کمه لیل ی..

روی پا وایساد اومد سمتم

انگشتش رو زد

به قفسه ی سینه ام و گفت : قبل دارا

فکر می کردم

فقط اون دلیل تو کشیدن

منی..

خیلی رنج خوردم اذیت شدم تا گذشت برام..

و به تنهایی بودن عادت کردم اما وقتی

دارا بدنیا اومد فهمیدم

عشق یعنی چی مادر

بودن

یعنی چی..

حس های قبل مادر شدن رو فقط

توهم

حس کردم..

برای بدست اوردن بچم هرکار می کنم

الانم

می خوام شیرش بدم

باید بدی بچم رو..

با لحن جدی باهام حرف می زد ..

خودم رو کشیدم جلو..
خواستم
حرفی بزنم گریه دارا شدت گرفت
دایه با
عصبانیت اومد سمتم
بچه رو از دستم
گرفت و کشید توس
بغلش..

با شدت پسم زد
و بچه رو گرفت..

-این همه بی رحم بودن تو..
رو واقعا

درک نمی کنم..

برو اونو ر

الان وقت اینه به بچه شیر بده

بد بیا

بگو اینکارو کردی اون کارو کردی

بچه رو گرفت سمت لیلی ...لی لی

خودش

رو کشید جلو و با عجله

بچه رو گرفت

با شدت شروع کرد بچه رو بوسیدن

بعد روی تخت نشست و بهش شیر داد. .

****

اسما

با نفس نفس به اطراف خیره شدیم

دویده بودیم

از اون سوت یت

تا اینجا حالمون واقعا بد بود..

نفس عمیقی کشیدم و دستی گذاشتم

روی قفسه ی سینه ام..

رو به شهلا گفتم : تموم نشد!؟.

#دلبرک _گمشده

_رو_درکانالما

_دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _پنجاه _هفت

شهلا نگاهی به اطراف انداخت
همه جا
خلوت بود...قفسه ی سینه ام بالا
و پایین میشد...

اونم مثل من به نفس نفس افتاده بود...

-نمی دونم کجاست! !
حالت زاری به خودم
هیچی بدتر از این
نبود..

-تو که می گفتی استانبول رو بلدی..

-دیگه

نه ریز به ریزش رو..

مستقیم بریم ببینیم چی میشه

یه ادرس

مهدی بهم داد امیدوارم قبل

شب برسیم

اونجا..

باشه ای گفتم و باهم شروع کردیم

به راه رفتن..

رفتیم رفتیم تا اینکه رسیدیم

به یه جا..

از حرکت متوقف شدم..

نگاهم رو بالا اوردم و لبم رو زیر

فرستادم..

حالم داشت بد میشد..

بسکه

راه رفته بودیم..

دستی به گردنم کشیدم

یه مسجد بود.

-برای چی اینجا وایسادیم!؟ ؟

شهلا اشاره ای به مسجد کرد و گفت :

اینجا

یکم استراحت کنیم...

-باشه

باهم وارد مسجد شدیم

حال و هوای

متفاوتی بود دلم م

ی خواست

گریه کنم

بغض داشتم همینطور هم شدم. .

با خدا

درد و دل کردم....

خواستم منو به ارادم و بچم برسون ه

****

پارسا

از ماشین پیاده شدم

رفتم سمت ماشین اون عوضی

در ماشین رو باز
کردم و پی اده ش
کردم..

کوبیدمش به دیواره ی ماشین

یقه اش رو کشیدم

بالا..

بادندون های
سایییده شده گفتم :
برایچی
فرار کردی عوضی هان!!؟
برای چی فرار کردی!؟؟
چشم هاش رو گذاشت روی هم. .

-برای چی اومدی اینجا!!!؟حرف بزن ببینم..
هیچی نگفت...
دندونام بیشتر ساییده شد روی هم

-حرف بزن بگو برای چی اومدی اینجا ..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _پنجاه _هشت

-حرف بزن بگو برای چی اومدی اینجا !؟؟

بازم حرف نزد سکوت کرده بود داشت حالم

بد میشد می خواستم بگیرمش

به باد کتک و فقط بزنم بزنم تا دلم خنک شه..

بیشتر یقه اش رو فشار

دادم با صدای عصبی شده

گفتم :

مگه نمی گم حرف
بزن!؟؟ بگو برای چی
اومدی اینجا..

چی اینجا بود که منو دید ی فرار کردی

صورت و چشم هاش عادی بود همین منو
عصبی می کرد خودم رو کشیدم..

-حرف نمی زنی ؟؟
سرش رو به چپ و راست تکون داد..
-نه..
عصبی شده دستم رو بلند کردم
و کوبیدم به صورتش...
از مشتم صورتش شمت چپ متمایل شد..

هیچی نگفت از ماشین فاصله اش دادم...
دوباره دستم رو بلند کردم و کوبیدم توی صورتش...
این دفعه خورد روی زمین...

مردم جمع شده بودن مارو تماشا م ی کردن...
منم خم شدم سمت زمین
وتند تند می کوبیدم توی صورتش..

تا اینکه یه مرد اومد سمتم
از ادکان منو جدا کرد به ترکی گفت :
Efendim, ne ?? !

yapıyorsunuz

Gemiyi terk et

)اقا داری چکار میکنی!؟؟
کشتیش ولش کن (

منو چند قدم از ادکان فاصله داد داشتم
می اومدم عقب که خودم رو از اون مرد فاصله دادم

ادکان توی خودش جمع شده بود
چند نفر هم بالا سرش بودن ..

دستی به
قفسه ی سینه ی پسره زدم و گفتم:

?!! sizi ilgilendirmez! ??
Bu senin) işin değil! ?? Bir
kama

Kaltaklar kaçıyor
(
به تو ربطی ندارد! ؟؟ این کار شما نیست! ؟؟ گوه خورشی!! ؟
گمشو عوضی

اون مرده اخم هاش رو کشید تو هم

هیچی نگفت منم بازم خواستم برم سمتش که دستم کشیده شد.

??? ؟Bayım, bekle,
ona tekrar gitmek ister
misiniz -

Jon vücudunda
değil

-اقا صبر کن باز می خوای بری سراغش؟؟ ؟

جون نمونده توی بدنش

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه نشد

خودم رو کنترل کنم دست هام رو مشت کردم..

یهو برگشتم سمتش...

محکم کوبیدم توی صورتش...صورتش سمت چپ متمایل شد..

و چند قدم عقب رفت..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _پنجاه _نه

اون مرد روی زمین افتاد با دندون های ساییده شده
ونفسی که از حرص بالا و پایین میشد
انگشت اشاره
کردم سمتش با چشم های
عصبی شده سمتش گفتم :

Kaltak işinde
kafan var

??!seni ilgilendirmez

Onu öldürmek istiyorum

seninle hiçbir ilgisi yok

dostum

تو عوضی سرت تو کار خودت باشه
به تو چه!؟؟
می خوام اصلا بکشمش به تو ربطی نداره مردک...

اون مرده برگشت نگاه عصبی بهم انداخ ت.
هیکلی و قد بلند تر ازمن بود..
دستی به زمین زد و از جاش بلند شد...
با پوزخند گفت : می ببینم خوب همه چ ی
رو قاطی کرد ی...
این حرف زدن از یه ادم ترک بعید بود..
از همون اول فهمیدم ایرانی هستی. .

پس خودش ایرانی بود. .
اومد سمتم تا به خودم بیام دوباره
درگیری
بااین مرد هم شروع شد هم زدم هم خوردم...

تا اینکه دوباره چند نفر دیگه ما دو نفر رو از هم جدا کردن..

از کتک هایی که خورده بودم بینیم درد گرفته بود..
زیر لب لعنتی گفتم و دستی روی بینیم
گذاشتم و فشار دادم...

****

اسما

نگاهی به خونه ی روبه روم انداختم یه خونه ی قدیمی و ترسناک...

ترسیدم..با دست به خونه اشاره کردم

-اینجا کجاست شه لا!؟ ؟

شهلا برگشت سمت من
نگاهی عمیق بهم
انداخت...

-اینجا خونه ی مهدیه پرسون پرسون
خودم رو
رسوندم اینجا...

هوا داشت تاریک
میشد کف پاهام هم از
راه رفتن
زیاد به سوزش افتاده بود...
با دست اشاره ای به پاهام کردم..

-پاهام داره می سوزه در بزن..

پوفی کشید..

اونم مثل من بود..

دستش رو جلو اورد و
شروع کرد به کوبیدن
در ...

چند دقیقه گذشت هرچی در می زد

کسی

جواب نمی داد...

-ای بابا چرا کسی جواب نمیده...

-نمی دونم

حتما نیست...

-اگه کاملا نباشه اینجا چی مطمئنی ادرس رو درست داده!! ؟

گفتی مهدی کی ه!؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شصت

-مهدی کسی بود که کمکم کرد قاچاقی بی ام

اینور...اگه باشه بازم ازش می خوام کمکمون کنه برمون گردونه...

خوشحال شدم از اینکه کسی بود.که کمک کنه..

اما خودم رو کنترل کردم..

با این حال دستی به سرم کشیدم و نگاهی به اطراف انداخت م..

-ولی این پسره که نیست..

نفسم رو دادم بیرون و گفتم :
مشکلی نیست می یاد به خودت بد راه نده ..

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم...

با دست به سکویی که کنار دیوار بود اشاره کرد

-بشینیم اینجا تا ببینیم خبری میشه یانه باشه ای گفتم....

هوا خیلی سرد بود...خودم رو بغل گرفتم..

-هوا خیلی سرده..

خواستم بشینم که شهلا گفت: صبر کن دختر...یه لباس گرم هست..

بهت بدم بپوشی..

باشه ای گفتم اونم دستش رو داخل کیفش کرد

و یه لباس بیرون اورد..

****

راوی

فاطمه با بغض نگاهی به دخترش انداخت

بازم اروم خوابیده بود..بغض به گلوش

چنگ انداخته بود خودش رو کشید جلو و گونه اش رو بوسید. .

با دندون های فشرده شده گفت

: تورو خدا نازیلا چشم هات رو

باز کن

تورو خدا

نازیلا....
چشم هاش رو روی هم فشار داد و شروع کرد
به اشک ریختن...
با زجه اشک می ریخت...دست ی گذاشت
روی قفسه ی سینه اش و فشار داد...

-توروخدا بیدار شو تو این شرایط مرهم دردام شو..
خسته شدم از این همه درد کشیدن..

این حرف ها به گوش نازیلا می رسید..
نازیلا فکر می کرد...
توی زمین خشک و بی ابو علفه که صداهای
جورواجوری به گوشش می رسه

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شصت _دو

هرچی دنبال صدا می گشت کسی جوابش رو نمی داد نم ی دونست باید چکار کنه..

الان تشخیص می داد این صدا صدای مادرشه اما هرچی دنبالش م ی گشت کسی رو پیدا نمی کرد..

بههمه طرف توی اون زمین برهوت می رفت می دوید...مامان مامان م ی کرد

اما کسی جوابش رو نمی داد در اخر هم از این تنهایی سردر گم میشد

زانو می زد روی زمین گریه م ی کرد..

از این تنهایی ناشناخته داشت می ترسید...اونقدر گریه سر می داد تا حرف های مادرش تموم میشد و بعد دوباره شخص دیگهای..

از خدا می خواست از این زندان عجیب نجاتش بده و ایا اینطوری میشد!!! ؟

فاطمه خم شد توب صورت نازیلا عمیق صورتش رو بوسید..با لحن ارومی گفت : دخترم چشم هات رو باز کن...

من دوستت دارم بدون همیشه کنارت هستم.. .

نازیلا گریه اش قطع شد روی پا ایستاد با همون چشم های گریون گفت : مامان من بیدارم هستم تورو خدا...تورو خدا بگو کجایی...

داد می زد ول ی فاطمه توانایی صدای نازیلا رو توی اون عالم عجیب نداشت..

روی پاشنه ی پا چرخید و رفت سمت در...

از اتاق که بیرون اومد با صدای گریه ای رو به رو شد...حس کرد ی ه لحظه قلبش وایساد...

-اراد تورو خدا بذار برم من کاری نکردم که داشتم زندگیم رو می کردم ..

فقط داشتم با بچم زندگیم رو م ی کردم...

این صدا...و گریه با هم چقدر براش اشنا بود...به گذشته رفت صدای خواهرش فائزه هم همینطور مظلوم بود..

-خفه شو لیلی این بچه برای منه م ی خوای بری بذارش برو و گورت رو گم کن...

لیلی بازم هق هق اش اوج گرفت...

فاطمه اما خیره به لیل ی بود باورش نمیشد..اسم لیل ی رو که شنید پ ی برد این لیلی همون لیل ی گم شده اس...

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شصت _سه

برگشتم سمت شهلا...

-سرکار می ذاره چرا اومدیم اینجا!؟ ؟
نگاه چپی بهم انداخت..

-جای دیگه داشتیم!! ؟
-نه..
-پس ساکت باش حرف نزن تا بیاد..
همینطور داشت حرف می زد
که صدای کش کش کفشی به گوشمخورد..

داشت از سمت شهلا می اومد برگشتم نگاهی بهش انداختم. .
یه پسره با ظاهر عاد ی نگاهم نگاهم کم کم بالا اومد..

به صورتش افتاد..
صورت استخونی لبو دهن معمولی و چشم های قهوه ای ..
روی موهای فرفریش هم کلاه گذاشته بود..

دندونام رو روی هم ساییدم خودم رو کشیدم جلو

-اون کیه..

شهلا هم داشت بهش نگاه می کرد

زیر لب گفت : اون مهدیه خودشه..

داشت سیگار می کشید..

سرش هم عین بز پایین بود حرکت نمی کرد..

شهلا از جاش بلندشد یهو رفت

سمتش جلوش وایساد و گفت :

سلام. .

نگاه مهدی بالا اومد..خیره به شهلا بود..

انگار یه چیزی مصرف کرده بود چون چشم هاش خمار بود..

حرف که زد فهمیدم مشروب مصرف کرده..

-سلام تو شهلا نیستی !؟ ؟

حرفاش کشیده بود...دهنشم بوی الکل می داد..

شهلا یه قدم عقب رفت منم دنبالش عقب رفتم ..

شهلا دستی جلوی بینیش گرفت

-مشروب خوردی ؟؟ ؟
مهدی نیشخندی زد : اره به تو ربط داره ؟؟
اینجا چکار میکنی ؟؟ به معشوقت نرسیدی!؟

شهلا مکثی کرد و گفت : نه..
با این حرفش مهدی زد زیر خنده..

-پس شکست خورده برگشتی!! ؟
شهلا با نفس عمیقی گفت : اره اومدم
برگردم ایران...
مهدی با دست اشاره ای کرد و لب زد : خوب برگرد ایران..به من چه..

برو اونور ببینم

شهلا رو پس زد و سمت خونه اش رفت..
یه کلید در اورد و نزدیک قفل در برد..
شه لا
سریع دوباره رفت سمتش..

پشت سرش قرار گرفت
-من به کمکت نیاز دارم مهدی...
مهدی یهو برگشت با غضب گفت :
به من چه چرا نم ی ری از همون
عشق جانت
کمک بگیری!! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شصت _چهار

شکه شده به اون پسره نگاه کردم حس کردم یه چیزی توی اون چشم هاش داره موج می زنه

لبام رو فشردم روی هم....

شهلا هم شکه شده بود یهو اشک از چشم هاش اومد. .

دستی گذاشت روی صورتش وهق هق اش بلند شد

و من دیدم اون پسره چه واکنشی نشون دا د

اشک اونم رووون شد..

این اگه عشق نبود چی بود!! ؟

با صدای خفه ای ادامه داد : چقد گفتم نرو..

گفتم بمون خودم نوکرت هستم گفتم درسته پول ندارم ولی اینجا میشه کار کرد..

گفتم بمون بشیم مرهم هم دیگه..

گفتم بمون بشو ملکه ی قلب منو خانم خونم

حالا دست خورده شدی برای چ ی اومدی!!؟

کمک چی کنم!؟؟ حال روز منو ببین..

از وقتی رفتی پیش اون کصکش حروم زاده حال من اینه مست کنم...بخندم...با عیاش ها بگردم...

ولگرد خیابون های استانبول بشم..

منو ببین..

مهدی قبل چ ی داره..

چی ازش مونده جز به مست خیابونی معتاد..

بد کردی شهلا بد کردی..

غم دلم رو گرفت صداش خیلی بغض داشت..
شهلا بااین پسر چکار کرده بود! ؟
پسره داشت کاملا با صدای بلند گریه م ی کرد..

صحنه ی غمانگیزی بود شهلا دست از روی صورتش برداشت. .

-کاش گوش داده بودم..کاش گوش داده بودم کاششششش....ولی من اماده ام که جبران کنم..

اسما هیچ تقصیری نداره..
بخدا نداره...

دستش رو برد جلو...
-من جبران می کنم مهدی فرصت بده ..

دستش داشت می رفت سمت مهدی مهدی با عجله پسش زد
با داد گفت : به من دست نزن عوضی..

دستتت نزن...تو دست خورده ای بل هرزه های
خیابونی برام فرق نداری..
دوستت اگه کمک می خواد خودش بگه تو چرا حرف می زن ی؟؟حالم رو داری بد می کنی..

شهلا شدت گریه اش بیشتر شد. .
رفتم سمتش گرفتمش توی بغلم عمیق به خودم فشارش دادم و دستی رو ی صورتش کشیدم..

-هیس اروم باش شهلا اروم باش. .
اما شهلا
گوش نمی داد هق هق اش بیشتر ش د..
صورت مهدی ام کبود تر میشد
می فهمیدم تحمل گریه اش رو نداره می فهمیدم ول ی غرور نمی ذاشت چیزی بگه...

شهلا با لب های فشرده شده دم گوشم گفت :
دارم میمیرم اسما من باهاش چه کردم

لعنت به پارسا لعنت به پارسا..
هق هق بالاتر گرفت همینطور داشت گریه می کرد..

که یهو حس کردم سنگین شد و گریه اش قطع
نگاهی به صورتش انداختم..
بی هوش شده بود باورم نمیشد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _شصت _پنج

نگاهی به صورتش انداختم و با چشم های گردشده گفتم : شهلا شهلا...

کسی جواب نمی داد قفسه ی سینه ام بالا پایین شد..

داشتم از شدت شک حالت تهوع بهم دست می داد..

سرم رو بلند کردم دیدم مهدی بالا سرم ایستاده با چشم های گرد شده گفتم : چی شده!؟ شهلا شهلا...

اشک از چشم هام تند تند روون شد حالم دست خودم نبود....نفسم رو بیرون دادم....

شهلا جوابی نداد تند زدم به گونه اش و گفتم : شهلا شهلا باز کن چشم هات رو باز کن....

اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد...تا اینکه چشم هام رو گذاشتم روی هم و

فشار دادم ... مهدی منو پس زد و با عجله شهلا روی دست هاش بلند کرد

عشق چیز دیگه بود...روی پاهاش ایستاد

و سمت خونه رفت منم دنبال سرش راه افتادم..

در رو باز کرد منم وارد خونه شدم..

خیلی حالم بد بود..

مهدی شهلا رو روی زمین گذاشت

کاراش رو با عجله انجام داد..

یه تشک و بالشت گذاشت منم در اخر شهلا رو گذاشت روی تشک.. .

برگشت سمت من ..

مکثی کرد و با هول گفت : اسمت چیه!؟

حال و حوصله نداشت..

انگار معلوم بود..

-من اسما...

-اسما فکر کنم تب و لرز کنه شهلا کمک کن از این حالت درش بیاریم...

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه.. با دست اشاره کرد به پتو

-تا من اب ولرم می یارم تو با پتو روش رو بپوش....

سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم...

****

با خستگی خودم رو کنار کشیدم ساعت چهار صبح بود !!!

سرم رو ول دادم مهدی هم خسته بود .

طبق انتظارمون شهلا تب کرد..

با کمک مهدی تب و لرزش رو خوابوندیم...

با نفس نفس گفتم : مرسی که کمک کردین..

لبم رو زیر فرستادم...
حالم اصلا خوب نبود حالت تهوع بهم دست داده بود..از شدت خستگی..

دستی به گردنم گذاشتم ونگاهم رو بالا اوردم...
سرم تند تکون داده شد..
از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن..

دنبال یه جایی برای خوابیدن بودم
مکث منو که دید سرش رو بلند کرد با دست انگشت اشاره ای به کمدی که توی دیوار بود کرد

-از اونجا می تونی بالشت و تشک برداری و بخوابی

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شصت _شش

لیلی

اون خانم روبه روی من نشست و همینطور دستش توی دست من بود گفت : اون روز توی خونه ی اون خانم اسمش

فریبا بود دیدمت اما کم اصلا توجه ای به صدا و لحنت نداشتم الان شنیدم و شباهت زیادی

که به فائزه می دی...

حالم خوب نبود درگیری با اراد باعث شده بود که نفهمم چی می گه

سرم فجیع درد می کرد دستی گذاشتم روی سرم و از ته دل فشار دادم...

-خانم من نمی فهمم چی داری می گید

لطفا یکم واضح بگید من دختر زن و مرد ی ام که

نه سال داشتم مردن و بقیه ی زندگیم روبا دایه گذروندم نم ی فهمم شما چی می گید..

اسمش فاطمه بود!؟؟

با مکث ادامه با حالت سوالی

-اسم شما فاطمه اس؟؟ ؟

نگاه ناراحتش رو بالا اورد و تکون داد

-اره اسم من فاطمه اس اسم مادرتم فائزه دخترم..

خودم رو تکون دادم اراد دارا رو نگه داشته بود نگران دارا بودم رومم نمیشد چیزی بگم اما خودم رو کنترل کردم و حرفینزدم..

دستم فشرده شد چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم...

باعث شد نگاهم دوباره سمت اون کشیده بشه..

-دخترم می خوام باهات حرف بزنم تند سرم رو تکون دادم و گفتم : چشم...بفرمایید ..

نفس عمیقی بیرون داد و گفت : ببین دختر جان
من مطمئنم دختر خواهرمی نازیلای من روی تخت خوابه وگرنه همه چیز رو توضیح می داد
اونم شاهد خوبی بود چون خاله فائزه اش رو قشنگ می شناسه ..
الانم می خوام تعریف کنم چی شد
که فائزه تورو گم کرد

و بعد از گم کردنت چه بلایی سر مادرت اومده..
مادرت فائزه با من دوقلو بود اما همسان نبودیم اون کلا برعکس من بود.
اون چشم هاش ابی پوستی سفید تو دل برو کمی ام تپل.
چهره ی زیباش باعث شد خیلی زود میثم
براش بیاد خواستگاری...
میثم پسر بزرگ یه قبیله بود فائزه رو خیلی دوست داشت
نمی دونم کجا دیده بودش ولی عاشقش بود
زندگی خوبی رو هم تجربه کرده بودن...
برعکس من که بیست سال عمرم رو با یه روانی گذروندم
فائزه پنج سال با میثم انگار پنجاه سال طعم خوشبختی رو حس کرد
طعم خوشبختیشون وقتی کامل شدکه تو بدنیا اومدی...
ژن دوقلو بردن رو من به ارث بردم..
و فائزه یه قول بودن رو ...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _شصت _هفت

-حدود یک سال گذشت تو یک ساله بودی

که شوهرم اشکان اومد برام خواستگاری ...

اشکان ظاهری خوب تر و بهتر از پدر تو داش ت

منم فکر می کردم که خوشبخت میشم اما یه چیز دیگه از کار در اومد ...

من حتی یه روز خوش هم توی زندگیم ندیدم این زمان ی بیشتر شد که دخترای من و نازیلا هم بدنیا اومدن.. با بدنیا اومدن شهلا و نازیلا ازار و اذیت اشکان بیشتر شد

چون اون خان بود و پسر می خواست ولی من نشد که براش بیارم

بعد دوتا بچه هام هرچی خواستم حامله بشم نشد

اشکان هم طبق رسم حق نداشت دیگه بعد من ازدواج کنه ...

به خواسته ی پدرش اجبارا تن داشت و پارسا پسر برادرش رو وارث خودش کرد

تو حدود چهارسال داشتی که گم شدی انگار فایزه و شوهرش رفته بودن تفریح اون روز غفلت کردن

و تو گم شدی...هرچی ام گشتن پیدات نکردن...

فائزه دیوونه شد تورو م ی خواست توام پیدا نمیشدی

اونقدر گریه و زاری کرد که یک سال بعد

توی خواب سکته کرد و مرد ..

این قسمت رسید دستی گذاشت روس بین یش و شروع کرد به گریه کردن...

با صدای بلند گریه کرد

ناراحت بودم...نمی دونم چرا اما حس می کردم

راست می گه و من همون دخترم...

اراد هم نشسته بود و کنجکاو داشت به حرف های

این خانم گوش می داد...

خودم رو کشیدم جلو و مچ دستش رو گرفتم و فشار دادم..

کشیدمش سمت خودم ...سرش روی شونه هام قرار گرفت...

دستی به سرش کشیدم و با چشم های مظلوم شده گفتم : گریه نکن...

خانم...

حالت خوب نیست نمی خواد ادامه بدی..

با هق لب زد : نه باید بگم چند سال هیچ کس رو نداشتم

از اون اشکان و پارسای عوضی بگم..

بذارید بگم

خودم رو خالی کنم من به اراد فقط جزئی ات توضیح داده بودم..

نفسی بیرون دادم و گفتم : باشه...

بگو عزیزم..

اب دهنش رو قورت داد و شروع کرد به حرف زدن..

-خانواده ی خوشبخت فائزه خیلی زود از هم پاشید...

اشکان از این قضیه هیچ ناراحت نبود

برعکس خیلی ام خوشحال بود...

به پسر برادرش پارسا خیلی بها می داد

ولی به اون یکی کوروش نه

اصلا بها نمی داد و اون کرده بود محافظ شخصی بردارش پارسا این همه تبعیض..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _شصت _هشت

-...اون همه محبتی که به پارسا داشت
به کوروش یک صدم درصد نداشت کوروش یه مرد واقعی بود
اما داداشش نه از اون لاشخورا بود که از ادما استفاده می کرد

دخترام کم کم بزرگ شدن اشکان اونقدر بد بود که حتی دیگه نذاشت من دنبال تو بگردم..

همه چیز رو فراموش کرد

اما من گاهی برای خواهرم وبلایی که سرش اومد اشک می ریختم..

گذشت تا اینکه شهلا و نازیلا شدن ۱۶ ساله..

سن ازدواج رسیده بود

از نظر دقیقه ای نازیلا بزرگتر بود و باید

با پارسا ازدواج می کرد

اما این بین دو نفر ناراحت بودن شهلا و کورو ش

نمی دونستم دلیلش چی بود.

از رفتار شهلا فهمیدم که باید به پارسا علاقه داشته باشه..

اما این فکر رو پس زدم..

پارسا اون چیزی نبود که نشون می داد

اشکان یه مار رو توی استین پرورش داده بود..

اونقدر به این پسر بها ،پول ،تحصیلات و غرور داده بود..

که اوار شد روی سرش...

این همه سال کینه ی انتقام
پدرش رو توی سینه نگه
داشته بود..

پدرش از دره خودش رو
انداخته بود پایین و خودکشی
کرده بود..

چون خان و وارثت روستا به اشکان رسیده بود..

اونم تحمل نکرد و خود کشی کرد

پارسا انتقام از اشکان برای بلایی که سر پدرش اومده بود

رو چند سال توی سینه پرورش داده بود..

چند روز قبل عقد شهلا و نازیلا

پارسا که تازه از ترکیه اومده بود برای عقد کردن

به نازیلا تجاوز کرد

هدفش هردوی دخترام بود اما شهلا به مقصد نرسید..

اون فرار کرد نازیلا هم نابود شد...

ضربه ی درست پشت بند فرار شهلا

اتفاق افتاد

چند ماه از گم وگور شدن پارسا به ترکیه گذشت
که شهلا هم فرار کرد...

مکث کرد تموم صورتش از شدت اشک ریختن
سرخ شده بود دستی گذاشت روی صورتش و با شدت
شروع کرد به گریه کردن...
دستی گذاشته بود روی دهنش و با صدا گریه می کرد..

چقدر این زن تلخی کشیده بود
اراد از جاش بلند شد..
نگاهم سمتش کشیده شد داشت می اومد سم ت
فاطمه...
دارا روی مبل بود و داشت با پاهاش بازی م ی کرد
ترسم این بود بیوفته..

اراد بالا سر فاطمه وایساد..

-خاله فاطمه..

فاطمه دست از گریه برداشت ونگاهی بهش انداخت

با بغض گفت : بله پسرم

-شما گفتید پارسا فامیل اون
پارسایی که ازش حرف می
زنید چی بود!؟

فاطمه خانم نگاه اشکیش رو کامل به چشم های

اون دختره دوخت و گفت :

اشکان فرهمند...

اراد یکه ای خورد

-فرهمند...باورم نمیشه اون پارسای حروم زاده این

همه دروغ گفته باشه پس اونم وارث بوده..

دارا سمت پایین مبل خودش رو کشوند..

بی اختیار بلند شدم و رفتم سمت دارا

برش داشتم

و گرفتمش توی بغلم..

-مگه شما اون عوضی یاغی رو م ی شناسید!!؟

اراد با اخم های درهم ورهم گفت : اون زندگیم رو به گند کشید

حروم زاده...

می خوام برم روی سرش اوار شم

فاطمه هق هق اش اوج گرفت..

-انتقامش رو گرفت دخترام رو نابود کرد

یکیش روی تخت در حال جون دادن

یکیش هم اواره کشور غریب

معلوم نیست زنده اس یا مرده

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _شصت _نه

گریه می کرد و حرف م ی زد دارا گریه ای سر داد
نگاهی بهش انداختم و پیون یش رو بوسیدم..

روی مبل نشستم سینه ام رو در
اوردم وگذاشتم دهن دارا داشت با
واقع مک می زد
منم به حرف فاطمه و اراد گوش می دادم
فقط نم ی دونستم دایه کجاست..

****

پارسا

ادکان اشاره ای به سویت رو به روم کرد
کل صورتش کبود شده بود
لب و دهنش هم زخم...سه روز از اون اتفاق گذشته بود
تا اقا به حرف اومد..

-همین جان...
انگشت اشاره ای به در کردم..
-این در!؟ ؟
-اره..
تک ابرویی بالا انداختم کف دستمرو بردم سمتش
با سردی گفتم : بده من کلید رو..
دستی داخل جیبش کرد و یه کلید بیرون اورد..

نگاهی به کلید ها کرد ....

خودش رو کشید جلو رفت
سمت در منم پشت سرش
بودم دقیقا..
کلید رو انداخت توی در و شروع کرد به چرخوندن..
خواست در رو باز کنه که پسش زدم

-خودم می رم برو کنار ببینم..
صداش به گوشم رسید
-خر نباش پارسا عین ادم رفتار کن با دوتاشون..

دندونام رو ساییدم روی هم دستگیره رو پایین بردم
و خودم رو
فرستادم داخل
-این به خودم
ربط داره
دیگه...
به تو ربط نداره فهمید ی..

بعد در رو باز کردم و با عصبانیت وارد سویت شدم..

خودم رو فرستادم داخل نگاهی به کل سویت انداختم..

بهم ریخته بود..کسی ام داخلش نبود دندونام رو ساییدم روی هم...

اب دهنم رو قورت دادم کلش رو گشتم کسی نبود یا گلوم زده بود باز یا بهشون خبر داده بود که فرار کنن

با تشر رفتم سمت در خودم رو فرستادم بیرون با چشم های اخمو بهش زل زدم ..

به دیوار تکیه داده بود اشاره ای کردم به بیرون و گفتم : این که خالی ه کسی نیست..

سرش رو بلند کرد با تعجب بهم زل زد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هفتاد

سرش رو بلند کرد با تعجب بهم زل زد.
با گیجی گفت : چی!؟؟
نیشخندی زدم و خودم رو کشیدم جلو..
با خنده لب زدم : دوباره گولم زدی!؟؟
یا اینکه بهشون خبر دادی

دارم می یام اثری ازشون نباشه و فرار. کنن..

چشم هاش گرد شد

-داری چی می گ ی!؟؟ اونا کلید نداشتن فرار کنن..

دندونام رو ساییدم روی هم و از ته دل فشار دادم..

انگشت اشاره ای سمت در کردم و با داد گفتم : می گم اینجا کسی

نیست...

چرا باور نمی کنی گلوم زدی اره..

اخم هاش رو کشید تو هم اومد جلو

دستی به قفسه ی سینه ام زد و از

جلوی در ردم داد

-گمشو اونور ببینم.. .

بعد وارد سویت شد منم چند قدم رفتم عقب...

عصبی شده خودم رو نگه داشتم بعد منم رفتم داخل

دیدم داره اطراف رو نگاه می کنه

خودش هم باورش نمیشد..

قدم برداشت سمت ادکان واز پشت یقه اش رو گرفتم

کشیدم سمت خودم با اون دندون های
ساییده شده لب زدم : داری چه غلطی
میکنی!؟

بگو اونا کجان کجا مخفیشون کردی

خودش هم اخم کرده بو د

-همین جا بودن حتما فهمیدن داری می ی ایی فرار کردن
خدا لعنتت کنه ادم حتی باید از سایه ی توام بترسه..
برو اونور ببینم...دوتا دختر رو اواره کردی
این همه گرگ توی این شهر غریب
خدا لعنتت کنه..

خودش هم پریشون بود منم عصبی بودم..
شهلای لعنتی..

بدستم بیای می کشمت تا راه فرار رو به اون دختره ی احمق نشون
ندی..

****

راوی

کوروش با عجله از بیمارستان زد بیرون..
امروز برای اخرین چکاب پیش دکتر اومده بود..
دکتر هم به اراد زنگ زد و جلوی کوروش در مورد نازیلا حرف زد...کوروش هم تونست از برگه ای که جلوی دکتر بود
عکس بگیر ه

از غفلت دکتر استفاده کرده بود و ازش عکس گرفت..
تونست ادرس رو پیدا کنه..
لباش رو گذاشت روی هم و فشار داد
حالش اصلا خوب نبود..

نازیلا تصادف کرده بود توی کما بود
قلبش فشرده شد
در ماشین رو باز کرد و پشت رل نشست.
استارت زد و دنده رو جا..
ماشین لاستیک هاش روی اسفالت کشیده شد .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هفتاد _یک

ماشین لاستیک هاش روی اسفالت کشیده شد...
با سرعت سمت ادرسی که برداشته بود
روند...
می خواست خودش رو به در و دیوار بزنه از دردی که توسینه داشت نازیلا تصادف کرده بود..

مسئولش کی بود عموش یا خودش!؟ ؟
خودش...
حتما خودش لبخند عمیق ی زد و سرش رو پایین انداخت وشروع کرد به نفس کشیدن.

الان درک که عموش یه عوضی به تمام معناست
با دست کوبید روی فرمون و با تشر گفت : لعنتی لعنت ی..

حالم بهم می خوره...لعنت ی...

خدا لعنتت کنه اشکان خدا لعنتت کنه همه چی رو خراب کردی همه رو اواره کردی..

حالم ازت بهم می خوره...

خدا لعنتت کنه مار کثیف..

دنده رو جا زد ماشین سرعت گرفت و با شدت بیشتری شروع کرد

به رفتن..

از بین ماشین ها لایی م ی کشید و م ی رفت..

تا خودش رو به روستای اراد برسونه.

****

ارا د

عصبی از چیز هایی که فهمیده بودم از جام بلند شدم همه چی قاط ی پات ی شده بود

تا می خواستم برم و حرکتی
برای اسما بردارم یه بلا نازل میشد
نمی دونستم خدا می خواست با من چکار کنه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و ازته دل فشار دادم
پارسا چه کفتاری بود..
کفتار هوس باز با دوتا خانواده چکارکرده بود..مرگ کمش بود باید انداختش توی باتلاق تا فرو می رفت..

قضیه لیل ی ام بدتر عصبیم کرده بود
دایه سحر و لیلی با بچه ها داشتن بازی می کردن
داشتم فکر می کردم من توی این سن چهار تا بچه داشتم تقریبا هم سن..
فقط جا ی اسما کم بود کاش اونم می اومد...کاش پیدا میشد.
دلبر من گم شده بود..اهی عمیق کشیدم..

گوشیم شروع کرد به لرزیدن

نگاهی بی حوصله بهش انداختم.

از کلانتری بود گوشی رو برداشتم و بعد جواب دادم :

الو..

صداش از پشت گوشی شنیده شد حالم اصلا خوب نبود...

-سلام

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفتاد _دو

-سلام اراد خان خوبی من سرگردم از اگاهی دارم تماس می گیرم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :بله فهمیدم... جانم..

-من زنگ زدم باهاتون در خورد ترکیه حرف بزنم..

تصمیم برای رفتن نگرفتید!؟؟

ما کل دیروز رو متتظر شما بودیم لعنتی..

دستی توی سرم کشیدم و شرمندن لب زدم : ببخشید...بازم مشکل پیش اومد...

یه چند روز یه من وقت بدین تا این مشکل رو حل کنم می یام پیشتون...

مکثی کرد...

-رد پارسا رو گرفته تموم مدراک و کار هایی که کرده رو شده ما پس اقدام می کنیم
امیدوارم بتونیم همسر شما رو پیدا کنیم. .
سرم رو به عنوان تاسف تکون دادم و گفتم :
باشه...ممنون..
-خواهش می کنم خدا نگهدار...

گوشی رو قطع کردم خواستم برم سمت جلو که صدای لیلی باعث شد از حرکت وایسم
برگشتم سمت
عقب می خواستم بمیرم حالم اصلا خوب نبود...

-اراد. .
نگاهی اخم الو بهش کردم غمگین بود نگاهش..

سرش رو پایین انداخت. .
کلافه شدم و گفتم : چیه!؟؟ چی می خوای!! ؟
مکثی کرد و گفت : می خوام باهات حرف بزنم...
میشه حرف بزنیم..

توی صداش ترس بیداد می کرد
دارا هم همینطور بود. .
نگاهی بهش کردم شباهت عجیبی به من می داد
چطور قصد مرگ این بچه رو کرده بودم..
شاید اه همین بچه بود که دامن منو گرفته بود...

لیلی حق اینم نداشت بازم که این بچه رو
از من مخفی کرده بود..
انگار چند ماه خر شدم با اخم های در هم
ورهم گفتم : من با تو حرفی ندارم اگه
چیزی بهت
نمی گم بخاطر این بچه اس..
شیرش ر وخورد مثل سگ از خونم می ندازمت بیرون..

تموم زندگیم بخاطر تو مختل شد
عوضی حال بهم زن..

خواستم برم که خودش رو کشید جلو مچ دستم رو گرفت
با اون چشم های اشکی گفت : تورو خدا باید به حرف هام گوش بدی.
جون دارا..
حتی اسمش رو هم براساس اسم تو انتخاب کردم. .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفتاد _سه

-....چون دوستت داشتم تموم این چند ماه با فکر به تو و کارام سپری شد

اینکه باعث شدم جون یه بی گناه گرفته شه...

بچم بی پدری بکشه و چند ماه رو بی محبت پدر بزرگ شه..

همه اینا برام یاد اوری شد ومن از ته ته قلبم

ازت ممنونم...من دوستت دارم اراد برای خودم نه برای دارا یه فرصت دیگه بهم بده قول م ی دم جبران کنم

سرم رواندا‌ختم پایین و نفس عمیقی

کشیدم..

این خونه برام شده بود

عین قبری که منو داشت داخلش می فشرد
نمی گذاشت قدم از قدم بردارم..
برای اسما..

اون الان کجا بود..یه قدم رفتم عقب..
لیلی پریشون گفت : اراد
دستم رو بلند کردم الان نمی خواستم
هیچی بشنوم..
خودم رو کشیدم جلو دستی گذاشتم
روی بینیم و گفتم : هیس
هیچی نگو تمومش کن نمی خوام
چیزی بشنوم
تو کل زندگی منو نابود کردی
دوتا بچه رو بی مادر کرد ی اگه بچه ی تو چند ماه
بی پدر بزرگ شد چند ماه دو تا بچه بی مادری کشیدن
اسما هم با وضعی بد از بچه هاش دور موند...
افتاد یه کشور غریبه دست یه حروم زاده..
نمی دونم چه بلایی سرش

اومده...

تو به این زودی ها لایق بخشیدن نیستی لیلی...

باید زجر بکشی تا بخشیده شی..

هی چزجری بالاتر از گرفتن دارا از تو نیست..

پس تا کنارشی ازش لذت ببر

هوم..

اینو گفتم و نگاه از اون چشم های ترسیده گرفتم

و شروع کردم به حرکت کردن...

****

اسما

مهدی نگاهی اخم الو بهم کرد سرزیر انداختم

چرا اینطوری نگاه می کرد!؟؟

شهلای بیشعور هم بهوش نمی اومد...

-تو دلیلت برای اومدن بعداینجا چیه!؟.

اومدی پیش عشقت اونم
تو رو مثل این خانم پس
زده!! !

حالا پشیمونی می خوای برگردی اره ؟؟.

اخم ریزی کردم و چشم هام رو گذاشتم روی هم..

حرفش بد بود...

-نه..

-پس دلیلت برای اومدن به اینجا چیه!! ؟

تک ابرویی بالا انداختم..

-باید جواب بدم!؟ ؟

نیشخندی زد سری تکون داد و گفت : اره

باید جواب بدی...

اگه کمک می خوای

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفتاد _چهار

سرم رو پایین انداختم و دست هام رو مشت کردم

برای گفتن چیزی که برام اتفاق افتاده بود واهمه و شرم داشتم

گفتنش برام اسون نبود..

با لب های فشرده شده گفتم :

منو از بیمارستان دزدیدن از پیش شوهرم و بچه ای که ندیدم

پارسا این بلا رو سرم اورده
بود توی این چند ماه این
حروم زاده

خیلی م ی خواست بهم دست درازی کنه

اما نذاشتم

الانم می خوام برم پیش خانواده ام همین..

با شنیدن این حرفام چشم هاش

به سرخی م ی زد

سرش رو تکون ارومی داد و گفت : باشه می ریم..اون پارسای

حروم زاده تاوان تموم این کارهاش رو پس می ده

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم

نفهمیدم منظورش از این حرف اخری چی بود

هرچی بود الکی نمی گفت

ترسیده بودم...

تا اینکه شهلا ناله ای سر داد و نگاهش رو بهش دوخت..

منم نگاهم سمتش

کشیده شد..

***

راوی

مهدی نگاهی به خونه ی پارسا
انداخت فیاض نگاهش رو سوق
داد سمتش..

با اون چشم های کنجکاو شده گفت : الان
می خوای چکار کن ی!؟.

مهدی خندید با نیشخند گفت : هیچی می خوام
اینا رو قشنگ جبران کنم یه جبران اساسی..
اینو گفت چاقو رو از پشت کمر ش
بیرون اورد...

فیاض چشم هاش گرد شد : می خوای چکار کنی مهد
ی!!؟

-می خوام سگا رو از روی زمین محو کنم...
اینو گفت و رفت سمت خونه ی پارسا..

زنگ در رو زد ..
چند دقیقه ای گذشت تا اینکه صدای
خسته ی پارسا اومد..
-کیه!! ؟
مهدی خواست بگه غزرائیل جونت اما چیزی نگفت

-من همسایه اتون هستم اگه میشه بیاید بیرون..
پارسا چشم هاش رو گذاشت روی هم و از ته دل فشار داد
خیلی حالش بد بود...

با بی حوصلگی گفت :چشم من الان می یام ...
بعد اف اف رو گذاشت و رفت بیرون

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفتاد _پنج

مهدی پوزخندی زد وبرگشت سمت فیاض با لبخند مرموزی گفت : امروز روز اخریه که زنده اس..

فیاض ولی نه داشت می ترسید

خواست بگه بیخیال مهدی ولی دیر شده بود..

پارسا در رو باز کرده بود همینکه در باز شد

مهدی با یه قدم بلند خودش رو فرستاد جلو
وسر تیز چاقو رو فرستاد توی شکم پارسا..

پارسا تکون شدیدی خورد و از شک درد و ناباوری دهنش
باز شد...مهد ی کامل وارد شد فرصت اخ گفتن به
پارسا نداده بود با تموم زورش رو
چاقو رو فرو داده بود داخل.

اشک از چشم هاش همینطور می اومد
چی شده بود به یک باره!!؟
مهدی پارسا رو کوبید به دیوار پارسا نگاهی
به صورت مهدی کرد
این مرد کی بود ...

-تو...کی...هستی!؟؟
مهدی چاقو رو بیرون اورد که پارسا خم شد رو ی زمین..پارسا

دستی گذاشت روی شکم ش
قلبش عین چی توی سینه می کوبید..

مهدی با حرص پاش رو بلند کرد وکوبید توی شکمش..
از درد توی خودش جمع شد..

-من عزرائیل جون حروم زاده هام
اومدم تورو به خاک سیاه بشونم
حروم زاده

بلایی که سر شهلا و خانواده اش
اوردی از تک تک سلولهات در می
یارم بیرون..

پارسا دستی به زمین بزور
خواست بلند شه که مهدی پایی گذاشت روی

کمرش و شدت فشار داد سرش رو
تکون داد و گفت : نچ نچ حق بلند
شدن نداری..

تو باید همینطور روی زمین باش ی
و توی

اتیش می سوزی .
مرگ همراه با سوختن دوست داری اره ؟؟

پارسا یه طرف صورتش کلا روی زمین بود
می خواست بلند شه
اما ضربه ای که با چاقو بهش خورده بود
بعد توان ازش گرفته بود..

مهدی تیشخندی زد رو به فی اض گفت : داداش
طناب با بنزین ها رو بیار..
فیاض دوباره خواست مهدی رو از این کار منع کنه
خودش رو کشید جلو
به حالت ترسیده ای گفت : مهدی بیخیال داداش این کارو تموم کن
تا همین جا بسه..

مهدی عصبی شد ا داد گفت : نمی تون ی کاری
بکنی خوب نکن این حرفا رو نزن

مواظب این حروم زاده با ش
خودم رو می رم م ی یارم
کف دستش رو جلو اورد و گفت: سویچ

فیاض با دیدن اون خون
روی دست مهدی نفسش
رفت

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد
به نفس کشیدن..

فیاض سویچ رو داد دست مهدی
مهدی چشم غزه ای براش رفت

-بیا اینجا پات رو بذار روی سرش..
تا من می رم بیرون...

****

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هفتاد _شش

از خونه رفت بیرون تا بنزین بیاره...
فیاض هم
همون کاری که مهدی گفته بود
انجام داد...

پاش رو گذاشته بود روی سرش تا تکون نخوره..

پارسا نای تکون خوردن نداشت حالش بد بود..
فیاض هم از بوی خون
حالش بد میشد سرش رو پایین انداخت و لبش رو گرفت زیر دندون و فشار داد..
می خواست بالا بیاره..

به بوی خون حالت تهوع نشون می داد..
مهدی اومد سریع خودش رو از پارسا فاصله داد...

مهدی دست اشاره ای به پارسا کرد و رو به فیاض گفت :
کمک کن تنه لشش رو ببریم اونجا..
روی مبل..
فیاض با حالت زاری گفت : از بوی خون
بدم می یاد مهدی...

مهدی اخمی کرد و گفت : ساکت باش اسم خودت رو هم گذاشتی مرد!؟ ؟

بیا برش دار بریم

زود باش..

فیاض نفسی بیرون داد و به ناچار رفت سمت

پارسا بازوش رو گرفت و بلندش کرد..

باهم

بردنش سمت مبل..

روی مبل نشوندش و خودش رو عقب کشید..دستش خونی شده بود به حالت چندش دستش رو تکون داد...

مهدی نیشخندی به پارسا زد

و گفت : کارت تمومه حروم زاده

زنده زنده اینجا می سوزی تا ببینی زندگی که سوختی یعنی چی..ببینی بقیه چ ی توی زندگیشون کشیدن و چه بلایی سرش اوردی..

سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی بیرون داد حالش اصلا خوب نبود..

-تو کی...هستی..

پارسا داشت این حرف می زد..

مهدی با خنده گفت : من کی هستم!؟من گفتم عزرائیل جونت تموم کار هایی که سر شهلا در اوردی

رو سرت در میارم

تمومش رو..

پارسا خندید..

-پس تو عاشق پیشه ی اون شهلایی..

من از مرگ نم ی ترسم

ولی بذار یه چیزی به تو بگم که از مرگ

برات بدتر باشه....

هیچ می دونی اونی که دوسش داری خودش روبه من عرضه کرده هوم

با دست های

خودش خودش رو به من فروخت می دون ی چرا!! !
چون عاشق من بود..
اومم نمی دونی چه بدنی داشت
چطوری اه و ناله می کرد زیرم هم خودش..هم خواهرش. .
دوتاشون عالی بودن ببینم تو اینطور حسی داشتی!؟.
ااا یادم رفته بود که تو کاری باهاش نداشتی چون اون زمانی که من باهاش خوابیدم دختر بود
نمی دونی چه بدنی داشت..
عالی بود...

اینا رو می گفت تا مهدی رو عصبی کنه
بااینکه درد هم داشت هم خودش رو نباخت و پشت هم روون کلمات رو گفت...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هفتاد _هفت

این روون و پشت هم بودن کلمات باعث شد
که مهدی عصبی شه
خون خودش رو می خورد دست
هاش رو مچ کرده بود و فشار
زیاد می داد...

خودش رو کشید جلو مچ دستش رو گرفت و فشاری داد

صورتش از درد جمع شد...

با اون چشم های عصبی شده گفت : خفه شو مردک حروم زاده من همتورو

تورو

زنده زنده می سوزونم

تا بفهمی ک ی زیرت اه و ناله می کرده

تو حتی

به ناموس رفیقت هم رحم نکردی

از بچش جداش کردی

لایق سوزوندن با گوه سگی..

کفتار هوس باز...

پارسا نیشخندی زد مهدی برگشت روکرد

سمت فیاض رفت

-فیاض طناب رو با پارچه بیار

فیاض سر تکون داد و باشه ای گفت..

رفت سمتشون...طناب وپارچه رو گرفت..

مهدی با عصبانیت شروع کرد به بستن
پارسا به مبل صورت خودشم از درد
جمع شده بود

سرش رو پایین انداخت و لباش رو گذاشت روی هم..

هیچی نمی گفت م ی دونست اخر خطه
از التماس کردن بدش می اومد..

مهدی جلوی دهنشم بست و یه قدم عقب برداشت..

با نفس نفس گفت : کارت تمومه
حروم زاده
فیاض کل خونه رو بنزین بریز باید این حروم زاده بفهمه چی به چیه..

فیاض به ناچار باشه ای گفت و رفت سمت بنزینی که اونجا بود..

****

اراد

چند روز گذشته بود حرصی بودن از همه جا
باعث شده بود نتونم به هیچی
فکر کنم حالم داشت بهم می خوردلبام رو روی هم فشار دادم و خودم رو بالا کشیدم..
همه جا رو از نظر گذروندم چی به چ ی بود واقعا..

دستی به گردنم زدم..
صدای بابا اومد برگشتم سمتش ..

-ارا د
-سلام بابا..
-سلام پسرم اینجایی داشتم
دنبالت می گشتم..
سرم رو پایین انداختم و تکون دادم : اره بابا اومدم هوا بخورم
بابا نگاه خیره ای بهم انداخت..

-چرا دپرسی پسرم! ؟

با لبخند تلخ گفتم : کل زندگیم بهم ریخته بابا..
همه چی بهم ریخته نمی دونم چ ی به چیه ..
بابا خودش رو کشید جلو..
سرم رو بوسید

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هفتاد _هشت

-همه چی درست میشه پسرم
اصلا نگران نباش. .
می خوام بری ترکیه بسه دیگه
هرچی جلوت رو گرفت سرگرد بهم زنگ زد
گفت باید بفرستمت نباید جلوت رو بگیرم..
نباید کاری کنم که
از زندگیت زده بشی برو پسرم همه
چی داره حل میشه منم مراقب همه
چیز هستم..

سرم رو پایین انداختم و لبم رو زیر فرستادم
حال چندان درستی نداشتم
اشک از چشم هام همینطور می اومد..

بغض مردونه ام سر باز
کرده بود خودم رو
کشیدم جلو
و گفتم : بابا دارم از بغض می ترکم

چکار کنم...

زندگیم خراب شده اسما نیست

همه اومدن الی اسما دلم قلبم برای اسماست

اما نیست..

اشکام اومد و بابا هم فقط ناراحت بود..

قفسه ی سینه ام از بغض

درد می کرد...بابا منو گرفت توی بغلش...

-وسایلت رو پایین اوردم قراره خودم

برسونمت

فرودگاه سرگرد برات بلیط رزرو کرده..

خودم می رسونمت

پسرم..

****

اسما

داشتم کفری میشدم شهلا هنوز خواب بو د
خبری ام از اون پسره مهدی نبود فقط گفت بمون
بهت کمک می کنم نمی
دونم رفته بود دنبال چه
کار ی

اما از چشم هاش خوندم می خواد کاری انجام بده
اما چه کاری رو نمی دونم ناله ای به گوشم رسید
برگشتم سمت شهلا داشت
خودش رو تکون می داد بهش که رسیدم
بالا سرش قرار گرفتم موهاش رو زدم
کنار..

و با نگرانی گفتم : شهلا! ؟
چشم هاش رو بی جون بازکرد و گفت : مهدی..
دستی زیر سرش گذاشتم لباش خشک شده بود
حس کردم باید اب بهش بدم
کمکش کردم اب بخوره...اب که بهش دادم. .

هوشیار تر شد..

-اسما ما کجاییم!؟؟

-خونه ی مهدی الان اسمش رو بردی!!؟

چشم هاش رو گذاشت روی هم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هفتاد _نه

چشم هاش رو گذاشت
روی هم انگار یادش
اومده بود.

-داشتی ناله سر می دادی توخواب
حالت خوبه!!؟درد نداری!؟ ؟
نگاه پر از دردی بهم کرد و گفت : اره خوبم..
فقط قلبم درد م ی کنه..
نگران شدم : مگه بیماری قلبی داری ؟؟؟
دارو داری بهت بدم بخوری ؟ ؟

اروم خندید سرش رو به چپ و
راست تکون داد و گفت : توام
ع ین من
ساده ای و زود باور...قلب
من از اتفاقاتی که برام افتاده درد می کنه ..

دارم الان فکر می کنم

چه کارا و چه اشتباها که نکردم و این شد قضیه ی من...

برای پارسا چه کارا که نکردم

جوابم شد تجاوز کتک خوردن کلفت شدن..

موقع خروج از مرز مهدی

چقدر بهم گفت ، گفت هنوز وقت برای برگشتن هس ت

برای عاشق شدن هست اما من

قبول نکردم ....خودم رو زندگیم رو دادن برای پارسا..

مهدی دوستم داشت اما من قبول نکردم.

اون عشق دروغین چشم هام رو کور کرده بود..

وقتی دیدمش شکستم حالوروزش رو دیدی

برای من اینطوری شده بود..

من مسببشم..

اشک می ریخت و حرف می زد خودم رو کشیدم جلو و دستی

گذاشتم روی صورتش و اشک ها ش

رو پاک کردم
با صدای ارومی گفتم : هیس نباید
اشک بریزی
همه چیز درست میشه مطمئن باش....

****

کورو ش

دستم رو جلو بردم و با کف دست زدم به در
حواسم به اف اف نبود..
یهو در سمت عقب کشیده شد ودولنگه اش باز شد...

دستم رو عقب بردم و با چشم های سوالی به
ماشینی که داشت می اومد بیرون خیره شدم..
دوتا مرد توی ماشین بودن یکی مسن تر پشت رل
ویکی ام همسن خودم کنار دستش نشسته بود.
اون پسره چیزی به اون مرده
که پشت رل نشسته بود گفت و از ماشین پیاده شد..

با قدم های بلند بهم رسید چقدر چهره اش اشنا بود انگار یه جا دیده بودمش..
اخم ریزی کرد..

-سلام با کی کار دارین!! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشتاد

-سلام با کی کار داری!!؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : اینجا منزل اقای بزرگوار هست ش!؟ اراد بزرگوار....

اخم هاش رو کشید تو هم. .

پس درست اومده بودم..

-بله خودمم امرتون..

خودش رو کشید جلو و سرفه ای سر داد..

گفت :خوب من با شما کار دارم

در مورد یه موضوع بایدباهاتون صحبت کنم..

دستش رو جلو اورد و اشاره ای به خودش کرد

-با من!؟ ولی من شما رو نمی شناسم..

این چهره رو یه جا دیده بودم اما کجا رو نم ی دونم

سرفه ای کردم و گفتم : باید

بیام داخل باهاتون حرف بزنم
حالت نگاهش پریشون شد

-من الان پرواز دارم باید برم
کارتون خیلی مهمه!!؟
سری تکون دادم و خیلی سریع گفتم : اره تموم میشه
مهمه اگه مهم نبود نم ی گفتم..
کلافه دستی توی موهاش کشید..

در ماشین باز شد اون مرد مسن رو اومد بیرون و نگاه
ماتی بهمون انداخت با ابرو های تو رفته گفت : چی شده
اراد! ؟

برگشت سمت اون مرد و گفت : بابا
زنگ بزن به سرگرد و بگو پرواز رو
کنسل کنه..

-چی شده پسرم!! ؟

سرش رو به چپ و راست تکون دادن.

-یه مشکل پیش

اومده که حل بشه می ریم

ای بابایی گفت ول ی من ناراحت نشدم

فقط دنبال نازیلا بودم

****

ا

ر

ا

د

اون پسر کوروش همه چیز روتعریف کرد

فاطمه خانم اول فکر می کرد

کوروش با شوهرش اومده خواست حالش بد شه

اما وقتی کوروش همه چیز

رو تعریف کرد فهمیدیم اینطور نیست..

پس یه عاشق دیگه ام عین خودم بود..

کوروش برادر پارسا بود اما

اون کجا این کجا این حروم زاده نبود...

این بد نبود..

بغضم رو قورت دادم حالش خوب

نبود..

نازیلا رو دیده بود حالش بدتر شده بود..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشتاد _یک

بابا هم عصبی بود از
دست اون پدری که با
خانواده ا ش این کار رو
کرده بود فاطمه خانم

هم حال و روزش چندان خوب نبود..

مثل کوروش نالون بود

دستی به گردنش زد و خودش رو بالا کشید

همزمان نگاهی به

اطراف کرد و لباش رو از هم باز کرد...

-دکتر چی گفت!؟ وضعیت نازیلا..

ادامه نداد صداش خفه و بغض دار بود

خاله با ناراحتی بهش نگاه کرد

و گفت : هیچی مثل سابق

هیچ واکنشی از خودش نشون نمی ده..
کوروش از جاش بلندشد

-نازیلا باید توی بیمارستان باشه
اخه چرا اوردینش
توی خونه!؟ امکانات
نیست
چرا این کارو کردین!؟ ؟
خاله فاطمه دوباره گریه شد ...
از جام بلند شدم رفتم سمت کوروش
شونه ا ش
رو گرفتم و کشیدم سمت خودم
با ابرو های بالا رفته گفتم :اونم دلیل داشت
فاطمه خانم شوهرش رو با
شما درست توی بیمارستانی دید
که نازیلا بود
برای نجات نازیلا مجبور بودیم این کارو
انجام بدیم..

کوروش دست هاش رو مشت کرد
با دست
های مشت شده گفت : لعنت به من
وزندگی من...
لعنت به من و حال خراب من...
لعنت به عمو و تموم کار هایی که کرده.
خشم کل صورتش رو گرفته بود..
ترسیدم اتفاقی براش بیوفته ملیحه اونجا بود

-ملیحه یه لیوان اب بیار
چشمی گفت و سمت اشپزخونه پا تندکرد
منم کوروش رو کمی سمت عقب هل داد م
ودوباره سر جاش نشوندم...
با اون ابرو های تو هم رفته گفتم : بشین همه چیز
درست میشه..

نشست روی مبل دستی گذاشت روی قلبش فشار داد..

با صورتی جمع شده

ناله ای سر داد هراسون شدم و گفتم : خوبی!؟.

کمی مکث کرد و بعد با درد جواب داد : خوبم میشه...نازیلا رو دوباره ببینم

باهاش حرف بزنم حالش خوب میشه....

مطمئنم اونم منو دوست داره....

نگاه گیج شده ای بهش انداختم و گفتم : باشه ....

****

کوروش

با بغض به صورت مظلوم نازیلا نگاه کردم

غرق خواب بود و انگار ه یچ چیز نمی فهمید

اروم خندیدم و خودم روکشیدم جلو با اون چشم های پر اشک و قلبی فشرده شده

اسمش رو صدا زدم و گفت م: نازیلا هیچ

جوابی بهم نداد فقط سرش رو به عنوان تاسف تکون داد خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده بهش نگاه کردم..

خم شدم کل صورتش رو بوسه بارون کردم
نمی دونستم اینطور
اتفاقی براش افتاده با
اون قلب فشرده شده گفتم : لعنت
به من که نفهمیدم
لعنت به من که نتونستم هیچ کاری انجام بدم

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشتاد _دو

اسما

مهدی با صورتی بشاش
و خونسرد وارد خونه
شده بود

چه اتفاقی افتاده بود

چشم هام توی حلقه گرد شد..

-سلام

خندید و سلام کرد تعجب کردم

حس کردم حالش

دست خودش نیست عج یب و غریب رفتار می کنه

شهلا هم تعجب کرده بود

به مهدی سلام کرد مهد ی حواسش سمت شهلا

کشیده شد سرش رو بالا و پایین کرد و گفت : سلام

خوبی!!؟ حالت بهتر شده ؟

شهلا با چشم های ریز شده گفت :

خوبم..

تو چرا اینطور شادی چکار کردی!؟

مهدی خندید..

-خوب منو می شناسی کاش عشقم منم به همین

قشنگی می شناختی پیش

اون حروم زاده نمی رفت

ی....

شهلا سرش رو پایین انداخت با مکث...

منم چیزی نگفتم...

نمی تونستم بگم من فقط باید تحمل می کردم..

دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم
و فشار دادم..
قلبم بعد بی تاب بود
کاش اراد رو پیدا می کردم..

مهدی به حرف اومد : انتقام همتون رو گرفتم شهلا
اون کثافت به درک رفت
زنده زنده تو اتشی که سالها برای
مردم و بقیه درست کرده بود سوخته شد...
شهلا از جاش بلند شد
رنگ ترس توی چهره اش نشست. .

-تو چکارکردی مهدی!؟
مهدی یه قدم سمتش برداشت...

-عشقت رو کشتم. .
پارسا .... مرد...

دستی گذاشتم روی دهنم و با ناباوری فشار دادم باورم نمیشد

خنده هام از سر گرفت..

-یعنی چی نمی فهمم...

-یعنی کشتمش ..

انتقام خودم...تورو...این زن بیچاره رو...

خانواده ات ر و..

تموم کسایی که بلا سرشون اورده بود

رو گرفتم..

شهلا یه قدم عقب رفتم

دستی گذاشت روی سرش خودم رو

بهش رسوندم

و بازوش رو چنگ زدم با

چشم های گرد شده گفتم : حالت خوبه!!

چت شد یهو!! !

اشک هاش همینطور می اومد..

-پارسا...

مهدی با نیشخند و سرد ی نگاهش می کرد.

-اره پارسا مرده حالا دیگه چیز ی نیست

جلو دار ما باشه

من حاضرم به این زن کمک کنم

به این شرط که با من ازدواج کنی درصورتی که ازدواج کنی کمک م ی کنم وگرنه همین الان از اینجا برو...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشتاد _سه

شهلا دستی روی قلبش گذاشت و چند قدم دیگه عقب رفت به دیوار تکیه داد

درست بود که از پارسا متنفر بودم اما شهلا بااینکه انکار کرده بود که دیگه دوسش نداره بازم عاشقش بود..

با دو قدم بلند رفتم سمتش کنارش نشستم و کشیدمش

سمت خودم با چشم هایی که نگرانی ازش می بارید

گفتم : حالت خوبه!!؟

چشم های اشکیش رو بالا اورد

با حال خراب گفت : پارسا...

مهدی با تشر گفت : پارسا چی هاان! ؟
پارسا چی شهلا بازم می خوایشش! ؟
دوسش داری! ؟
چرا نمی فهم ی که اون عوضی
باید می مرد چون کثیف بود عوضی بود
بی ناموس بود..غیرت نداشت...
برای چی داری برای
اینطور ادمی اشک می
ریز ی!؟
حرف می زد
و داد می کشید شهلا هم اروم اشک می ریخت..

نگاهی به مهدی کردم التماسم رو ریختم
توی چشم هام و بهش زل زدم تا ادامه نده..
اما لج کرده بود و با ب ی رحم ی ادامه می داد..

-من حالیم نیست شهلا برای اینکه از اینجا خلاص شی باید با من ازدواج کنی وگرنه بهتون رحم نمی کنم و از اینجا پرتتون می کنم بیرون

فقط تا فردا وقت داری موندن و نموندنت رو م ی ذارم پای اینکه جوابت چیه..

اگه جوابت مثبت بود شناسنامه اتم همراهته

نیاز به اجازه بابات نداری چون زنی همراه من می یا ی و می شینی کنارم عاقد عقد رو می خونه ..

به همین راحتی...

چقدر بی رحم شده بود قلبم تیر ی کشید

نگاه اخر رو به شهلا انداخت و با رفت بیرون...

صدای کوبیدن در که اومد چشم هام رو گذاشتم روی هم صدای گریه ی اروم شهلا هم بلند شد..

****

ادکان

با تعجب به پلیسه خیره شده بودم باورم نمیشد که پارسا مرده باشه...کی ممکن بود کشته باشدش! ؟ اونم با این وضع فجیع...

پلیس تعریف می کرد و من یک قدم عقب بر می داشتم داشت حالت تهوع بهم دست می داد دستی گذاشتم روی گلوم و با شدت فشار دادم..

پلیسه با نگرانی سمتم گفت : حالتون خوبه اقا !؟ اشک از چشم هام اومد.. فهمید که بخاطر پارسا اینطوری شدم.

با لحن پر از تاسف ی گفت : من متاسفم برای کاری که شده واقعا متاسفم.. ولی شما باید به ما کمک کنید

دوست صمیمی این اقا هستید!؟ ؟

با لحن زاری گفتم : اره..

-پس لطفا با ما تا اداره ی پلیس بیایید

سوالاتی رو در مورد این اقا ازتون بپرسیم ..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشتاد _چهار

سوال ها رو پرسید منم جواب دادم

حال و روزم خوب نبود

شکه شده بودم قدمی عقب
برداشتم با قلبی فشرده
شده بینیم

رو کشیدم بالا...

تحمل نداشتم اینجا بمونم با کمری خم شده

رفتم سمت ماشین پارسا گرچه

ادم نبود

اما خیلی کمکم کرده بود که زندگی خوبی داشته باشم

کاش هیچ وقت اینطور نبود کاش ه یچ وقت به این شک ل کشیده نمی شدم...اشک هام همینطور روی گونه هام رووون بود می خواستم

بالا بیارم..

رفتم توی ماشین نشستم همینکه نشستم

اشکم اومد پس مرگ هم سراغ پارسا اومده بو د
کاش هیچ ابن زندگی رو انتخاب نمی کرد کاش هیچ وقت این راه رو نمی رفت که بشه این

من از ته دل براش متاسف بودم سرم رو گذاشتم روی فرمون و بغضم سر باز کرد..

****

شهلا

نگاهی به خودم انداختم از گریه ی زیاد هیچی ازم نمونده بود

نیشخندی به دختر توی ایینه زدم و گفتم : برای چی گریه می کنی برای یه کفتار پیر!؟

برای یه عوضی گریه م ی کنی!!!

برای کسی که بهت تجاوز کرد تو رو رد کرد!؟

اره...

برای چی گریه م ی کنی!!؟

همینطور که حرف م ی زدم اشک هم می ریختم
هق هق ام اوج خودش رو گرف ت
دندونام روی هم ساییده شد..

باید ازدواج می کردم باید فراموش می کردم که پارسایی بوده
که چی به سرم اومده همه چیز
رو باید فراموش می کردم
در باز شد نگاه اشکیم از تو ایینه
سمت مهدی
کشیده شد..اومده بود جواب بگیره!؟ ؟

دستی توی جیب شلوارش
کرد و قدم به قدم بهم
نزدیک شد..

در همون حال گفت : خوب جواب...
اصلا نپرسید چرا گریه کردی...
فقط گفت جواب...

اب دهنم رو قورت دادم منم
بدون اینکه اشک هام رو
پاک کنم

گفتم : باشه...

با چشم های مرموز شده لب زد : چیو باشه!!؟

سرم رو پایین انداختم..

-باهات ازدواج می کنم..

سکوت کرد و بعد چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن..

-از اونجایی که تو شناسنامه ات هیچ اسمی
نیست ولی تو زنی مهریه ات رو فقط اب می کنم
دوم دوست دارم ترمیم کنی...
سوم از وقتی زنم شدی حق نداری
اسم اون حروم زاده ای رو
که به درک واصل کردم
بیاری ...
چهارم از اینجا می ریم ایران
ولی سراغ خانواده ات نمی ریم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هشتاد _پنج

همه اینا رو می گفت منم سرم پایین بود اشک می ریختم چهاره ای نداشتم جز سکوت کردن..جز سکوت و قبول کردن...اسما باید برمی گشت خونه اش..

-زبون نداری حرف بزنی!؟؟

بدون اینکه سرم رو بیارم بالا گفتم : باشه...

-همیشه ام حرف می زنی سرت رو بلند کن...به من زل بزن نبینم سرت رو پایین انداختی و داری حرف م ی زنی فهمیدی!!؟

بازم گفتم باشه... جز باشه حرف دیگه ای نبود بین من و مهدی ،مهدی فقط حرف می زد منم تایید می کردم..

تا اینکه دوباره لب زد : الان اماده شو برای ترمیم وقت گرفتم باید

بریم ترمیم..

لحنش دستوری بود بازم لب زدم : باشه ...

انگار تنها از این باشه گفتن من کلافه شده بود چند بار اومد حرف ی بزنه در اخر هم نتونست و از اتاق رفت بیرون...

منم اشک هام بیشتر سررازیر شد. .

****

نگاهی به اسما انداختم عین چی داشتم می ترسیدم اومده بودیم توی مطب برای ترمیم.

اسما دست هام رو چنگی زد باشم های گرد شده گفت : تو چرا این همه سردی دختر!!؟؟

با نیم نگاهی بهش جواب دادم : چون می ترسم استرس دارم...لعنت به پارسا که باعث شده بود این همه زندگیم به گند کشیدهبشه..

-هیس نفرین نکن اون دیگه مرده خودش کم گناه نداره اینو اضافه نکن .

مهدی وایساده بود و با غرور به جلو خیره شده بود ژست قشنگی گرفته بود بین اون همه گریه واشک یه لحظه محو اون ژست گرفتنش شدم...

تا اینکه صدای یه زن اومد که اسم منو به ترک ی صدا می زد...مهد ی برگشت...نگاه خونسردی بهم انداخ ت...

-پاشو نوبت توعه...

از جام بلند شدم در همین حین اطراف رو هم نگاه م ی کردم... مطب شلوغ بود و پر ادم..اسما همونجا نشست من و مهدی باهموارد اتاق شدیم...

همینکه وارد اتاق شدیم با یه زن باحجاب و خوش بر و رو روبه روشدم..اون چشم های ابیش به محض دیدن من و مهدیبراق شد..

مهدی در رو بست دکتر دست هاش رو بهم کوبید..

-خوب اولین زوج امروز خوش اومدین

از تک نفره اومدن خانم ها حوصله او سر رفته بود

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هشتاد _شش

-...بفرمایید بشنید

نگاهی به مهدی کردم با نیشخند نگاهش رو ازم گرفت حتما فکر می کرد من حامله ام نمی دونست که من اومدم برای چیاومدم..

مهدی نشست منم روبه روش نشستم دکترم بازم مهربون شد..دست هاش رو تو هم قاب کرد و لب : چه زوج خوشگل وخوشبختی.

خوب من می شنوم...چه کمکی م ی تونم بهتون بکنم البته فقط درمورد بچه ها..

بعد خندید...

سرم رو پایین انداختم و دستم رو مشت کردم لباس توی دستم مچاله شد ..مهدی خودش رو کشید جلو و گفت : درمورد پرده ییکارت چی!؟

اونم می تونید کمک کنید!! ؟

دکتره گیج بهم زل زد با خنده گفت : نمی فهمم چ ی م ی گید..یعنی چ ی ترمیم منظورتونه ؟؟

-بله ترمیم من و دوست دخترم قصد ازدواج داریم ولی متاسفانه پرده بکارت توی این دوران از دست رفته

خانواده ی منممذهبی و توی دوران قدیم مونده می خوام ترمیم کنه که جلوی خانواده ام کم نیاره.

دکتر لبخند عمیقی زد رو کرد سمت من منم از خجالت سرخ شدم..

-خیلی خوبه که اینطور عشقی داری دخترم..اره چرا که چون دوست پسرت می خواد جلوی خانواده اش تو سر بزرگ باشیکمک می کنم...حالا پاشو رو ی اون تخت بخواب تا چکت کنم .

با دست به تختی که سمت چپ بود اشاره کرد..منم چشمی گفتم و از جام بلند شدم..اروم شروع کردم به راه رفتن...

***

با درد از جام بلندشدم داشتم می مردم از درد دکتر بهم گفت : درد داره تا چند روز راه اصلا نری وسیله سنگین هم بلند نکنی..

بعد رو کرد سمت مهدی و گفت : شما می تونید بلندش کنی!؟؟راه رفتن براش مشکله..

مهدی نیم نگاهی بهم انداخت و با حالت خونسردی گفت : اره..

اومد سمتم دستش رو جلو اورد و عین بچه روی دست هاش بلندم کرد دردی کشیدم..

دکتر لبخندی زد..

-چه رمانتیک به پا ی هم پیرشید..

مهدی تشکری کرد فقط میخواستم از اینجا بریم...

از اتاق اومدیم بیرون مهدی اروم با حالت مسخره ای گفت : دختر شدنت مبارک..

حرفش قلبم رو ریش کرد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هشتاد _هفت

حرفش قلبم رو ریش کرد اب دهنم رو قورت دادم بغضمم بی اختیار قورت داده شد اسما ما رو که دید از جاش بلند شد و اومدسمتمون با چشم های نگران شده بهم نگاه کرد

خواست حرفی بزنه اما نتونست چون مهدی از مطب اومد بیرون چقد از خود راضی شده بود..
نیشخندی به حال خودم زدم..

مهدی به ماشین رسید در ماشین رو باز کرد و خم شد من رو گذاشت توی ماشین..اسما هم کنارم نشست .
خیلی درد داشتم...

اسما به محض نشستن توی ماشین گفت : خوبی شهلا!!؟

صورت جمع شده ام رو بالا کشیدم لبم رو به دندون زدم و گفتم : درد دارم خیلی...

اهی عمیق کشید و دستم رو گرفت توی دستش وعمیق فشار داد : خوب میشی ناراحت نباش .

با خنده گفتم :چون می دونم خوب میشم ناراحتم.

اسما با گیجی گفت : چی..

-هیچی ولش کن...

در راننده باز شد و مهدی پشت رل نشست برگشت نایلون رو گذاشت روی پاهامون ..

-کیک و ابمیوه اس..

نگفت دیگه بخورید فقط گفت کیک و ابمیوه اس همین ماشین رو حرکت داد اسما هم یه ابمیوه و کیک باز کرد. و گفت بخور..

****

ارا د

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و اطراف رو از نظر گذروندم توی فرودگاه بودم امروز بلاخره میشد رفت..

سِره ی)گره(این کار هم باز شده بود..

اب دهنم رو قورت دادم و در همین حال خیره بودم تا سرگرد رو پیدا کنم

تا اینکه صدایی از پشت سرم اومد..

-بلاخره اومدی اراد خان!؟؟ برگشتم و نگاه عمیقی بهش انداختم..

-سلام...

قدمی سمتش برداشتم ودستم رو جلو بردم : سلام خسته نباشید...

سرش رو با خنده تکون داد و گفت : سلامت باشی پسر..

باهم احوال پرسی کردیم و روی صندلی ها نشستیم تا اینکه صدای اعلام شدن زمان پرواز اومد و باعث شد ما از جامون بلندشیم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _هشتاد _هشت

توی هواپیما نشستیم دل تو دلم نبود که ببینم اسما رو توی دلم گفتم : عزیزم دارم می یام اون پارسا رو م ی کشم...به خاکسیاه می شونمش..

چند تا از همکارای سرگرد هم بودن که من نم ی شناختمشون..

تا اینکه هواپیما تکون خورد چقدر توی فکر بودم که هواپیما شروع کرده بود حرکت کردن ..نفسم رو بیرون دادم و خودم روقشنگ نگه داشتم تا هیچ اتفاقی نیوفته..

حدود چند ساعت گذشت تا فرودگاه استانبول هواپیما نشست..اخم هام رو کشیدم تو هم سرگرد برگشت سمت من با ابرو های بالا رفته گفت : چرا اخم هات رو کردی تو هم پسر!؟ ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نمی دونم به این شهر حس خوبی ندارم..

سرگرد خندید..

-پاشو پسر احساساتی نشو...

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم اروم شروع کردیم به راه رفتن..

از هواپیما اومدیم بیرون لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم می خواستم تا زور دارم فقط بزنم پارسا پیداش می کردماز فکر بهش.. دندونام ساییده شده بود رو ی هم...

سرگرد یه تاکسی گرفت و من و دونفر دیگه که همراهش بودن سوار شدیم اونم ادرس یه هتل رو داد و راننده شروع کرد به روندن ماشین..

****

اسما

حس خوبی بهم دست داده بود نمی دونم چرا قلبم برعکس همه این روزا احساس راحتی می کرد..

دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و بلندشدم..

شهلا نگاهی بهم انداخت و گفت: چته!؟ ؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم : نمی دونم فقط حس خوبی دارم دلیلش رو هم نمی دونم چیه...

تک ابرویی بالا انداخت : خوش به حالت...کاش منم جا تو بودم خی لی درد دارم..

خودم رو تکون دادم و رفتم سمتش کنارش نشستم و نگاه عمیقی بهش کردم...

-تو مقصر خودتی باید بیشتر از این سرت بیاد...خودم رو کشیدم جلو و نگاه عمیق شده ای بهم انداخت..

-هوم اره اره من باید بیشتر از این سرم بیاد...حقمه واقعا اون پارسا واقعا عوضی بود..حالا که فکر میکنم اصلا ناراحت نیستم که مرده..

با شیطنت گفتم : ببینم نکنه دوسش داری!؟ ؟

بااین حرفم هول شد: وا مگه خلم اونم دیوونه ا س..

دهن کجی بهش کردم و گفتم : بله می ببینم.

خنده ای کردم و دستی گذاشتم روی لبام و فشار دادم..

چشم غره ای برام رفت و گفت : زهرمار چرا می خند ی...

دستش رو برداشت و از جاش بلند شد.

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _هشتاد _نه

دستش رو برداشت و از جاش بلند شد وشروع کرد به راه رفتن

در همین حین اطراف رو نگاه کرد صورتی رو برگردوندم و گفتم : چرا بلند شدی بشین دستی گذاشت روی قفسه ی سینه اشو فشار داد دندونام روی هم ساییده شد می خواستم بمیرم..

هنوز اون حس خوب رو داشتم ا ین چه حسی بود که این همه حس خوب ی به ادم نمی داد...لبخند نمکی زدم و خودم رو فرستادم جلو...

با خنده گفت : چرا دستت رو گذاشتی روی قلبت!؟؟

چشم غره ای براش رفتم و گفتم : نمی دونم یه حس عجیب دارم انگار قراره اتفاقی بیوفته ..

اب دهنم رو فورت دادم و لبخند عمیقی زدم.

-یه حس خوب..

شهلا چپ چپ بهم نگاه کرد بازوم رو گرفت و منو نگاه کرد وادارم کرد که از جام بلند شم..

-پاشو توهم زدی دوتامون دیوونه شدیم بریم بیرون باشه..یکم هوا بخوریم

از اون حالت مغموم بیرون اومده بود..خندیدم و گفتم : باشه بریم

بعد دوتایی رفتیم توی حیاط همینکه رفتیم بیرون بوی جگربه بینیم خورد با نفس عمیق شده گفتم : اوممم بوی جگر می یادانگار یه خبرایه..

اقاتون براتون جگر درست کرده چشم غره ای براش رفتم و خودم رو عقب کشیدم..

جلو رفتم سمت مهدی

-من جگر می خوام تو همونجا وایسا..

****

ن

از

ی

لا

با حسی نوازشی پشت پشت دستم چشم هام رو باز کردم پلک عمیقی زدم حس کردم دارم میمیرم..

یه خستگی زیادی توی بدنم بود ..

ناله ای سر دادم حس تشنگی داشتم انگار خیلی وقته که اب نخورده بودم

برگشتم یکی رو کنارم دیدم

صورتش چقدر تار بود پلک زدم تا اینکه نمایان شد با حالت زاری گفتم: تو تو...کی هستی!؟؟

خودش رو کشید جلو و من صورت کوروش رودیدم داشت گریه می کرد

قلبم به درد اومده بود..

-بهوش اومدی عزیز دلم الهی قربونت برم..

دندونام ساییده شد روی هم م ی خواستم بمیرم...

کوروش بود باورم نمیشد دستم رو جلو بردم و دستم روی صورتش کشیدم..

-کورو ش

خودش رو جلو کشید و لباش رو روی هم فشار داد و شروع کرد به بوسیدن من

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نود

سر وصورت من رو قشنگ بوسید تند تند این کارو انجام می داد

نفس عمیقی کشیدم و دندونام رو روی هم فشار دادم می خواستم بمیرم

چرا این کارا رو می کرد!! ؟

پیشونیش رو گذاشت روی پیشونی من و گفت : عشق من...

الهی فدات شم جون کوروش بهوش اومدی!؟ ؟

خودم رو بزور تکون دادم و با قلبی پر از التهاب گفتم : اخ بدنم کوروش برو کنار

-جان دلم باشه چشم

رفت کنار با چشم های مشتاق شده بهم نگاه کرد من هنوز مونده بودم ا ین چرا اینجوری رفتار می کرد

با نفس نفس گفتم : من کجام...چی شده..

گیج بودم درک نمی کردم حس م ی کردم از خواب چند ماهه بیدار شده باشم

اب دهنم رو قورت دادم کوروش هیجان زده عقب رفت و گفت : باید به مادرت هم خبر بدم

صبرکن...صبر کن.

رفت بیرون منم توی همون حالت مونده بودم..

****

ارا د

کمی خودم رو کشیدم جلو با چشم های گردشده گفتم :
مرده مگه میشه!؟ ؟

چطوری مرده!؟سرگرد کلافه از جاش بلند شد شروع کرد به راه رفتن..

-نمی دونم کشتنش...

اخم غلیظی کردم و لبام رو روی هم فشردم ازدستم در رفته بود

-زنم چی شده نکنه اونم..

-نه فقط یه جسد پیدا شده...

که اونم هیچی ازش نمونده همون پارساست...

منم از جام بلند شدم : زنم چه بلایی سرش اومده!؟ ؟

برگشت سرگرد با چشم های

کلافه شده گفت : نمی دونم مگه میشد ندونه!!؟

اب دهنم روقورت دادم و گفتم : مگه میشه ندونی سرگرد چه بلایی سر زنم اومده...

-نمی دونم اراد جان باید بگردیم وقت که هست حدسم اینه یا فرار کرده یا بلایی سرش اومده..

قلبم می خواست از جا کنده شه

بلایی سرش اومده یه قدم عقب رفتم و گفتم : نه این نمی تونه امکان داشته باشه..

سرگرد گفت : فعلا که شده ...

توام نگران نباش پیداش می کنیم

ناباور نشستم روی مبل بازم سنگ انداخته بود جلوی رام خدا..

صدای تقه ای به در خورد سرم رو بالا بردم یه پلیس ترکی وارد اتاق شد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _نود _یک

یه پلیس ترکی وارد اتاق شد سرگرد رفت سمتش و شروع کرد
باهاش حال احوالپرسی کردن انگار ایرانی میتونست صحبت کنه...

اون پلیس رو کرد سمت من حالت سوالی بهم خیره شد خندید و گفت : ی ادم رفت معرف ی کنم آراد خان ، همونی که جزئی ات رودرموردش برات گفته بودم دنبال همسرشه...

پلیسه لبخندی زد و سمتم قدم برداشت و دستش رو دراز کرد و گفت : خوشبختم منم سیروان از پلیس ترکیه...

باهاش دست دادم و ابراز خوشبختی کردم پشت میز نشستیم و دوباره صحبت را از از سر گرفتیم...

سیروان از ماجرای آتش گرفتن خونه پارسا گفت و همچنین گفت که وقتی پیداش کردن با طناب بسته بودنش دوده آتیش خفشکرده بوده و قسمتی از بدنش آن تو یه آتیش سوخته بود..

این کثافت رو خودم میخواستم بکشم دستام رو روی میز مشت کردم..

با حالت هیجان گفتم :شما خبر ی از همسر من ندارین!؟ ؟

.نه سرگرد تازه به من همه چیزو گفت ول ی فکر کنم این پسره یه دوست صمیمی داشته باشه اسمش ادکان...

ادکان کمی فکر کردم این اسم چقدر برام آشنا بود زیر لب گفتم : ادکان این اسم رو کجا شنیدم...

یه جرقه ای توی ذهنم زد سرم را بالا آوردم بشکنی تو هوا زدم و گفتم: یادم اومد این مرد وکیل پارساست خیلی بهش نزدیکهحتما از زن من خبر داره..

سرگرد هم توی فکرفرو رفت

.شاید هم اون مردی باشه که اومده باشه ایران و اون شکایت را از ت و کرده باشه از طرف پارسا ...چون پارسا جرات نمیکرد پاشو بذاره توی ایران پس اگه اینطوریه پای خودش هم گیره..

سرگرد رو کرد سمت سیروان و دوباره شروع کرد به حرف زدن : ببینم سیروان تو آدرسی از این مرد گرفتی!!؟

.آره تموم مشخصاتشو توی یک برگه نوشته...

سرگرد خندید و گفت : بهتر از این نمیشه..

اگه میشه اون برگه رو برام بیاری

سیروان باشه گفت و بعد بیسیم را از جیبش در آورد..

****

اسما

با چشمای گرد شده به شهلا نگاه کردم چقدر خوشگل شده بود... خودم رو کشیدم جلو و گفتم: میمون چقدر خوشگل شدی..

شهلا چشم غره ای برام رفت و من را پس زد

.گمشو اونور تعریف الکی هم نکن..

پشت چشمی براش نازک کردم لیاقت نداشت که ازش تعریف کنیم بادهن کجی فاصله گرفتم ازش..

.خوبه این مهدی خرشد داره تورو میگیرم وگرنه کسی با این اخلاق گندت بهت نگاه هم نمی کرد...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _نود _دو

عاقد خطبه رو بین مهدی و شهلا خوند...
در اخر گفت : پدر عروس خانم
که مهدی مکث کرد و بعد با اخم گفت. : فوت شده...

در حالی که زنده بود البته داشتن اینجور پدرا اصلا خوب نبود فقط مایع دردسر بودن...

شهلا فهمیدم بغض کرد

لباش رو روی هم فشرده شد...

با صدای خفه ای بله رو گفت مهدی ام بله ای گفت و اونا به عقد دائمی هم در اومدن...

و اونا زن و شوهر شدن

حس حسرتی کل وجودم رو پر کرده بود..

دلم می خواست اراد بود

تا این اتفاق بین منو اراد می افتاد

اهی عمیق کشیدم

جز من و یه مرد دیگه اسمش فیض بود

کس دیگه ای نبود..

دوتامون دست زدیم و بعد تبریک گفتیم..

فیض نگاه عمیقی بهم انداخت معنی اون نگاه رو درک نمی کردم
دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام
و فشار دادم.

رفتم سمت شهلا و گونه اش رو بوسید م.
با لبخند عمیق شده گفتم : انشالله خوشبخت بشی عزیزم.
نم اشک رو توی صورتش حس می کردم..
داشت گریه می کرد...

فهمیدم بازم بخاطر پارساست .
دم گوشش اروم گفتم : مهدی ناراحت میشه الان
دیگه زن مهدی هستی دیگه خودت رو اذیت نکن..
و بهش فکر نکن..تو ازدواج کردی اونم مرده
به سزای عملش رسید خوشبختی حق توعه ..
ازش فاصله گرفتم مهد ی با اخم به شهلا خیره شد
شاید حرف رو فهمید ولی مهم نبود
مهم این بود که شهلا بفهمه یه زن شوهر داره...

به مهدی تبریک گفتم اونم تشکر کرد..

***

شه لا

از شدت استرس روپوش ملافه رو چنگی زدم
حس می کردم دارم میمیرم امشب شب حجله قرار بود من زن بشم
اما برای بار دوم نیشخندی زدم و سرم رو به معنی تاسف تکون دادم..
گیر خوب ادمی افتاده بودم..

صدای باز شدن در که اومد حس کردم روحم داره از هم می پاشه قلبم با شدت تو سینه

کوبید .
مهدی توی چهار چوب در نمایان شد .
با نیشخند بهم نگاهی انداخت .

حس کردم چشم هاش سرخه
مست کرده بود!؟ ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _نود _سه

نگاهمو ازش گرفتم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم... نمیشد بهش نگاه کنم در رو بست و آروم سمت

قدم برداشت منم از از شدت استرس فشار دستم رو بیشتر میکردم ملافه رو بیشتر می فشردم..

از سایه ای که روی سرم افتاد فهمیدم که بالا سرم ایستاده و داره خیر خیر نگام می کنه ...

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سرم رو بلند کردم بازم به اون چشم های قهوه ای رنگ مایل به عسلی خیره شدم مثلگذشته مهربون نبود

سردی و خشکی تو شب بیدار میکرد از این همه سردی با خودم لرزیدم ...

دستی به کتش زد و درآورد بعد دونه دونه شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش منم با حالت هیجان زده ای بهش خیره شده بودم اونم اون نیشخند اعصاب خورد کن رو از روی لباش کنار نم ی زد.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم آروم باشم شاید می خواست منو بترسونه نباید میترسیدم.

نیمه لخت فقط با یک شورتک جذب بالا سرم ایستاده بود..

یهو خم شو و چونه ام رو گرفت توی دستش با اون چشم های سرد به چشمام زل زد و با لحن خشنی گفت : چرا برای تحریککردن من کاری نمیکنی مگه من شوهرت نیستم !؟ ؟

چیه دوست داشتی که پارسا جا ی من بود اره!؟؟

فشار دستش رو بیشتر کرده بود و من از درد فقط صورتم رو جمع کردم خودم رو تکون دادم و کشیدم عقب..

- آخ به ولم کن پارسا..

با گفتن کلمه پارسا ادامه حرفم رو نزدم فقط ترسیده بهصورت خشمگین مهدی خیره شدم..

با اون چشم های عصبی شده بهم زل زده بود اماده ی حمله بهم بود و همینطور هم شد..

دستش رو جلو آورد و چند بار پشت هم زد توی دهنم طوری که حس کردم دارم میمیرم لبام به سوزش افتاد...

با اون دندون های ساییده شده گفت : که ولت کنه پارسا آره !؟؟

میدونم امشب باهات چیکار کنم دختریه عوضی گفته بودم که اگه اسم پارسا رو از زبونت بعد عقد بشنوم کاری می کنم کهخون گریه کنی..

این حرف رو زد و منو با شدت رو ی زمین انداخت...

حس کردم که استخوانهای گردنم جابجا شد سنگینی بدنش رو روی بدنم انداخت...

#دلبرک _گمشده _رو_درکان

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نود _چهار

با دستش دوبر فکم رو گرفت و محکم فشار داد با اینکه از سنگینبودن وزنش بیشتر درد داشتم اما هیچی نگفتم فشار دستشرو بیشتر کرد تا جایی که من از اون درد کم آوردم و شروع کردم به ناله سر دادن..

با صدای زمخت توی صورتم شروع کرد به حرف زدن

- بهت گفتم شهلا اسم اون حروم زاده به زبون نیار گفتم یانه هوممم!؟؟

امشب میدونم باید چیکار کنم دوست داری عین پارسا جونت وحشی باشم اره!؟؟باشه باهات همین کارو می کنم با این حرف سرش رو پایین اومد و با گذاشتن لباش رو

لبای من کار خشنی را که گفته بود از سر گرفت و تا خود صبح با وحشیگری به جونم افتاد و من فهمیدم که مهدی هم مثل پارسال یه وحشیگر متجاوزه...

کارش که تموم شد از روی بدن بیجونم خودش رو کنار زد..

قدرت این رو نداشتم حتی یه پلک بزنم یا ناله سر بدم..

ناله بزنم که درد دارم درد کل بدنم رو گرفته بود..
ساعت پنج صبح بود و من پنج ساعت تموم یه رابطه وحشی گری را تحمل کرده بودم..

اشک از چشم هام اومد مهدی خودش رو طاقباز روی تشک انداخته بود و قفسه سینه اش بی حال بالا و پایین شد...

با تنفر ازش رو برگردوندم نمی خواستم که کنارش باشم از این مرد هم متنفر بودم..

اومدم بلند شم اما نمی دونم چی شد که روی تو تشک افتادم و با بی حالی بهش زل زدم کم کم چشمام روی هم اومد چیزینفهمیدم و بعد سیاهی مطلق .

****

با سوزشی که توی دستم پیچید چشمام رو باز کردم...

نگاه گیجی به همه جا کردم سفید پوش بود فهمیدم بیمارستانم..

با صدای اسما به خودم اومدم و سرم رو برگردونم با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم داشت گریه می کرد..

دستم رو بردم جلو و گذاشتم روی گونه هاش با حالت متعجب گفتم :چرا داری گریه می کنی!!؟

دستم گرفت و شروع کرد به بوسیدن با صدای خفه ای گفت : خوبی؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : خوبم ..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نود _پنج

چشم هاش روی هم گذاشته شد منم بغض به گلوم چنگ انداخته بو د

وحشی گری دیشب مهدی همه چیز یادم اومده..

دندونام رو ساییدم روی هم و با شدت فشار دادم

حالم اصلا خوب نبود می خواستم بالا بیارم..

قفسه ی سینه ام رو بالا و پایین کردم

در همون حال گفتم : دیشب مهدی عین وحشی ها به جونم افتاد

بهم تجاوز کرد اون لعنتی هیچی از

اون پارسای لعنتی کمتر نداشت فقط شکل و شمایلشون فرق داشت وگرنه نرنده بودنش همون بود

عین چی بهم تجاوز کرد با اون رزل هوس باز هیچ فرقی نداشت دست

اسما با چشم های زوم شده بهم نگاه کرده ..

از جاش بلند شد

اومد سمتم نگاه براق شده ای بهم انداخت و گفت :

اون حتما کاری کردی که حرصی شده

اینجوری شدی

از دیشب عین مرغ سرکنده اس تو نیستی

من قشنگ حالاتش رو م ی ببینم فقط می خواد
حرص درار بشه همین...که نفهم ی چقد دوستت داره..
بغض به گلوم چنگ انداخته بود با لب های رو هم اومده گفتم : دوست داشتنش بخوره تو سرش هیچی برام نذاشت. .
عوضی رزا اشغال..
اشک از چشم هام اومد دستی روی چشم هام گذاشتم و لبام رو تو هم کشیدم .

-هیس دختر اروم باش چیزی نشده که بخوای گریه کنی
اشک هاش پشت هم روون میشد. .
دستی گذاشتم روی چشم هام و از ته دل فشار دادم
اب دهنم رو قورت دادم و لبام روزیر فرستادم
حالم چندان خوب نبود...
اسما شروع کرد به حرف زدن تا اینکه صدای باز شدن در اومد و من و اسما
نگاهمون سمت در کشیده شد..

مهدی بود با مکث بهم نگاهی انداخ ت

حال و روز چندان خوبی نداشت دست هام از حرص روی هم اومد می خواستم اونقدر بزنمشون تا خون بالا بیارن..

پسره ی دیوونه...

شروع کردم به گریه کردن...ازش بدم می اومد

اسما از جاش بلند شد سلامی به مهدی کرد و بعد برگشت سمت من..

اخمی کردم

و ازش رو برگردوندم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _نود _شش

دوباره روش رو کرد سمت من با همون اخم لب زد :
من میرم بیرون چیزی خواستی بهم بگو باشه گفتم..
فهمید که باید بره بیرون و رفت از اسما که رفت مهدی اومد سمتم..

ازش متنفر بودم حس خاصی نسبت بهش نداشتم فکر می کردم که مهد ی با پارسا فرق میکرد...

اما هردوشون یکی بودن نیشخندی زدم و از بالا تا پایینش رو نگاه کردم سر و وضع چندان خوبی نداشت

- برای چی اومدی اینجا اومدی!؟؟که دست گلی را که به آب دادی ببینی از این که چی ازم ساختی رو ببینی خوشحالبشی!!؟اومدی ببینی که چقدر بدبخت شدم..

برخلاف تموم این حرف ها مهدی خم شد روی صورتم فکر کردم که می خواد حرف بزنه اما لباش ر سمت پیشونیم برد و پیشونیم رو بوسید..

عمیق و پر از حرارت این کار رو انجام داد و بعد کنار گوشم آروم گفت :

من به خاطر دیشب و تموم کارهام معذرت می خوام دست خودم نبود اسم اون عوضی رو میشنوم به جنون می رسم نه برایخودم برای بلاهایی که سر تو اورد اینطوری میشم هیچ وقت هیچ وقت دیگه این اسم رو جلوی من نیار بگو که میتونی اینکارو انجام بدی..

لحن حرف زدنش یه جوری بود انگار که داشت عجز و التماس میکرد..

تاب نگاه خیره اش رو نداشتم به ناچار سری تکون دادم و باشه ای گفتم ..

اونم خندید و پیشونیم رو دوباره بوسید اما اینا هیچی از ناراحتی من که از دیشب داشتم کم نمیکرد..

دیشب با کاری که انجام داد روح من راوخدشه دار کرد لبخند تلخی زدم چقدر مردها ی دور و بر من کارهایی رو که با منمیکردن زود به فراموشی می سپردن..

****

ارا د

دست توی موهام کشیدم حدود دوهفته بود که توی استانبول بودیم هیچ اثری از اسما پیدا نکرده بودیم داشتم از کلافگی مردم اینکه ممکن بود اتفاقی براش افتاده باشه..

خوشحال بودم که زنده است اما با کشته شدن پارسا هیچ اثری ازش نمی شد..

سرگرد یه مرغ و سمتم گرفت و گفت :

بخور خود پسربه حال بیا ی.

خودم رو صاف کردم و نگاه خیره بهش انداختم در همون حال گفتم: ممنون میل ندارم من بیشتر نگران زنم تا به فکرششکمو..

دست توی هوا تکون داد و گفت : ای بابا گفتم که پیداش میکنیم..

-کی اصلا زنده اس !؟؟ اون پارسا شاید

بلایی سرش اورده باشه.

نفس بیرون داد و سری به عنوان تاسف تکون داد..

از موزی که توی دستش بود کمی خورد و گفت :

امون نمیدی که پسر میخوام امروز یه خبر خوب بهت بدم دوربینهایی که توی خیابونی که پارسا زندگی میکرد رو چک کردیم از خونه پارسا دوتا دختر آمده بود که یکیش ممکنه زن شما باشم

خودم رو کشیدم جلو و با چشما ی گرد شده گفتم : راست میگی سر گرد !

-اره پسر برای چی باید دروغ بگم لپ تاپم را آوردم که این فیلم را نشونت بدم

خوشحال شده از جام بلند شدم و گفتم : خوب لپ تاپ کجاست که برات بیارم.

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نود _هفت

خندید و لب زد : توی اتاقه من م ی رم م ی یارم

شروع کردم به سرفه زدن..دستی جلوی دهنم قرار دادم داشتم می مردم ازاینکه ه یچ کار نمیشد انجام داد..

سرگرد خیلی خونسرد بود در کمال ارامش..

موزش رو خورد و از جاش بلند شد و شروع کرد به حرف زدن..

-به خونم تشنه نباش من می رم بی ارم..

-باشه ممنونم..

-یااینکه دنبالم بیا اتاق من نگاه کنیم

اینم حرفی بود سری تکون دادم و باشه ای گفتم

باهم از اتاق رفتیم بیرون..

وارد اتاق سرگرد شدیم سرگرد مستقیما رفت سمت لب تاب منم دنبال سرش رفتم بعد چند لحظه ور رفتن با لب تاب یه فیلماورد..

خودش رو صاف کرد و نگاه عمیق شده ای بهم انداخت..
با لبخند مرموزی اشاره ای به صفحه ی مانیتور کرد
و گفت : همینه نگاهش کن..
خودم رو کشیدم جلو و با دقت شروع کردم به نگاه کردن

هر صحنه که می گذشت قلب من بالا و پایین میشد
باورم نمیشد که این کار شده باشه..
داشتن از دست یکی فرار می کردن
اونم حتما پارسا بوده..

-دارن فرار می کنن انگار..
پس زنده اس..
سرگرد سری تکون داد و گفت :این فیلم توی خیابون های پایین شهر استانبول هم ضبط شده

انگار اونجا دنبال یکی ان مثلا یه ادم که قاچاق ی ادم بین ایران و ترکیه می بره..
هیجان به دلم چنگ انداخته بود..

-سرگرد اگه میشه بریم...من دل تو دلم نیست...
سرگرد سرش رو تکون داد و باشه ای گفت..
-باشه صبر کن می ریم
دیر که نمیشه.
-میشه اگه اسما بخواد قاچاق ی بره ممکنه اتفاق ی براش بیوفته.
حالا که تااینجا زنده مونده بقیش هم باید زنده بمونه ..
-اره اینم حرفیه صبر کن زنگ بزنم..

****

اسما

یک هفته از عقد شهلا گذشت رابطه اشون نه خوب بود نه بد ولی متوسط که حساب کنیم بین
این دوتا بود..از موندن توی این کشور

غریب خسته شده بودم

دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و خودم رو کشیدم جلو

و با چشم های لوچ شده گفتم :

شهلا..

شهلا سرش رو بلند کرد و گفت : هوم!؟ ؟

اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم : میشه با مهدی حرف بزنی من می خوام برم دلم برای ارادم تنگ شده دلم پر می کشه برا ش...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _نود _هشت

شهلا نفسی بیرون داد و گفت: از اون مردک خوشم نمی یاد

اسما خیلی بیشعوره هنوز کاری رو که

کرده فراموش نکردم اون..

همینطور داشت ادامه می داد که خودش رو کشید سمتش با چشم های زوم شده بهش نگاه کرد.

حالم داشت بد میشد و قفسه ی سینه ام بالا و پایین دستی رو ی صورتم کشیدمو خودم رو فرستادم جلو..

نمی دونستم که باید چکار کنم..

با حال زاری گفتم : تو رو خدا شهلا بهونه ی کبر ی صغرا رو نیار

به مهدی بگو بعد اون الان شوهرته نباید اینطوری باهاش حرف بزن ی..

-اون بهم تجاوز کرد نمیشه

هضمش کنم.

-اراد هم دفعه ی اول باهام وحشی تا کرد

بعدش کم کم مهرش به دلم نشست این دلیل نمیشه..

ازش متنفر باشی..

-الان من دلم نمی خواد باهاش حرف بزنم ابن مردک خودش نمی دونه باید بریم

برم چی بهش بگم!؟ ؟

همینطورداشت حرف می زد که صدای مهد ی اومد..

دوتامون عین جغد پلک زدیم

به هم از شدت ناباوری...

-لازم نیست حرف بزنی هفته دیگه راه می افتیم

الان مرزها خطرناکه نمیشه قاچاقی وارد شد..

سرم رو به عنوان تاسف تکون دادم

هیچ کدوم قدرت اینو نداشتیم بهش نگاه کنیم. .

ریلکس رفت سمت سرویس

در همون حال گفت : برام غذا اماده کن شهلا..

شهلا همینطور مات مونده بود

اونم وارد سرو یس شد.زیر لب گفت :مرده شورت رو ببرن عین جن می مونه..

دستش رو گرفتم و بلندش کردم در همون حال گفتم :

زهرمار بلند شو تا جرت ندادم و بعد بلندش کردم...

***

مهدی

به سفره ای که چیده شده بود خیره شدم

یه غذای عجیب جلوی روم بود

قاشق رو انداختم توی غذا ها و

غذا رو اوردم بالا با تعجب گفتم :

این چیه

شهلا چشم هاش رو گذاشت روی هم
زیر لب گفت : صدبار گفتم بده خودم درست کنم
گوش نکردی که...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _نود _نه

با ابرو های بالا رفته نگاهی به صورت دوتاشون کردم...

اسما اخم در هم کشید و گفت :

بخورین اول بعد ایراد بگیرید ظاهرش بده

مزه اش خوبه ..

داشت تیکه به من می پروند.

خونسردانه گفتم : غذا باید ظاهر داشته باشه تا ادم اشتهاش تحریک بشه . اینطوری که هیچی من اشتهامم کور شد..

اسما اخم کرد و سرش روپایین انداخ ت

شهلا دهن کجی بهم کرد و گفت : حالا نمی خواد قر بدی غدات رو بخور ببین چقدر

خوشمزه اس..

نیم نگاهی بهش کردم و عادی باشه ای گفتم .

همینکه قاشق رو توی دهنم گذاشتم از شدت تیزی مغزم خواست منفجر بشه

سریع از جام بلند شدم

دستی گذاشتم روی دهنم و شروع کردم
به بالا و پایین پریدن...
از شدت سوزش داشتم می مردم کوره ی اتیش بودم...

از جام بلند شدم دوتاشون عین میمون بهم نگاه م ی کردن
حرصی رفتم سمت سیرویس و شروع کردم دهنم رو شستن..
بیرون که اومدم با تعجب بهم نگاه کردن.

غیضی به چهره ام دادم و گفتم : این بود خوشمزه گی!؟؟
تا باسنم سوخت..
شهلا پلک عمیقی زد و گفت : چطوری تا باسنت سوخت!؟ ؟
-یعنی سوخت دیگه...
-بکش پایین ببینم...
-چیو!؟ ؟
-شلوارت رو که سوختی...
حرصی دستی توی هوا تکون و گفتم :

گمشو منحرف....

بعد شروع کردم با عصبانیت راه رفتن و در رو محکم بستن..

****

اسما.

لبام رو گاز گرفتم و نیم نگاهی به شهلا کردم

نزدیک بود سرم رو ببره اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

بد شد نه!؟؟

چشم هاش رو تو حلقه

چرخوند با دندون های رو هم

اومده گفت :

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبا

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#صد _دویست

-بد نشد!؟ ؟

سرم رو به حالت نه تکون دادم و گفتم : نه..

برای چی بد بشه یکم تنبیه شد

حالا تو بخور ببین چه مزه ای م ی ده..

تک ابرویی بالا انداخت..برگشتم سمت ش

و لبخند ریلکسی زدم قاشق رو زدم تو غذاها و شروع کردم

به خوردن..
مزه ای فوق العاده احساس کردم..

-به به چقدر خوشمزه اس..
بخور ببین چقدر خوشمزه اس.
سری تکون داد و باشه ای گفت یه قاشق غذا خورد
بعد چشم هاش رو گذاشت روی هم. .

-وای اینکه تیز نیست خیلی ام خوشمزه اس. .
پس چرا اون این همه تیز بود..
ریلکس گفتم : تنبیه بود یکم مرد باید از خانمش حساب ببره
یادت دادم اینطوری تنبیه کنی...

بعد با مرموزیت خندیدم ...
شهلا خودش رو کشید جلو و با دست کوبید
تو سرم...با سر عقب رفته لب زدم..

-مرگ چرا می زن ی!؟؟

-بیشعور شوهرم رو زهر ترک کردی بااین غذات

الان براش غذا می برم..نگاه چپه ای بهش کردم این بعد می گفت و من دوسش ندارم

ببینش...

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم

نقشه ام خوب گرفته بود فقط می خواستم اینا دو تا رو بهم نزدیک تر کنم و نزدیک هم کردم..

شهلا با حرص یه کاسه از اشپزخونه اورد

و شروع کرد به غذا ریختن داخلش بعد ظرف خودش با ظرف..

مهدی رو گذاشت داخل سینی و از جاش بلند شد و شروع کرد به حرکت کردن..

****

مهدی

فال گوش وایسادم تا ببینم این دوتا چی می گن
قشنگ خودم رو به در فشار دادم
صداشون خیلی کم می اومد
اما بعد یهو صدای شهلا بلند شد
از من به طرفداری کرده بود
ناخوداگاه از این طرفداریش لبخند رو لبام نشست..

می خواست برم غذا بیاره حتما خودم رو از در فاصله دادم و رفتم نشستم
روی زمین
و گوشه ی دیوار...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

دلـــــ -𝒜ℛ𝒟ℰℒ𝐵-ـــــبر :

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#صد _دویست _یک

چند دقیقه ای گذشت حدسم درست بود در باز شد
شهلا با سینی غذا وارد اتاق شد
خیلی خوشحال بودم ولی خودم رو نگه داشتم
تا حرفی نزنم سرم رو پایین انداختم و لبام رو گذاشتم روی هم..

سعی کردم حالت عصبیم رو حفظ کنم..

اخم هام رو کشیدم توی هم سرم رو بلند کردم
با چشم های اخم الو خیره شدم
بهش...
شهلا دست پاچه بهم خیره شد هل شده بود انگار..
تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :چیزی شده!؟ ؟

اب دهنش رو قورت داد و
گفت: راستش برات غذا اوردم
اون غذا.. نگاه تیزی بهش
کردم که سرش رو پایین
انداخت ..

لبام از هم باز شد..

-خوب که چی برای چی غذا اوردی اون غذای تیز رو نمی خورم...
شهلا گفت : نه این تیز نیست. .
-عه داخل اون کاسه پس فلفل ریخته بودین.

شرمنده نگاهی بهم انداخت باید زهر چشم ازش می گرفتم..

-برو بیرون نمی خوام چیزی بشنوم..

از اون حالت اومدم بیرون...

-من عذر می خوام خواستیم شوخی کنیم

خوشمزه اس تو گرسنه ای بیا لجاجت رو بذاریم کنار منو تو زنو شوهریم من فراموش می کنم که تو چیکار کرد ی تو ام موضوع امروز رو فراموش کن باشه!؟.

قلبم تند زد ازم م ی خواست که باهم خوب باشیم

مگه میشد اینطوی بخواد و من بگم نه...

ریلکس لبخند عمیقی بهش زدم و گفتم : باشه

از این تغییر ناگهانیم از جاش بلند شد و اومد سمتم..

نگاه براق شده ای بهم انداخت...

سینی رو گذاشت زمین خودش هم روبه روم نشست.

نگاه عمیق شده ای بهم انداخت و خودش رو کشید جلو..

کاسه رو گذاشت جلوم و با مهربونی گفت : بخور

خوشمزه اس..

مگه میشد بااین لحن بامن حرف بزنه و من چیز ی نخورم!؟؟

یه قاشق نزدیک دهنم بردم گذاشتم داخل دهنمو دیدم اره خوشمزه اس

و شروع کردم به خوردن..

****

اسما

صدای خنده ی مهد ی و شهلا که گوشم می اومد..

دلم ریش میشد می خواستم بمیرم منم با ارادم از این خنده های ته دل داشتم..

خدا لعنت کنه پارسا رو که منو از ارادم جدا کرد دلم برای اراد تنگ شده بود..

سرم رو پایین انداختم اشکم اومد دیگه نمیشد که غذا بخورم اصلا از دلم پایین نمی رفت..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _دو

بزور از جام بلند شدم سفره رو جمع کردم و رفتم توی اشپزخونه

قلبم عین چی تو سینه می زد حالت تهوع بهم دست داده بود .

غم و نبود اراد داشت کاسه ی صبرم رو لبریز می کرد

مخصوصا اینکه مهدی این همه به شهلا

توجه زیرکانه داشت و من حسودیم میشد..

گریه ی خفه ام بلند شد از خدا گلناک داشتم برای چی

این همه زجر می داد منو هیچ کار انجام نم

ی داد لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم.. اشک هام همینطور می اومد...

همینطور داشتم گریه می کردم که درشروع کرد به زدن

خودم رو تکونی دادم نمی خواستم بزنم تو حال عاشقانه ی اون ها پس

خودم رفتم

اشک هام رو در همین حین پاک کردم

****

ارا د

نمی دونم چرا اما من حس خوبی نداشتم قفسه ی سینه درد م ی کرد شای د از درد خفیف قبلی که
داشتم درک می کردم با سرگرد اومده بودیم
اون محله ای که سرگرد از فیلم ها پیدا کرده بود.

سرگرد با باهوشی رسیده بود به اسمی به نام مهد ی
توی این محله ام هرکی اسم مهدی رو م ی شنید
اول می گفت برای چی م ی خوای
سرگرد هم می گفت برای رفتن اونا هم که خیالشون راحت میشد کس غریبه ای نیست
ادرس رو می دادن .
سرگرد ایستاد با دست به در اشاره کرد..
خونه های اینجا تقریبا همشون قدیمی بودن...

-همین جاس...

من جلو تر از سرگرد بودم..

-در بزنم!؟ ؟

سرگرد گفت : بزن..

دستم رو جلو بردم و با دست به در زدم..

چند دقیقه گذشت در باز شد نگاه خونسردم رو بالا اوردم توی اون تاری کی چیزی رو که می دیدم باور نم ی کردم...

اسما..

اونم با دیدن من شکه شده بود با لب ها ی فشرده شده گفتم :

اسما...

#دلبرک _گمشده _رو_درکان

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _سه

اسما..
چشم های دوتامون گرد شده بود
باورمون نمیشد
که هم دیگه رو دیده باشیم اسما رو بعد
تقریبا چند ماه دیده بودم..
خودم رو کامل کشیدم جلو با چشم های
گرد شده گفتم : اسما خودتی!؟؟

اشک از چشم هاش
اومد : همین الان
داشتم از خد ا
گله می کردم که چرا نیستی
معجزه شده اره!؟
خودم رو کشید سمتم با چشم های اشکی بهم
زل زد خودم رو کامل فرستادم
توی بغلش
عمیق شده به خودم فشارش دادم
قلبم عین چی داشت درد می کرد..

-عزیزم اره معجزه
شده معجزه ای تو
باشی برام باورم
نمیشه که
پیدات کردم اسمای من..
حتی خودمم صدای گریه ام بلند شده بود
سرگرد هم عقب رفته بود
تا ما راحتر به ابراز دلتنگیمون برسیم..

از بغلم اوردمش بیرون
با چشم های زوم شده بهشون خیره شدم..
تا به خودم بیام خودش رو بالا
کشید و لباش رو گذاشت روی لبام
شروع کرد به لب گرفتن ازم..
با شدت لبام رو با ولع می خورد.

خودم رو بهش نزدیک کردم و با چشم های رو هم اومده
و پر از دلتنگی شروع کردیم همو
بوسیدن..

****

نگاهی به دختر رو به روم
کردم این نمی تونست امکان
داشته باشه
چقدر شباهت به اون دختره

نازیلا می داد
نکنه همون خواهرش بود که ازش حرف می زد
خودم رو بهش نزدیک کردم..

یه قدم عقب رفت با دست اشاره گفتم :
تو شهلایی..
چشم هاش گرد شد : شما منو از کجا می شناسید!!
من شما رو نم ی شناسم.
حرصی چشم هام رو گذاشتم
روی هم و با دندون های
ساییده شده
گفتم :
حرف بزن چرا حرف نم ی زنی!؟؟
یه مرد که کنارش بود اومد توی شاخک بااخم گفت :
کی هستی که با زن من اینطوری حرف م ی زنی!!؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _چهار

نگاهم سمت اون مرد کشیده شد
با معرفی اسما فهمیدم همون مردیه که
سرگرد ازش می گفت قاچاقی ادم بین
ترکیه و ای ایران جابه جا م ی کرد

اخمی کردم و از بالا بهش نگاه کردم

از من کوتاه تر بود..

-دارم سوال می پرسم ...

-زن من ببار تو رو ندیده تو از کجا م ی شناسیش!؟

نگاه دیگه ای به اون دختره کردم

مطمئن بودم که اشتباه نکردم

سرم روبه چپ و راست تکون دادم

دست اشاره ای به اون دختره کردم

و گفتم :

این خانم رو دیدم اما با اسم دیگه..

نازیلا..

خواهر دوقلوی این خانم درسته!؟

دختره تکونی به خودش داد و کنار شوهرش

قرار گرفت با چشم های زوم شده گفت :

اره درسته...شما خواهر منو از کجا می

شناسید!! ؟

از این کار خدا خنده ام گرفته بود

واقعا چه قصد ی داشت این همه ماجرا پشت ماجرا برای من رقم م ی زد! ؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم گریه های خاله فاطمه رو برای این دختره

یادم اومد

اون داشت اونجا اب میشد.

و بعد این شاد و خرم کنار شوهرش روز شب می کرد شب رو صبح

نیشخند غلیظی زد و رو بهش گفتم : من اگه جا ی تو بودم

یکم خجالت می کشیدم با فرارت زندگی رو به کام خواهر و مادرت زهر کردی

دختره رنگ نگاهش عوض شد

-چرا جواب نمی دی تو خواهر و مادر منو از کجا م ی شناسی!؟

دستی به بازوم زدم و خودم رو بهش نزدیک کردم

با ابرو های تو هم رفته گفتم :
اگه اجازه بدین بشینیم تعریف می کنم .
دختره از خجالت سرخ شد..

کمی خودش و شوهرش از سد راه ما عقب رفتن
و با دست به جایی که کناره و پشتی بود
اشاره کردن...

-بفرما بنشینید..

****

همه چی رو برای نازیلا تعریف کردم حتی بلاهایی که سر اون دختره اومده بود
و خاله فاطمه برام تعریف کرده بود
رو هم تعریف کردم .

صورت شهلا پر اشک بود و داشت با صدا اشک می ریخت..

دست خودم نبود می خواستم یه حرفی بهش بزنم ..
این اشک ها چه فایده داشت وقتی این همه درد
به خانواده اش وارد شده بود!! ؟
واقعا چه فایده ای داشت! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _پنج

واقعا چه فایده ای داشت!؟ لبام رو به خنده کش دادم

به حالت نیشخند و لب زدم :

مادرت و خواهرت از دست بابات که می خواست تلافی کار تورو سر خواهرت در بیاره و اون رو بکشه فرار کردن

توی راه نمی دونم برای چ ی نازیلا خودش رو جلوی ماشین من انداخت و افتاد روی زمین

تخته سنگ سرش رو شکست و رفت توی کما..

الانم خبری ازش ندارم تا بودم اوضاع ش

همونطور بود هیچ تغییری نکرده بود...

شهلا دستی گذاشت روی صورتش و با شدت شروع کرد به

گریه کردن نمی دونست باید چکار کنه..

حالش خیلی خراب بود..اب دهنش رو قورت داد..

-باورم نمیشه من چیکار کردم لعنت به من..

باشدت داشت اشک می ریخت..
سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید..
اسما خودش رو فرستاد جلو دستی گذاشت روی شونه ا ش
با شدت شروع کرد به اشک ریختن..

-هیس اروم باش دختر..

****

اسما با ذوق خودش رو جلو داد و لب زد : باورم نمیشه که اینجا باشی اصلا باور نمی کنم
انگار دارم خواب می ببینم..
لبخند عمیقی زدم..

بغلش کردم و عمیق شده بهش خیره شدم
حالم داشت بد میشد

خیلی وقت بود که این حس رو تجربه نکرده بودم تحریک شده بودم..

الانم شب بود بیشتر کارای تحریک شدن منو انجام می داد اما من خودم رو کنترل کرده بودم.

سرم رو انداختم پایین و با نفسی حبس شده گفتم :

اسما دلم برات تنگ شده بود..

سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیق ی کشیدم

اروم شروع کردم زیر گردنش رو بوسیدن ..

اونم سکوت کرده بود هیچی نمی گفت انگار به این کار راضی بود ..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _شش

لیلی

دایه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت : دخترم بیا بشین صبحانه بخور..
هنوز ازش خجالت می کشیدم من خیلی به این خانواده بد کرده بودم...

اب دهنم رو قورت دادم
سرم رو پایین انداختم و
چشم هام رو
فشار دادم .

-چشم..
خاله فاطمه هم برگشت سمت من..
-صبح بخیر دخترم بیا بشین..
خندون بود حق داشت دخترش بهوش اومده بود
رفتم سمت میز و پشت میز نشستم..
با لبخند بهمون خیره بودن..

دوتاشون بهم تعارف کردن و منم شروع کردم خوردن..
صبحانه امون که تموم شد
خاله فاطمه از پشت میز
بلند شد.. -من ببینم که
نازیلا چطوره
اگه خواب نباشه من براش صبخانه ببرم..
دایه باشه ای گفت

خاله فاطمه که رفت دایه برگشت سمت من

با دست بهم اشاره کرد و گفت : زود باش بخور دخترم...باید بریم..

کار داریم..

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم :چی شده!؟

چه کار داریم!؟

ریکلس نگاهم کرد و گفت : طوری نشده دخترم می خوایم برای دارا شناسنامه بگیریم..

اراد قبل رفتنش بهم گفته پاشو دخترم باید بریم..

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه...

****

نازیلا

نگاهی به مامان انداختم با چشم ریز شده بهش نگاه کردم..

نمی دونم چرا حس می کردم

گریه کرده
خودم رو کشیدم جلو و گفتم : مامان گریه کردی!؟

مامان نگاهش رو بالا اورد تند تند سرش رو تکون داد و گفت :
نه نه..
گریه کرده بود من حالت های مامان رو خوب م ی شناختم
خودم رو کشیدم جلو و دست هاش رو گرفتم .

-بخاطر من ناراحتی مامان!؟
تورو خدا ناراحت نباش مامان من دیگه کار ی نم ی کنم..
اگه این دفعه با جونم بازی کردم
برای نجات هردمون بود..
من عذر خواهی میکنم مامان

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _هفت

مامان خودش رو کشید جلو پیشونیم رو بوسید و گفت : نه دیوونه اشک شوقه ازاینکه خوب شدی

تنها دردم شهلاست اگه اون پیداش میشد با خیال راحت سرم رو می ذاشتم زمین..

قلبم فشرده شد خودم رو کشیدم جلو و با چشم های غمگین شده بهش نگاه کردم حالم داشت بد میشد..
من و شهلا خیلی کارا با مامان کرده بودیم..
مامان شکسته تر شده بود
مادر بودن سخت بود هم دیگه رو بغل کردیم و عمیق شده بهم فشار دادیم هم دیگه رو .

-دوستت دارم مامان تو مهم ترین فرد زندگی منی..
نمی ذارم تورو کسی از من بگیره .
لبام به خنده باز شدن .
مامان دستی روی شونه ام قرار گرفته بود...

در باز شد از مامان فاصله گرفتم...
کوروش بود
نگاه عمیق شده ای به کوروش کردم

کوروش با ذوق وارد خونه شد
دسته گل و شیرینی هم بدستش بود..

سرم رو کج کردم و گفتم : حالت خوبه!؟
سرش رو چپ و راست کرد.
-اره مگه میشه بیام خواستگاری خوشحال نباشم
تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : اره حالم خوبه..
سرش رو به چپ و راست تکون داد..

-اره مگه میشه بیام خواستگاری حالم خوب نباشه..
چشم های کوروش گرد شده بود .

-برای چی داری گریه م ی کنی ؟؟
این همه ذوق داری که گریه م ی کنی!؟
نگاه چپ شده ای بهش انداختم
و خودم رو کشیدم جلو..
حالت تهوع بهم دست داده بود ...

لبام رو کشیدم جلو.
-نه فقط...
اومد کنارم نشست نگاهی به مامان کرد و گفت :

و سمت خودش
ن هوستت دارم

ی بود
ش کشید بیرون..
گفت : مگه بزرگترا مردن
ه می کنید هرچیزی اداب و رسوم

_درکا

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _هشت

کوروش پس گردنش رو مالید با حالت زاری گفت :خاله چرا می زنی!؟

خیلی خنده دار بود دستی گذاشتم روی دهنم و شروع کردم به خندیدن .

مامان و کوروش مات شده بهم نگاه می کردن .

کوروش بازم حواس پرت شد دستش رو جلو اورد و خواست گونه ام رو بگیره که مامان با پشت دست زد روی دستش باغیض گفت :

دستتم بکش پسره ی پرو قبل محرم نامحرم بودن که دست
نمی گیرن
کوروش کلافه شده بود : زنعمو..
-درد بیرون باش تا من می یام از خواستگاری حرف می زنم

کوروش نگاه حسرت باری بهم کرد و رفت بیرون
منم خنده ام گرفته بود..
مامان چشم غره ای برام رفت و گفت :
به این همه رو نده دختر باید همه چی طبق رسم باشه یا نه
بخوای ازاد بذار یش بعدا خودت خوار میشی
کم ارزش میشی هر چیزی سر موقع اش..
باشه دخترم ؟؟

مامان راست می گفت شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم : چشم
-بعدم شرایط تو یکم فرق می کنه من باید قشنگ تموم

کارا رو بسنجم که فردا سرت هیچی نیاد..

سرکوفتی نباشه از این بکارت نداری از اینکه بهت تجاوز کردن..

البته کوروش اینطور نیست اما خون خون رو می کشه اینم شاید

عین بابات و داداشش باشه..

اه عمیقی کشیدم مامان راست می گفت من یادم رفته بود بکارت ندارم خدا لعنت می کرد کوروش رو..

لعنت می کرد که زندگ ی همه ی ما رو خراب کرده بود

از ته قلبم براش دعا کردم که توی زندگیش ارامش نداشته باشه .

اشک از چشم هام همینطور اومد..

سرم رو پایین انداختم و گفتم : خدا لعنت کنه پارسا رو مامان

وگرنه من که دختر بودم چشم و گوش بسته بودم..

بخاطر هوسش منو زن کرد اونم بدون شناسنامه الان که می ببینم

نمی تونم توی چشم های کوروش نگاه کنم

مامان خودش رو نزدیک کرد دستی به سر من کشید و گفت :

هیس اروم باش دخترم هیچی نمیشه..

اروم باش الکی رنج خوردن نداره اونا سزای کار خودشون رو می دن...

منم با کوروش صحبت میکنم دخترم..

نگاه ناراحتی بهش کردم و گفتم : ممنونم مامان..

مامان سرم رو بوسید و رفت بیرون..

****

راوی

فاطمه نگاه خیره ای به کوروش کرد

کسی جز خودشون نبودن

خدمه و دخترای حرم اراد هم دنبال کار. خودشون بودن..

-خوب پسرم اومدی برای خواستگاری نازیلا! ؟

کوروش سرش رو خم کرد و
گفت : بله زنعمو خودتون که منو م ی شناسید..
فاطمه سر ی تکون داد و گفت : اره پسرم می شناسمت
اما باید یه چ ی دیگه رو هم یاد اور کنم ..
کوروش سرش رو بلند کرد و گفت :چی! ؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _نه

-چی! ؟

فاطمه خانم سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید

-اینکه دختر من باکره نیست..

کوروش چشم هاش رو تو حلقه گرد و گفت :

چیییییی! ؟

ریلکس بهش نگاه کرد و گفت :

مگه نمی دونستی ..

کوروش خودش رو جمع و جور
کرد فاطمه خانم اشتباه درک
کرده بود

کوروش دستش رو جلو اورد و تند تند تکون داد و گفت :

من منظورم این نیست..

یعنی این بود که من مشکلی بااین قضیه ندارم

می دونم برادرم چه نامردی در
حق نازیلا کرده می خوام
جبران کنم..

با چشم های زوم شده بهش نگاه کرد...

فاطمه کمی خودش رو کشید جلو و گفت :

پس داری بهش ترحم می کنی؟

چشم هاش رو گذاشت روی هم و با لب های فشرده شده بهش نگاه کرد..

-نه زنعمو من نازیلا رو دوست دارم چه ترحمی..

-پس جبران کردنت نشونه چیه..

پوفی کشید و گفت :

منظورم این بود که خیلی دوسش دارم همین..

فقط م ی خوام دوست داشتم رو بهش ثابت کنم. .

فاطمه خانم غمگین شده لب زد : برای چ ی باید این کار رو بکنی!؟

دوس داشتن به این نیست که جیران کنی

از کجامعلوم که اینطور باشه!؟

بهش ی کوفت نزنی..

کوروش باید فاطمه رو قانع م ی کرد

خودش رو کشید جلو

و با لب های رو هم اومده گفت :

زنعمو تموم کارام رو می کنم..

قول می دم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _ده

فاطمه از این قول گفتن نم ی دونست چرا قانع نشد.
چشم هاش رو گذاشته بود روی هم
و با شدت فشار م ی داد..
-من این باشه گفتن رو قبول ندارم پسرم..
بذار
واضح
بهت بگم
من کلا وقتی تو م ی گی باشه یاد
عموت م ی افتم اونم خیلی قول داده
بود ولی چی شد!؟

منو ببین اواره ی خونه ی یه مرد
غریبه ام که هیچی ازشون چون مرد ی
و محبت ندیدم

از ترس جونم فرار کردم

الان هم نمی خوام که نازیلا بشه یکی مثل من .

کوروش با شدت سرش رو تکون داد

خودش
رو کشید
جلو

-نه نه زنعمو من غلط بکنم که این کارو بکنم..

من نازیلا رو دوست دارم..

می خوام زندگی براش بسازم که هیچ کس رو نداشته باشم..

سرم رو به معنی نه تکون دادم...

-باشه
پس ثابت
کن..

کوروش بازم حالت زاری به خودش داد :چطوری زنعمو من نم ی فهمم که

منظورتون چیه...

فاطمه با سرخوشی گفت : عموت رو ول کن.

این میشه اثبات اول.. .

کوروش ناباور شد با چشم های گرد شده گفت : چیییی!؟

فاطمه خانم ریلکس گفت : گفتم ولش کن همین...

نباید کار زیاد سخت ی باشه ..

شروع کرد به سرفه زدن ..دستی گذاشت روی لباش و با شدت فشار داد ...

باید چکار م ی کرد اشکان بدی به کوروش نکرده بود

ولی خوبی ام چندان نکرده بود

وقتی پارسا بود فقط پارسا رو م ی دید

حتی وقتی پارسا هم رفت

بهش شک کرد چه کارا کرد که باورش کنه..

حتی برای تنبیه نازیلا رو می خواست بکشه

تموم زندگیش زندگی نکرده بود

فقط سرا پا وایساده بود و یه کلمه ی اد گرفته بود.

چشم..

نفس عمیق شده ای کشید و گفت : چشم.

بااین چشم گفتن ، سری جدیدی توی زندگی کوروش به وجود اومد..

****

اراد

اسما خودش رو کشید جلو و گفت : اراد..

لبخندی زدم و گفتم : جان اراد..

اونم خندید اخ این دختر بامن چه کرده بود!؟

منو تبدیل به یه ادم کرده بود که کسی جز خودش رو نم ی تونست بزنه...

دوتامون بهم خیره بودیم سر دوتامون داشت

می اومد جلو که یهو گفت :

راستی بچم...
با چشم های گرد شده مکث کردم و گفتم :
چی می گی!؟
-بچم می خوام بچم رو ببینم پسره یا دختر..
اصلا حواسم نبود به این.. .

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _یازده

یادم رفته بود که از بچهها بهش بگم لبخند عمیق ی زدم و گفتم : پسرن

تک ابرویی بالا انداخت و با حالت سوالی گفت :

پسرن یعنی چی!!؟

خندیدم کشیدمش کامل توی بغلم و دم گوشش گفتم : یعنی این که دوقلو هستند دوتا پسر..

ناباور شد با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت و گفت :

واقع ا !؟

-اره می گفتی چرا این همه سنگینی برای همین بود.

-باورم نمیشه خدا لعنت کنه پارسا رو که منو از بچه هام جدا نکنه..

کی می ریم ایران دیگه خسته شدم

اینم گفتی دلمم بیشتر هوایی شده...

با شنیدن اسم پارسا بیشتر توی هم رفت نگاه خیره بهش انداختم و گفتم : اسما یه سوال بپرسم! ؟

اسما چشم های
ناراحتش رو به من دوخت و لب زد : بپرس..
-اون حروم زاده که به تو دست نزد! ؟
نفس عمیق شده ای کشید
و گفت : نه...
چند بار خواست دست درازی که نذاشتم...

اینو که گفت خودم رو کشیدم جلو و عمیق به خودم فشردمش...

با صدای گرفته و بغض گفت :

ممنونم ازت که این کار رو انجام دادی هرشب مثل خوره رو میخوردم که نکنه بلایی سرت آورده باشه اون عوضی شانس آورد که توی دست و بال من نیفتاد وگرنه بد براش تمام می شد...

حالا ناراحت نباش بزدودی پسرات رو می ببینی ..

****

لیلی

کارمون توی ثبت و احوال خیلی طول کشید نگران دارا بودم از اینکه اتفاقی براش بیوفته هیچ وقت از من دور نشده بود کارش رو انجام داد با حالت زاری گفتم : بریم زود..

دایه سری تکون داد و گفت : باشه بریم دخترم...

شروع کردیم به راه رفتن رسیدیم به یه جاده که باید از روی پل رد می شدیم..

نگاهی به پله ها کرد و گفت :

پاهام درد میکنه از این رو پله نمیتونم بیام بالا همینطور ی از جاده رد بشیم.

جاده شلوغ بود و ماشین ها به سرعت رد می شدند لبام رو کشیدم توی دهنم و گفتم :

دایه جاده خیل ی شلوغه م ی تونی بی ای...

تنبلی به دل چنگ انداخته بود سرش رو تکون داد و گفت : آره م ی تونم بیام...

باشه ای گفتم...

دستم رو جلو بردم و مچ دستش رو گرفتم و آروم دنبال خودم شروع کردم به کشیدنش...

ماشین ها با سرعت می اومدن نم ی شد

حال شروع کردم به حرکت کردن و دایه رو همراه خودم کشیدن #دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _دوازده

یه قدم برداشتم صدای بوق ممتد ماشین به گوشم رسید..

باشدت سرم رو برگردوندم با دیدن یه ماشین که درست پشت سرمه چشمام گرد شد...

دایه رو عقب فرستادم ولی خودم دیر شد که حرکت ی انجام بدم ماشین با شدت بهم برخورد کرد..

لحظه آخر تنها چیز ی که فهمیدم پرت شده نم سمت بالا بود و بعد حس دردی بود که توی بدنم با برخورد به زمین پیچید..

صدای همهمه به گوشم رسید..

دایه بالای سرم قرار گرفت با داد و گریه اسمم رو صدا میزند اما من توان این رو نداشتم که حرف بزنم فقط خنده روی لبامبود..

تنها چهره ای که جلوی چشمم بود چهره دارا و خنده هاش بود

لبخند عمیقی زدم چشمام بسته شد صدای دایه رو که میگفت لیلی لیلی رو می شنیدم ولی بی حسی و سیاهی قوی تر بود منوگرفت توی آغوش و بعد دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

****

راوی

دایه با چشم های ترسیده به لیلی که پرت شده بود توی هوا و بعد با شدت روی زمین افتاد نگاه کرد ...

این اتفاق توی چند لحظه اتفاق افتاده بود و باعث شده بود که نتونه هی چ واکنشی از خودش نشون بده..

لیلی که روی زمین که افتاد و صدای بوق ماشین به گوشش رسید به خودش اومد با قدم های بلند شده رفت سمت لی لی تمومصورتش خونی شده بود ضربه بدی دیده بود سرش ..

اشک از چشماش اومد لیلی فقط می خندید و دایه صداش می زد..

جمعیت جمع شده بود دور لیلی ..

یه مرد به خودش اومد و با داد گفت :

به اورژانس زنگ بزنید چرا همینطوری خیره شده به این خانم زنگ بزنید و اورژانس...

حدود چند دقیقه بعد اورژانس خودش رو رسوند لیلی رو گذاشتن روی تخت روان و شروع کردند به حرکت کردن.

دایه هم از جاش بلند شد و همراه اورژانس رفت.

تو را فقط گریه میکرد و از دکتره هی سوال می پرسید و م یگفت که زنده میمونه یا نه..

مرده هیچ جوابی بهش نمی داد اوضاع خیلی لی لی وخیم بود و نم ی شد تشخیص داد که زنده میمونه یا نه.

خیلی زود به بیمارستان رسیدند وارد بیمارستان که شدن بازم لی لی روی تخت گذاشتن و با سرعت سمت یک اتاق حرکت دادندایه هم با قدم های بلند شده دنبالشون میرفت و گریه میکرد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _سیزده

حدود چند ساعت گذشت و هیچ خبری به دایه نمی دادن لیل ی رو برده بودن اتاق عمل..

دایه از گریه زیاد به نفس نفس افتاده بود نم ی دونست که باید چه کار کنه..
چشماشو گذاشت رو هم و با شدت فشار میداد...

یه پرستار که داشت از اونجا رد میشد دایه رو دید از حرکت ایستاد و سمتش رووونه شد..

بالا سر دایه ایستاد و با نگاه زوم شده گفت :
حالتون خوبه خانم چ ی شده چرا داری گریه می کنی!؟

دایه با نگاه سرخ شده اش رو به پرستار جواب داد :

دخترم تصادف کرده الان چند ساعت بردنش توی اتاق عمل و جواب نمیدن بهم...

پرستار نفس عمیق شده ای کشید فهمید که همون دختری که شنیده بود تصادف سختی کرده و م یگه شنیده بود که چندانحالش خوب نیست...

ولی برای اینکه حال این پیرزن رو بدتر نکنه لبخند زوری زد و کنارش نشست و دستش رو سمت شونه هاش برد و آروم روی شانههاش زد و رو به ماهرخ گفت :

نباید نگران باشی مادرجان باید دعا کن ی گریه کار ی از پیش نمی بره هرچی خدا بخواد همون میشه حتی اگه مشکلی برایدخترتون هم پی ش

اومد باید بدونید که خواسته خدا بوده..

حالا نباید گری ه کنید نمازخونه پشت همین راهروعه می خوای نماز بخونی!؟

نماز خوندن آدم رو آروم م ی کنه.

ماهرخ سرش رو تکون داد از خداش بود که نماز بخونه ...

-آره دخترم اگه میشه این نماز خونه رو به من نشون بده !!!

پرستار لبخند عمیق تری زد..

چقدر که چهره ماهرخ به دلش نشسته بود..

****

کارش درست شده بود و آماده رفتن بودیم ..

من و اسما مهدی و نازیلا روبروی فرودگاه بودیم..

اسما برگشت سمت من و تند خودش رو تکون داد و دستاش رو به هم زد و گفت :

وای باورم نمیشه که داریم میریم خونه...

خم شدم و سرش رو بوسیدم با لبخند عمیق شده گفتم :

اره عزیزم داریم می ریم

چیزی نمونده تموم بشه مشکلات..
-وای دلم برای دایه و بچه هام تنگ شده
دلم می خواد ببینمشون..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _سیزده

لبخند عمیق تری زدم کامل توی بغلم گرفتمش و گفتم :

می رسیم خیلی زود نترس عزیزم..

سرگرد هم به جمع ما پیوست با مهدی کمی سرگرد بود عادی بود ی ه پلی س با یه ادم که ادمارو قاچاقی از مرز رد می کردمیونه ی خوبی نداشت...

بلاخره زمان اون رسید که سوار هواپیما بشیم...

اسما که چندان وسیله ای نداشت

فقط چمدون من بود بااین

حال براش وسیله خریده بودم

نازیلا و اسما با هم پچ پچ می کردن گاهی ام

خنده می کردن...

سرگرد کنار من اروم دم گوش من گفت : این پسره خلاف کاره

همینکه پاش به ایران رسید باید دستگیر بشه .

نفسم رو بیرون دادم و گفتم : اگه میشه این کارو نکنید

این پسر سنی نداره بعد تازه ازدواج کرده اگه دستگیر بشه براش پرونده سازی میشه

دردسر میشه براش ادم جایز الخطاست ...

باید جبران کنه بهش این فرصت رو بده می خوام براش جبران کنم کمک کرد به زنم

کسی نیست که نتونه به راه بیاد

بخاطر من یه فرصت دیگه بهش بده..

اب دهنش رو قورت داد و نفس عمیق شده ای کشید...

-باشه بخاطر تو اراد جان..

لبخند عمیقی زدم و گفتم : ممنونم ..

****

پامون که به ایران رسید سما شروع کرد به جیغ زدن

بالا و پایین م ی پرید دست هاش رو باز کرد و شروع کرد به چرخیدن...

-وای بلاخره رسیدیم ایران باورم نمیشههههه نازیلا رسیدیم مشکلات تموم شد..

قفسه ی سینه ام بالا پایین شد..

از این همه خوشحالیش نمی دونستم که باید چکار کنم..

خیلی حالم خوب بود خوش حال بودن اسما بهترین چیزی بود که داشتم

بهترین اتفاق زندگیم بود

سرگرد منو هل داد جلو و گفت: برو زنت رو جمع کن داره ابرو مونو می بره...

خندیدم خودش هم خنده اش گرفته بود ....رفتم سمتش...

بازوش رو گرفتم ونگهش داشتم..

از حرکت ایستاد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _چهارده

از حرکت ایستاد چشم غره ی ریزی براش رفتم و گفتم :
اروم باش ببینم همه دارن نگاهمون
می کنن..
اسما لباش اویزون شد : دارم خوشحالی می کنم این
کجاش بده!؟
چشمک غلیظی زدمو گفتم :
هیچ جاش ولی الان جاش نیست خانومم ..
با صدای خفه اش گفت : باش...

منم خودم رو کشیدم جلو و پیشونیش رو بوسیدم..

سرگرد بازم اروم دم گوشم گفت: حرکات عاشقانه ام برای خونه باشه

من سینگلم می ببینم دلم هوا می کنه

یکم فکر منم بکنید..

برگشتم سمتش اسما هم حرفاش روشنید و سرش رو پایین انداخت...

خجالت زده بود..نفسم رو بیرون دادم سرگرد چشم هاش رو گذاشت روی هم...

خندون بود چهره اش...

با چشم غره سرگرد دست هاش رو بلند کرد..

رفتیم بیرون و یه ماشین گرفتیم سرگرد رفت خونه اش منو اسما مهدی و نازیلا هم باهم

نازیلا استرس داشت...استرس اینکه با مادرش رو به رو بشه.

خلاصه بعد دو ساعت رسیدیم خونه

بازم اولین نفر اسما پیاده شد
سرم رو به معنی تاسف تکون دادم
کرایه رو حساب کردم مهدی خواست کرایه رو حساب کنه که نذاشتم...

از ماشین پیاده شدیم اسما خیلی زود اف اف رو زده بود در رو باز کرد خواست وارد خونه بشه..
که چشم غره ای
براش رفتم : اسماااااا.. .
اسما صبر کرد خودش رو جمع و جور کرد..

-بله ببخشید بفرمایید داخل..
به نازیلا و مهدی اشاره کرد نازیلا خندید
رو به من گفت : چکارش دارید اقا اراد ذوق داره..
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم :
مهم نیست بفرمایید..
نازیلا خندید دست شوهرش رو گرفت و دنبال خودش کشید..

****

راوی

فاطمه رفت به استقبال اراد نگران ماهرخ بود الان سه روز بود که خبر ی از ماهرخ و لیلی نبود

نمی دونست کجا رفته بودن با پدر اراد هم درمیون نمی گذاشتن..

سرش رو بلند کرد ناراحت بود اراد رو که دید با صدای خفه ای سلام کرد...

اراد جوابش رو داد نازیلا صدای مادرش رو که شنید سمت مادرش پر کشید..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _پانزده

فاطمه هنوز توی بهت و ناراحتی بود نازیلا از پشت اراد نمایان شد بهش که رسید دست هاش رو باز کرد و عمیق شده خودش رو توی بغل مادرش انداخت.

فاطمه لحظه ای هنگ کرد پیش خودش گفت چه اتفاقی افتاده!؟

صدای نازیلا رو که شنید قلبش کند زد..

-مامان... مامان ی...

الهی قربونت برم بازم دیدمت..
فاطمه دستش رو بالا اورد گذاشت روی شونه ی نازیلا..

نازیلا رو از خودش جدا کرد با چشم های گرد شده خیره به صورت نازیلا خیره شد اشک تموم صورتش رو پر کرده بود
دستش رو جلو برد و با حال خرابی گفت : نازیلا..
تویی دخترم باورم نمیشه تو اینجا چه کار م ی کنی..
نازیلا خودش رو پرت کرد
توی بغل مادرش دوباره..

-اومدم شما رو ببینم مامان الهی قربونتون برم چرا این همه شما شکسته شدین! ؟

دوتاشون شروع کردن به حرف زدن
و گلایه کردن
تا اینکه اراد حوصله اش سر رفت وارد خونه شدن..

****

نازیلا همه چیز رو تعریف کرده بود
فاطمه هم شرشر اشک می ریخت
سرش رو پایین انداخته بود..
نازیلا خودش رو کشید جلو و با چشم
های غمگین شده بهشون
نگاه کرد...

-مامان گریه نکن تورو خدا من غلط کردم
اشتباه کردم فقط گریه نکن ..
فاطمه ولی اروم شدن کار من نبود .
چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم
اب دهنش رو قورت داد اشک از چشم هاش همینطور می اومد

-با فرارت همه رو اذیت کردی
زندگی خیلی ها رو خراب کردی

از من چه انتظاری داری اروم باشم!؟
تو رو ببخشم! !

نازیلا نگاهی به مهد ی انداخت سرش رو پایین انداخت چشم رو گذاشت روی هم . مهدی به حرف اومد..

-حاج خانم...
نگاه فاطمه سمت مهدی کشیده شد
با حالت سوالی بهش
نگاه کرده بود ..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _شانزده

حالت سوالی به مهد ی خیره شده بود
نازیلا مهدی رو یادش رفته بود
معرفی کنه
لباش رو زیر فرستاد و نگاه عمیق شده ای همه جا کرد
حالا باید چکار م ی کرد!؟

-حاج خانم نازیلا هم کم بلاتکیفی و رنج نکشید
من موقعی که می خواست م
از مرز ردش کنم تموم اون صحنه ها رو یادمه
هی می خواست برگرده هی می خواست بره

بین دو راهی مونده بود ولی
باز قدرت عشقش بیشتر شد
فکر کرد فرار کنه اون حروو
زاده قبولش می کنه .

نمی دونست که یه حروم زاده ی واقعیه..

رفت همه چیز رو فداش کرد اومد

شخصی که کور باشه عشق رو نم ی ببینه..

اون به درک واصل شد نازیلا هم شد این..

فاطمه سوالی که توی ذهنش

بود رو پرسید..

-تو کی هستی پسرم!؟ دخترم رو می شناختی که بهش کمک کردی!؟

مهدی مکثی کرد

با لب های تو هم رفته گفت : من یه واسطه با نازیلا اشنا کرد

وقتی دیدمش مهرش به دلم افتاد

اون چشم های ترسیده اش که موقع دیدن من داش ت

فهمیدم که چقدر نجیبه تنها مشکلش این بود که بچگانه رفت جلو..

خواستم کنارم نگهش دارم که بشه مونس خودم اما نشد...

رفت همه چیز رو از دست داد و اومد

می دونستم بر می گرده

چند ماهی رو ترکیه موندم اما خوب وقتی اومد دیگه نازیلای قبل نبود

اون نجابت رو نداشت

این دفعه برای نجات دوستش اومده بود..

این دفعه ام خواست خودش رو فدا کنه

قلبم عاشق بود درک نمی کرد

باید ارومش می کردم تصمیم گرفتم از اب گل الود ماهی بگیرم

شرط گذاشتم که باهام ازدواج کنه به دوستش کمک می کنم

اونم برای این کار قبول کرد که باهام ازدواج کنه.من شوهر نازیلام حاج خانم..

فاطمه سومین شک هم بهش وارد شد

این دختر چرا این همه پر از استرس بود..

با دست اشاره گفت :

تو شوهرشی ؟ ؟

باورم نمیشه نازیلا تا ک ی این همه شک و خطا چرا به خودت نم ی یا ی چرا درک نمی کنی ... بغض شکست و صدای گریه ی خفیفش بلند شد...

نازیلا شرمنده سرش رو پایین انداخت..

اشکش اومد : مامان من برای جبران خیل ی از چیزا این کاررو کردم..

هم برای جبران کارای مهدی هم برای نجات دوستی که همیشه پشتم بود..

ناراحت نیستم.

زندگی الانم رو دوست دارم..

مهدی بهترین کسیه که م ی تونه قدر منو بدونه..

پس ناراحت نباش مامان...

فاطمه خانم اما اروم نمیشد صدای زنگ اف اف به گوش همه رسید..

اراد نگاهی به اطراف انداخت

همه گی توی عمق حرف های فاطمه و نازیلا مهدی فرو رفته بودن..

اراد دید کسی نیست در رو باز کنه

دستی به پا زد و از جاش بلند شد..

-من می رم در رو باز کنم

#دلبرک _گمشده _رو_درکاند

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _هفده

فاطمه خانم بقیه هیچی نگفتن و شروع کرد به راه رفتن رفت سمت اف اف..

آراد گوشی رو برداشت و گذاشت روی گوشش...

صدای راننده توی گوشی پیچید و بعد هم در رو باز کرد تعجب کرد که چرا ریموت رو نداشته...

خواست بره فکر کرد خبری از ماهرخ نبود پس حتما همراه راننده بود..

چشماش رو گذاشت روی هم و فشار آرومی داد...

دلش برای دایه تنگ شده بود باید قبل از اومدنش به خونه اون به دیدنش می رفت سمت در قدم برداشت.

و در رو باز کرد همین که در رو باز کرد راننده ماشین رو به داخل آورده بود با قدم های بلند شده رفت سمت ماشین...

راننده از ماشین پیاده شده بود اما در عقب باز نشد..

راننده آراد رو که دید از حرکت ایستاد و لبخند عمیق ی..

اراد حتی به این بچه ان لطف کرده بود ..

-سلام آقا..

آراد با خوش رویی جوابش رو داد : سلام جواد حالت چطوره خوبی.

جواد احوالپرسی کرد ماهرخو یادش اومد باید به اربابش می گفت...

ـ ارباب خانم توی بیمارستان هستند انگار یکی از بچه ها تصادف کرده اون جا موندن.

آراد نگران شده خودش رو کشید جلو کی تصادف کرده حالش چطوره!؟

سرش رو پایین انداخت ونفس عمیق شده ای کشید

.ببخشید و آقازاده من دیروز نبودم یه اتفاق برای مادرم افتاد مجبور شدم که برم خانم و یه دختر خودشون رفتن بیرون انگاررفتن ثبت احوال از اونجا که داشتم برمیگشتم یه ماشین اومد..

اون دختره رو زیر گرفته تا حالا تو اتاق عمل بوده نمیدونم که حالش خوبه یا نه..

اراد نا باور جواد رو نگاه کرد منظورش که نمیتونست لیلی باشه!؟

****

ارا د

با چشمای گرد شده به دهن جواد نگاه م ی کردم نم ی دونم چرا اما با شن یدن این خبر یهو دلم ریخت خودم رو کشیدم و گفتم :

اون دختر کیه جواد کدوم بیمارستان تو از کجا میدونی!؟

جواد سرش رو پایین انداخ تو گفت :

بیمارستان من رفتم میخواستم بمونم ولی خانم گفت که برم و خبر بدم که نگران نشن بقیه انگار که حال دختر زیاد خوب نیست فکر کنم از زنای حرم شما باشن..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _هجده

حدسم پس درست بود لیلی با هیجان گفتم :
کدوم بیمارستان!؟
چرا نموندی کنار مادرم شاید کار ی داشته باشه تنهایی که نم ی تونه کار ی انجام بده

جواد با چشم های ناراحت شده گفت : اقا خودشون گفتن که بیام من نخواستم گفتن بیام اینجا
خبر بدم بهشون نگران بودن. .
نگاه زاری بهش انداختم و سرم رو پایین بردم..

قلبم داشت می اومدتوی دهنم خداخوب با من لج کرده بود یه خبر خوشحال کننده م ی داد و بعد دوباره می زد توی حال من...
خندیدم واقعا عجیب بود نمی فهمیدم باید چکار کنم...

خنده ام برای خودم بود یه خنده ی عصبی و پر از تمسخر..

جواد خودش رو کشید جلو با چشم های زوم شده گفت :

حالتون خوبه!؟اقا..

بامکث سرم رو بلند کردم و با صدای خفه ای گفتم :

خوبم ماشین رو روشن کن می ریم

بیمارستان

-اما اقا حال شما خوب نیست

بادندون های ساییده شده گفتم :

خفه شو پیاده شو باهم بریم حالیته چی می گم یا نه!؟

می گم سوار شو..

لحنم یکم پر از دستور بود مجید با ناراحتی بهم نگاه کرد سرش رو تکون داد و چشمی گفت..

سوار ماشین شدمنم رفتم تا براش در رو باز کنم..

***

از پرسنل بیمارستان پرسیدم و تونستم دایه رو پیدا کنم

با حال زاری نشسته بود روی
صندلی و داشت خودش رو
تکون می داد

و گریه می کرد

چشم هاش رو گذاشته بود روی
هم و اشک هاش همینطور می
اومد..

رفتم سمتش قلبم فشرده شده بود

بهش که رسیدم کنارش نشستم دستم رو جلو بردم

و گذاشتم روی شونه اش با حال خرابی گفتم : دایه..

با صدای من چشم هاش رو باز کرد

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _نوزده

حالت گنگی به چشم هاش داده بود و عجیب بهم نگاه می کرد

تا اینکه فهمید چی شده اشک از چشم هاش رووون شد از جاش بلند شد نگاه خیره ای بهش انداختم و گفتم :

الهی دورت بگردم دایه چی !؟

دایه خودش رو کشید جلو دستی روی چشم هاش گذاشت
و با اشک گفت :
اخ پسرم حالم بده از چی بگم که درمون نداره خاله از چی بگم..

اشک هاش همینطور داشت می اومد
قلبم عین چی توی سینه می زد
خودش رو عمیق شده بهم فشار داد.

-پسرم..
لیلی براش دعا کن..
لباسم رو توی دستش فشرده کرد
ازم جدا شد با حالت زاری بهش نگاه کردم..
-الان کجاست دایه!؟چی شده..

بااینکه جواد همه چیز رو برام تعریف کرده بود

اما بااین حال منم شروع کردم
به حرف زدن..
و پرسیدن دوباره ی ماجرا از دایه..

-خوب چی شده دایه بگو.
دایه به حرف اومد : لی لی تصادف کرد
ماشین خواست بزنه
زیر من ولی اون خودش رو انداخت وسط..
سپر من شد الان هم نمی دونم چه بلایی سرش اومده..
اتاق عمله اوضاعش خوب نیست پسرم براش دعا کن.

عمیق شده به خودم فشارش
دادم نم ی دونستم که باید
چکار کنم
حالم خیلی خراب بود
باورم نمیشد بازم یه مشکل جدید
خدا قصد چی داشت با من این کارا می کرد!؟
خنده ی ریزی کردم و گفتم : امکان نداره..

بازم یه مشکل یعنی چ ی خدا..
حالا دایه بود که منو باید دلداری م ی داد
ناباور و حال خراب شده بودم
منو دنبال خودش کشید و برد سمت صندلی ها ..

-بیا پسرم حال تو که خراب تر شد.
بیا بشین هنوز هیچی معلوم نیست پسرم
خدا شفاش میده بیا
دست منو گرفت و دنبال خودش کشید..

حال چندان خوبی نداشتم
ولی بااین حال موندم ببینم
چی میشه

اشک از چشم هام همینطور داشت می اومد..
می خواستم بالا بیارم نگاهی به همه جا کردم..
ادم ادم داشت رد میشد..
کسی ام اصلا دقت نمی کرد که چی شده

سرم رو پایین انداختم و
نفس عمیق شده ای
کشیدم..

اصلا نمی دونستم که چخبره.

اشکی از چشمم افتاد لیلی بااینکه بد کرده بود
اما راضی به مرگش نبودم
چشم هام رو قرار دادم روی هم و اروم فشار دادم.

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _بیس ت

یک ساعت با گریه های دایه و سکوت من گذشت

تا در باز شد و دکتر
اومد بیرون همین که
اومد بیرون

من و دایه صد بار مردیم و زنده شدیم.

دکتر و چند تا پرستار دایه زودتر از بلند شده بود
بسکه گریه کرده بود صداش خش دار شده بود
با هول گفت :
اقای دکتر بچم دخترم چ ی شد...
دکتر نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت..

تکونی به سرش داد و گفت :
حالش خوب نیست مادر جان ما تموم
تلاشمون رو کردیم

رفت توی کما ضربه ی بد ی به
سرش خورده امیدوارم که در
بره و به اغوش گرم خانواده
برگرده..

سرش رو پابین انداخته بود و داشت حرف می زد
منم همینطور مات مونده بودم
باورم نمیشد نرسیده این خبر چی بود
حس کردم این صحنه ها
رو تجربه کرده بودم اما اون زمان این
حس بد رو نداشتم..

خندیدم..
ناباور بودم خدا همیشه منو سوپرایز می کرد
انگار از سوپرایز کردن من خوشش اومده بود
شروع کردم به خندیدن و دستی
جلوی دهنم قرار دادم..

با خنده گفتم : امکان نداره دمت گرم خدا عجب کارگردان خوبی هستی

برای زندگی من..

همینطور داشتن حرف می زدن منم داشتم می خندیدم..

دایه برگشت سمت من با چشم های اشکی بهم خیره شد

سمتم قدم برداشت با خنده گفتم :

دایه این امکان نداره مگه نه!؟

خدا داره با من بازی می کنه

اینو گفتم و بعد شروع کرد به خندیدن با صدای بلند

دایه دستم رو گرفت : الهی مادر فدات شه اروم باش

رفته توی کما هنوز امیدی هست.

امید چی هست!؟ من دیگه قدرت یه بازی جدید رو نداشتم

-دایه من قدرت اینو ندارم که بخوام کارای دیگه انجام بدم

دایههههه من خیلی کارا
هست که انجام بدم خودمم
نمی فهمم...

چرا من چرا این همه مشکل برای من دارم کم می یارم

سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم..

حالم خیلی بد بود لبام رو هم

فشردم خاله کمک کرد

روی صندلی بشینم با اون چشم های اشکیش

گفت : بشین پسرم بشین

خدا بزرگه تموم کاراش باحکمته اروم باش پسر قشنگم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _بیست _ی ک

چه حکمتی اخه این چه حکمت ی بود که تمومی نداشت
چه حکمتی بود که درکی ازش نداشتم
نمی فهمیدم که باید
چکار کنم..
سرم رو پایین انداختم ونفس عمیق شده ای ول دادم

اروم خندیدم و گفتم :
حگمت خدا رو درک نمی کنم کاش
خدا وقتی حکمت روی اداماش انجام می داد
یه حکمتی ام بهش می داد تا انجامش بده..
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای ول دادم

حالم خراب بود دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و فشار ارومی بهش دادم

قلبم داشت عین چی توی سینه م ی زد

خودم رو اروم نشون می دادم ولی

در واقع یه چیر دیگه بود

من حالم خراب بود از اینکه این حکمت کی تموم میشد اروم خندیدم ...

دایه حرف می زد ولی من همچنان توی فکر بودم که این نحسی من کی تموم میشه ..

****

ن

از

ی

لا

با دیدن شهلا توی چهار چوب در چشم هام گرد شد
باورم نمیشد که دیده باشمش.
رفتم سمتش و نگاه عمیق شده ای بهش انداختم.

با ناباوری گفتم : خودتی شهلا
شهلا اشک از چشم هاش روون بود
با دو قدم بلند خودش
رو بهش رسوند دو طرف بازو هاش رو گرفت و کشید
سمت خودش...با لب های
فشرده شده گفت :
اره ابجی منم الهی قربونت برم
منو عمیق شده به خودش فشار داد داشتم می مردم.

عمیق به خودم فشارش دادم..
-وای شهلا باورم نمیشه باورمممم نمیشه

تو کی اومدی..

خندید و لب زد : الهی قربونت برم

چشم هات بازه

اخ چقدر رنج خوردم توی راه از

اینکه چشم هات رو باز نکنی
خواهری خوشحالم که چشم هات رو
باز کردی...

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _بیست _دو

از بغلم اومد بیرون و با چشم های غمگین شده داشت بهم نگاه می کرد
لبخند تلخی زدم حس پشیمونی کل وجودش رو گرفته بود
با حس بدی لب زدم :حالت خوبه!؟
-نه خواهری من به تو و مامان خیلی بد کردم
ببخشید اگه سختی کشیدین بخاطر من
بااین فرار هم خودم رو بدبخت کردم هم شماها رو
واقعا یاد اوری گذشته خیل ی برام سخت بود
اما به روی خودم نیوردم دستش رو گرفتم
و دنبال خودم کشیدم با حالت گیجی گفتم : بیا ببینم بیا تعریف کن ببینم
چی شد..
نشوندمش روی تخت..

-خوب تعریف کن رفتی پیش پارسا
چی شد
با شنیدن اسم پارسا از دهن من
صورتش جمع شد
و چشم هاش رو گذاشت روی هم
شهلا وقتی از کسی بدش می اومد
این حرکات رو نشون می داد

از پارسا هم پس بدش اومده بود

-اسم اون عوضی رو نیار حالم بد میشه
با خنده گفتم :چرا مگه دوسش نداشتی!؟
چشم هاش رو توی حلقه چرخوند و لب زد :
داشتم ولی دیگه نه اون خیلی عوضی بود یه بلاها سرم اورد که ازش متنفر شدم الان که فکر م ی کنم م ی ببینم چقدر احمقبودم
سرش رو به چپ و راست تکون داد..

-تعریف کن ببینم چی شد

نفس عمیق شده ای ول داد : اون گذشته زیاد خوب نیست ها!! !

-اشکال نداره تعریف کن ببینم چی شد.

سرش رو پایین انداخت و با نفس عمیق شده شروع کرد به حرف زدن...

****

اسما

با چشم های براق شده بهشون نگاه کردم

باورم نمیشد دو قلوهای من..

دست اشاره ای بهشون کردم و رو به ملیحه گفتم :

دو قلوهای من اینان! ؟

ملیحه سرش رو تکون داد و گفت : اره

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _بیست _سه

-اره اسمشون اریا و ارتا چقدر قشنگ بودن
یکیشون رو بلند کردم
نگاه عمیق شده ای بهشون کردم

لذتی خوب کل وجودم رو فرا گرفت
عالی بود این حس مادر بودن یعنی این..
ملیحه خودش رو کشید سمت من

پشت سرم قرار گرفت نگاهی به بچه انداخت.
-بذار ببینم این کدومه...اهان این ارتاست. .
تعجب کردم شباهت خیلی بهم می دادن
از کجا می فهمید..
-این دوتا خیلی شباهت بهم می دن
از کجا تشخیصشون می دی!؟
ملیحه خندید گوشه ها ی چشمش چین افتاد
با خنده گفت : این جا ببین..
گوشه ی بینی ارتا یه خال داره
که اریا نداره
کار خداست دیگه که بشه تشخیص داد..
لبخند عمیقی زدم
و ارتا رو کامل توی بغلم گرفتم..

چشم هام رو بستم تا این حس مادری رو کامل تجربه کنم فوق العاده بود

چشم هام رو باز کردم اریا رو هم بغل گرفتم..

نگاهم به دوتا تخت دیگه ام افتاد

انگشت اشاره ای سمت

تخت کردم و لب زدم : اون دوتا بچه!؟

برای سحر و لیلی ان ؟؟

ملیحه نگاهی به تخت ها کرد سرش رو تکون داد و گفت : اره

بچه ی سحر دختره اسمش بهاره

بچه ی لی لی ام پسره اسمش دارا..

ابرو هام بالا پرید : لیل ی الان کجاست!؟

ملیحه اهی کشید : بیمارستان..

-بیمارستان برای چی!؟

-مگه خبرا رو نشنیدی!؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :
نه چی شده
با ناراحتی شروع کرد به حرف زدن...

-تصادف کرده الانم توی کماست
اقا زنگ زد خبر داد
براش دعا کن گفت مواظب شما و بچه ها باشم
باورم نمیشد لیلی اینطور شده باشه

با گیجی گفتم : داری اشتباه م ی کنی دیگه!؟
سرش رو به چپ و راست تکون داد
و گفت :نه...
اون تصادف کرده دارا هم به مادرش وابسته اس
هی نااروomه بزور خوابش کردم

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _بیست _چهار

ناباور شدم با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم و لب زدم :

لیلی تصادف کرده!؟

اه عمیقی کشید و گفت : اره می گن اوضاعش خوب نیست باید

براش دعا کنید..

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای ول دادم نمی فهمی دم که باید چکار کنم..

دستی روی سرم گذاشتم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم

با حال خرابی گفتم :

باورم نمیشه لیل ی چطوری چی شده که تصادف کرده!!؟

-هعی نمی دونم دقیق انگار همون روز که با دایه رفتن شهر این اتفاق براشون افتاده

بااینکه لیلی بهم بد کرده بود اما من بغض کردم براش

چشم هام رو بستم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم با حال خرابی بچه رو دادم ملیحه..

-بگیرش لطفا حالم گرفته شد

ملیحه بچه رو گرفت ازم با سردرگمی بهم نگاه کرد

اب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده ای کشیدم

رفتم و روی کاناپه نشستم با چشم های اشکی گفتم : حالم خیلی خرابه
نمی فهمم که باید چکار کنم
لبام رو زیر فرستادم...

ملیحه ام سری تکون داد و اهی عمیق کشید

****

ا

ر

ا

د

از جام بلند شدم و اروم شروع کردم به راه رفتن
در همین حین همه جا رو هم نگاه کردم
نمی فهمیدم که باید چکار کنم
سرم رو پایین انداختم
و نفس عمیق شده ای ول دادم..

حالم خراب بود اشک از چشم هام همینطور داشت می اومد

سرم رو پایین فرستادم و با چشم ها ی اشکی بهش زل زدم
و گفتم : خدایا اینطوری امتحان نکن من به مرگ مادر بچم راضی نیستم تورو خدا..
خدایا خودت به دادش برس..
من بی مادر بزرگ شدم نذار بچمم ب ی مادر بزرگ شه

چند روز بود که اینجا بودیم دایه هم همین جابود
نرفته بود خونه کارش این شده بود اشک ریختن
و دعا کردن رفتم سمتش
با لب های فشرده شده گفتم :
دایه حالت خوب نیست باید بری خونه

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _بیست _پن ج

دایه چشم هاش رو باز کرد سرخ شده و نم دار بود
دلم گرفت برای این چشم ها و حال خرابش
اخم ریزی کرد و گفت : نه

من باید کنار لی لی بمونم
اون به گردن من خیلی
حق داره

خیلی بهش بد کردم باید جبران کنم

بچم خوب شه خیلی کارا م ی کنم

نفس عمیق شده ای بیرون دادم

-دایه چند روز اینجایی برو یه استراحت کن

لباس عوض کن دوش بگیر بیا

من که نمی گم نی ا می گم برو استراحت کن بیا

خواست حرفی بزنه که چند تا پرستار و دکتر

سمت اتاق لیلی رفتن

یهو قلبم وایساد این نمی تونست امکان داشته باشه

از جام بلند شدم نگاه عمیق شده ای به جلو انداختم

دایه هم برگشت و در اخر بلندشد

رفتم سمت اتاق

قلبم بد تو سینه م ی زد یعن ی چی شده بود

دایه هم پشت سرم اومد

هی زیر لب می گفت :

خدایا خودت به جوونیش

رحم کن..

نگاهی از پشت شیشه به داخل اتاق انداختم

حالم داشت بد میشد

چشم هام رو گذاشتم روی هم و کمی فشار دادم...

دورش کرده بودن و داشتن بهش شک می دادن قلبم

اومد توی سینه ام خودم رو کشیدم جلو

با اب دهن قورت داده شده اسم ش

رو صدا زدم چی شده بود!؟

-لیلی..

پرستار ها اومدن و پرده رو کشیدن

قلب منم عین چی توی

سینه می کوبید

با حالت زاری پشت دیوار خودم رو ول دادم

-نه لیلی نباید اتفاق ی برات بیوفته

تحمل کن تورو خدا تحمل کن..

نشستم روی زمین و با
حالت زاری به همه جا
نگاه کردم

نمی فهمیدم که باید چکار کنم

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای کشیدم..

توی دلم از ته دل خدا رو صدا زدم

حدود نیم ساعت گذشت

برای من و دایه انگار یه قرن بود

دایه اشک می ریخت

و حرف می زد خوش به
حالش من کاری نمی تونستم
انجام بدم..

منم چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

عصبی شدم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم

با دندون های ساییده شده گفتم :

چخبر شده..

چرا جواب نمی دین ؟

چرا هیچی نمی گید

با دیدن ملافه ی سفید ی که روی لیل ی قرار گرفته

قدرت حرف زدن رو از دست دادم

و دیگه نشد ادامه بدم..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _بیست _ش ش

پاهام داشت سست میش د

می خواستم بیوفتم روی زمین ول ی جلوی خودم رو گرفتم

حالت تهوع بدی بهم دست داده بود

نمی فهمیدم که باید چکار کنم

-چی...شده..

دکتر سرش رو به حالت تاسف تکون داد : متاسفم بی مار نتونست دووم بیاره

پاهام سست شد و روی زمین افتاد

بزور خودم کنترل کردم

این امکان نداشت با حال خراب شده گفتم :

نه نه این امکان نداره...

زانو زدم اصلا فکر نمی کردم یه روز برای مرگ لیلی زانو بزنم

دستی روی قلبم گذاشتم و فشار دادم باورم نمیشد

-متاسفم..

خدا بهتون صبر بده

دایه هم وارد اتاق شده بود نگاه مات شده ای سمت تخت کرد

و بعد با جیغ خودش رو به تخت رسوند و شروع کرد به جیغ زدن

جیغ می زد و صدا در می داد حالم داشت از خودم بهم می خورد...

اشک از چشم هام اومد

با شدت چشم هام رو روی هم فشار دادم وشروع کردم

دایه خودش رو انداخته بود روی لیلی و جیغ و داد م ی کرد

التماس می کرد بلند شه اما هیچی

نمیشنید..

همه چی تموم شده بود..
کسی ام نمی تونست نگهش داره تا اینکه خودم بلند شدم
رفتم سمتش همینکه بهش رسیدم خواستم بگیرم ش
زانو هاش شل شد زود عکس العمل نشون دادم
و نگهش داشتم با قلبی فشرده شده
گفتم :
دایه دایه
اما دایه هیچ حرفی نمی شنید قلبم فشرده بود
روی دست هام بلندش کردم
یکی از پرستار ها گفت : دنبالم بیایید
از این طرف..
بعد با قدم های اروم شده شروع کرد
به حرکت کردن..

****

راوی

ماهرخ توی شک فرو رفته بود
هیچ عکس العکلی از خودش
نشون نمی داد

اراد هم دستی کمی از ماهرخ نداشت

ولی

خودش رو کنترل می کرد

اون مرد بود با احساسات قوی تر..

اگه رنجی هم می کشید خودش رو کنترل می کرد حرف ی نمی زد..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _بیست _هف ت

ولی ماهرخ نه یه زن سختی کشیده بود
این چندمین مرگی بود که به چشم خودش م ی دید
چندمین دردی بود که تحمل کرده بود
این درد هم مثل دردی بود که سی سال پیش کشیده بود
زمانی که خبر مرگ بهترین دوستش رو شنید
مادر اراد رو اون روز هم همین عکس العمل رو نشون دا د
بااین تفاوت که چند سال پیش جای اراد پدرش بود نه اراد..

سرنوشت چرخ گردون بود و دور می زد.
با ادم های متفاوت اتفاقات قبل رو برات رقم م ی زد
و این بار ابزار امتحان برای دایه لیلی و اراد بودن..

اراد هم حال خوشی نداشت حالا
دوباره یکی از بچه هاش بی مادر
شده بود

تا چند ماه پیش دوقلو هایش اینطوری شده بودن حالام تک پسر لیلی
کاش لیلی ام مثل اسما گم شده بود نه اینکه مرده بود..

دستی روی چشم هاش گذاشت و اروم شروع کردبه گریه کردن..

****

خیلی زود خبر رو بردن به عمارت از عمارت به روستا
دهن به دهن چرخید و به فریبا رسید
فریبا هم دست کمی از
ماهرخ نداشت اونم خبر مرگ لیلی رو شنید حالش بد شد

خداروشکر فرشید اون روز از عیاشی دست کشیده بود و توی خونه بود..

تا به داد مادرش برسه

انگار کار خدا بود فاطمه که شنید قلبش وایساد باورش نمیشد

یاد کار خواهرش رو خیلی نبود که پیدا کرده بود ولی از دست داده بود

دردی دیگه رو هم تحمل کرد..

اسما هم شکه شده بود نای ایستادن نداشت..

این خبر شکه کننده و کمر شکن بود

خبر مرگ لی لی هرکسی رو چه بهش بد کرده بود چه نه شکه م ی کرد

و از پا در می اورد خواست بیوفته اما خودش رو کنترل کرد

اسما اشک از چشم هاش رووون شد

با حال خراب گفت :
امکان نداره

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده
#فصل _دوم _دلبرک _ارباب
#دویست _بیست _هشت

اسما اشک از چشم هاش رووون شد با حال خراب گفت : امکان نداره

نه اون نمرده لیلی نمرده

کسی توی ذهنش نمی گنجید که این اتفاق بیوفته

سرش رو پایین انداخت و با چشم های پر اشک بهش خیره شده بود

با شدت شروع می کرد به گریه کردن..

کسی توی عمارت باور نم ی کرد اسما برای لیلی که این همه بهش بد کرده

اینطوری اشک بریزه

مخصوصا سحر اصلا باور نمی کرد

سحر هم عوض شده بود حس مادرانه اون رو تبدیل به زنی مهربان و دلسوز کرده بود

بهار رو گذاشت روی دست های ملیحه .

از جاش بلند شد و با قدم های اروم شروع کرد به حرکت کردن

بهش که رسید نفس عمیق شده ای ول داد

خم شد کنار اسما که روی زمین نشسته بود

نشست دستی گذاشت روی بازوش و گفت :

اروم باش اسم ا

اسما نگاهش رو به سحر دوخت با اشک های ریخته شده گفت :

باورم نمیشه سحر این امکان نداره مگه نه .

امکان نداره که لیلی مرده باشه

هنوز می خواستم ببینمش بگم کدورت رو بذاریم کنار...

ولی الان چی چکار کنیم!!

سحر نگاه ترحم امیزی بهش کرد

بعد خودش رو جلو کشید جلو و اسما رو گرفت توی بغلش

و عمیق بهش نگاه کرد...

اما اسما هیچ کاری ازش ساخته نبود..

****

اراد

همه چیز خیلی سریع پیش
رفت لیلی رو مرخص کردن و
بعد مراسم
دفن و کفنش سریع اتفاق افتاد
کنار قبرش وایساده بودم
دایه و فاطمه خانم به سر و صورت همدیگه می زدن..

و می گفتن که خاکش نکنن اما قبر کن گوشش بدهکار نبود
اسما مات شده به قبر خیره شده بودباورش نمیشد
اول من و کوروش رفتیم خاله فاطمه ودایه رو بزور عقب بردیم
بعد رفتم سراغ اسما کنارش ایستادم
نگاه خیره ای بهش کردم
و گفتم : حالت خوبه!؟

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _بیست _نه

اسما از حال رفته بود عین یه مرده ی متحرک فقط نگاه م ی کرد

اب قند بهش دادم تا کمی حالش جا اومد

با لب های فشرده شده بهش نگاه کردم..

کل صورتش از اشک خیس شده بود.

خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده بهش نگاه کردم..

دستی روی صورتش کشیدم با حال خراب شده گفتم :

حالت خوبه!!؟

پلک عمیقی زد و لب هاش رو از هم باز کرد

-چرا مرد!؟لیلی مرد بچش..

ادامه نداد اشک هاش بیشتر رووون شد

قلب منم عین چی توی سینه می کوبید..به خودم نزدیکش کردم و گفتم : هیس اروم باش اروم باش....

خودمم غمگین بودم عجیب بود بااین حال داشتم اسما رو دلداری می دادم.

****

شب شد دارا از شدت گریه کردن به نهلک افتاده بود..

اروم هم نمیشد حتی فریبا هم اومده بود اروم نمیشد
بهونه ی مادرش رو می گرفت
فریبا تند تند دارا رو تکون داد : جانم پسرم اروم باش اروم باش..
تند تند می گفت اروم ولی اون اروم شدنی نبود..
پوفی کشیدم دستم رو دراز کردم و گفتم :
فریبا بچه رو بده من اگه مشکل ی نیست...

فریبا برگشت نگاه عمیق شده ای بهم انداخت و بعد دستش رو جلو اورد

بچه رو داد دستم
هیچ وقت برش نداشته بودم
حسی توی دلم رخنه کرد..

-هیس بابایی اروم باش..
به شکم روی دست هام خوابوندمش و شروع کردم به تکون دادنش..

کمی گذشت چند لحظه ساکت شد

بعد یهو با صدای بلند شده شروع کرد به گریه کردن..

حالت زاری به خودم دادم این بچه رو چطوری اروم می کردم!؟

همینطور خیره بودم بهش..

که یهو در باز شد سرم رو بلند کردم ونگاه عمیق شده ای بهش کردم

و شروع کردم به حرکت کردن..

#دلبرک _گمشده _رو_درکانالما _دنبالکنید

#دلبرک _گمشده

#فصل _دوم _دلبرک _ارباب

#دویست _سی

دایه توی چهار چوب در نمای ان شد

با قدم های اروم شده سمتم

قدم برداشت بهم که رسید بچه رو بدون حرف کشید توی بغلش..

عجیب بود بچه همین که توی بغل

دایه قرار گرفت اروم شد

دایه عمیق به خودش فشارش داد

با چشم های رو هماومده گفتم : جانم عزیزم جانم باید یه یتیم دیگه او

بزرگ کنم

جانم..

حرف می زد و اشک می ریخت

با قدم های بلند شده شروع کرد به حرکت کردن

و از اتاق رفت بیرون من موندم با فریبا و یه عالمه بهت توی دلم..

****

یک _سالبعد

دارا اریا و تارا سه تاشون به راه افتاده بودن

قشنگ راه می رفتن..

اسما با ذوق پرید بالا دارا قد بلند تر و خوشگل تر از بقیه بود..

-دارا رو نگاه پسرم چه قشنگ راه می ره..

رفت سمتش دارا رو بغل کرد و اروم بوسید. .

دلم ضعف رفت برای این زن

ممنون بودم از اینکه هیچ فرقی بین بچه ها نم ی گذاشت

خودم رو کشیدم جلو و با قدم ها ی
بلند شده منم رفتم سمتش از پشت
بغلش کردم

وگفتم : می دونی تو عشق من ی
زندگی منی!؟

برگشت با نگاه زوم شده ای بهم نگاه کرد
خندید محو خنده اش شدم..

-توام می دونی که نفس منی
نفسم به نفسات بنده بابا ی بچه ها ی من..
پیشونیش رو بوسیدم. .

-دوستت دارم اسما برای همه چیز ممنونم
برای همه کس و تموم اتفاقاتی که
برام افتاد و همه چی ختم شد به
تو ممنونم

مرسی که ذاتتم مثل ظاهرت مهربونه
مرسی که مادر خوبی برای بچه هام هستی..

همینطور داشتم تعریف می کردم ازش که سرم کم کم پایین اومد

گرمی لباش رو که حس کردم

حس فوق العاده ای بهم دست داد

این زن تنها وارث قلب من بود.

"عشق یعنی تو و من و بقیه هم خدا داند "

خان نگاهی به دایه انداخت با لبخند گفت : برای چی اومدی اینجا!؟

ماهرخ چشم غره ای براش رفت..

-کار من تموم شده امانتی من بزرگ و مرد شده

حالا اومدم برای خودم زندگی کنم

هنوز روی حرفت هستی زندگی باهم

بسازیم! ؟

خان خم شد توی صورت ماهرخ و گفت : رو همون سی سال پیش که د یدم

زندگیم رو ساختی الان اجرای اخرشه
با اومدنت تکمیل شد..

ماهرخ لبخند عمی قی زد
خان سرش رو جلو برد و پیشونی ماهرخ رو بوسید..

"می گویند عشق مثل مرگ است
همینطور مرگ جوون پیر حالیش

عشق هم پیر و جوون نمی شناسه"